



عصر نامہ

ویل و آریل دورانت

کتاب چہارم

تاریخ تمدن

عصر ناپلئون

کتاب چهارم

نویسنده : ویل دورانت

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

کتاب چهارم

پادشاهان در گیر و دار ستیز

۱۷۸۹-۱۸۱۲

فهرست مطالب

فصل بیست و پنجم

ایبری

I- پرتغال

۱۷۸۹-۱۸۰۸

II- اسپانیا

۱۸۰۸

III- آرثر ولزلی

۱۷۶۹-۱۸۰۷

IV- جنگ سوم شبه جزیره

۱۸۰۸-۱۸۱۲

V- نتایج

فصل بیست و ششم

ایتالیا و فاتحانش

۱۷۸۹-۱۸۱۳

I- نقشه ایتالیا در ۱۷۸۹

II- ایتالیا و انقلاب کبیر فرانسه

III- ایتالیا تحت فرمان ناپلئون

۱۸۰۰-۱۸۱۲

IV- امپراطور و پاپ

V- در ورای نبردها

VI- آنتونیو کانووا

۱۷۵۷-۱۸۲۲

VII- واله ایتروم ایتالیا

فصل بیست و هفتم

اتریش

۱۷۸۰-۱۸۱۲

I- مستبدان روشنفکر

۱۷۸۰-۱۷۹۲

II- فرانسیس دوم

III- مترنیخ

IV- وین

V- هنر

فصل بیست و هشتم

بتهوون

۱۷۷۰-۱۸۲۷

I- جوانی او در بن

۱۷۷۰-۱۷۹۲

II- پیشرفت و تراژدی

۱۷۹۲-۱۸۰۲

III- سالهای قهرمانی

۱۸۰۳-۱۸۰۹

IV- عاشق

V- بتهوون و گوته

۱۸۱۲-۱۸۰۹

VI- آخرین پیروزیها

۱۸۲۴-۱۸۱۱

VII- پایان کمدی

۱۸۲۷-۱۸۲۴

فصل بیست و نهم

آلمان و ناپلئون

۱۸۱۱-۱۷۸۶

I- امپراطوری مقدس روم

۱۸۰۰

II- کنفدراسیون راین

۱۸۰۶

III- ایالات آلمانی ناپلئون

IV- ساکس

V- پروس: میراث فردریک

۱۷۸۷-۱۷۸۶

VI- اضمحلال پروس

۱۸۰۷-۱۷۹۷

VII- تولد مجدد پروس

۱۸۱۲-۱۸۰۷

فصل سیام

مردم آلمان

۱۸۱۲-۱۷۸۹

- I- اقتصاد
- II- مؤمنان و شکاکان
- III- یهودیان آلمان
- IV- اصول اخلاقی
- V- آموزش و پرورش
- VI- علم
- VII- هنر
- VIII- موسیقی
- IX- تنأااا

فصل سی و یکم

ادبیات آلمانی

۱۷۸۹-۱۸۱۵

I- انقلاب و عکس‌العمل

II- وایمار

III- صحنه ادبی

IV- وجد رمانتیک

V- صداهاى احساسات

VI- برادران شگل

فصل سی و دوم

فلسفه آلمانی

۱۷۸۹-۱۸۱۵

I- فیشته

۱۷۶۲-۱۸۱۴

۱- طرفدار اصلاحات اساسی

۲- فیلسوف

۳- میهن‌دوست

II- شلینگ

۱۷۷۵-۱۸۵۴

III- هگل

۱۷۷۰-۱۸۳۱

۱- پیشرفت یک شکاک

۲- منطق به عنوان علم مابعدالطبیعه

۳- ذهن

۴- اخلاق، قانون، دولت

۵- تاریخ

۶- مرگ و رجعت

فصل سی و سوم

در پیرامون منطقهٔ مرکزی

۱۷۸۹-۱۸۱۲

I- سویس

II- سوئد

III- دانمارک

IV- لهستان

V- ترکیهٔ عثمانی در اروپا

فصل سی و چهارم

روسیه

۱۷۹۶-۱۸۱۲

I- محیط

II- پاول اول

۱۷۹۶-۱۸۰۱

III- تربیت یک امپراطور

IV- تزار جوان

۱۸۰۱-۱۸۰۴

V- یهودیان در زمان آلکساندر

VI- هنر روسی

VII- ادبیات روسی

VIII- آلکساندر و ناپلئون

۱۸۰۵-۱۸۱۲

فصل

بیست و پنجم

ایبری^(۱)

باورقی

۱- این نام را یونانیها به منطقه‌ای داده بودند که در طول رودخانه ایبروس (ابرو کنونی) واقع است، و بعدها درباره سراسر شبه جزیره اسپانیا و پرتغال به کار رفت.

۱- پرتغال

۱۷۸۹-۱۸۰۸

اخبار انقلاب کبیر فرانسه هنگامی به پرتغال رسید که این کشور، پس از کوشش سخت و افتضاح آور مارکس دپومبال برای رسانیدن کشورش به پای فرانسه عصر لویی پانزدهم و اسپانیای عصر کارلوس سوم از لحاظ فرهنگ و قانون، سعی می‌کرد به نظم و ترتیب آرام قرون وسطی بازگردد. کوههای پیرنه مانع انتقال عقاید میان فرانسه و شبه‌جزیره ایبری بود؛ نفوذ عقاید و افکار از اسپانیا، در نتیجه اشتیاق مکرر آن دولت برای بلعیدن کشور مجاور خود، ممنوع بود؛ و در هر دو کشور عاملان تفتیش افکار مانند شیرانی به نظر می‌رسیدند که در کنار دروازه قصری قرار داشتند، و می‌خواستند که هر کلمه یا هر فکری را که درباره آیین دیرین شک و تردید به وجود می‌آورد طرد کنند.

در قاعده هرم اجتماعی، پاسداران دیگر گذشته قرار داشتند: افراد عوام و ساده دل که بیشتر آنها بیسواد (مانند کشاورزان، صنعتگران، پیشه‌وران، و سربازان) و شیفته دینی بودند که از کودکی با آن خو گرفته و بزرگ شده بودند؛ از افسانه‌های آن تسلائی خاطر می‌یافتند؛ از معجزاتش بر خود می‌لرزیدند؛ و از مراسمش به هیجان می‌آمدند. در رأس هرم اجتماعی، بارونهای فئودال قرار داشتند که سرمشق آداب و رسوم به شمار می‌رفتند و مالک اراضی بودند؛ سپس ماریا فرانسیسکای اول، ملکه محبوب و ضعیف النفس، و فرزندش ژان قرار داشتند که ابتدا (۱۷۹۹) نایب‌السلطنه بود و سپس، با عنوان ژان ششم سلطنت کرد (۱۸۱۶-۱۸۲۶). همه آنها به کلیسا وابسته بودند. از آن حمایت می‌کردند، و

آن را کمکی بسیار لازم برای اخلاق خصوصی، نظم اجتماعی، و سلطنت مطلقه‌ای می‌دانستند که در نظر آنان حق الهی پادشاهان تلقی می‌شد.

در میان این نخبه‌بانان مختلف، اقلیت کوچکی در انتظار فرصت بودند، مانند: دانشجویان، فراماسونها، دانشمندان، شاعران، کاسبان، تنی چند از کارمندان، و حتی یکی دو تن از اشراف. اینان از استبداد گذشته ناراحت بودند؛ در نهان با فلسفه سروکار داشتند؛ و خواستار یک دولت ملی، تجارت آزاد، مجلس آزاد، مطبوعات آزاد، فکر آزاد، و شرکت مهیج در تعاطی افکار بین ملت‌ها بودند.

اخبار انقلاب کبیر فرانسه اگر چه بر اثر تأخیر تازگی خود را از دست داده بود، برای آن اقلیت ترسو، آن عوام مرعوب، آن بزرگان و اعضای وحشتزده دستگاه تفتیش افکار، کیفیت الهامی نشاط بخش یا ترسناک را داشت. بعضی از افراد بی پروا علناً شادیا می‌کردند؛ لژهای فراماسونری در پرتغال آن واقعه را جشن گرفتند؛ سفیر پرتغال در پاریس، که شاید آثار روسو را خوانده یا سخن میرابو را شنیده بود، از مجلس ملی فرانسه به ستایش پرداخت؛ وزیر امور خارجه پرتغال به روزنامه رسمی اجازه داد که به سقوط باستیل احترام بگذارد؛ نسخه‌هایی از قانون اساسی انقلابی ۱۷۹۱ به وسیله کتابفروشان فرانسوی در پرتغال به فروش رفت.

اما هنگامی که لویی شانزدهم در نتیجه شورش در پاریس (۱۷۹۲) از سلطنت خلع شد، مکه ماریا احساس کرد که تخت و تاجش لرزان شده است؛ لاجرم زمام حکومت را به دست فرزند خود سپرد. ژان ششم آینده با خشم و غضب به جان آزادیخواهان پرتغال افتاد، و رئیس پلیس خود را بر آن داشت که هر فراماسون، هر بیگانه مهم، هر نویسنده و مدافع اصلاحات سیاسی را دستگیر یا اخراج کند یا مدام تحت نظر بگیرد. فرانسیسکو دا سیلوا رهبر آزادیخواهان به زندان افتاد؛ اشراف آزادیخواه از دربار طرد شدند؛ مانوئل دوبوکاژه (۱۷۶۵-۱۸۰۵)، شاعر برجسته زمان، که قطعه موثری علیه استبداد سروده بود، زندانی

شد (۱۷۹۷)، و برای تقویت روحیه خود، در زندان شروع به ترجمه آثار اووید و ویرژیل کرد. دولت پرتغال که بر اثر اعدام لویی شانزدهم به خشم آمده بود، در ۱۷۹۳، مانند اسپانیا، علیه فرانسه وارد جنگی مقدس شد، و ناوگروهی برای پیوستن به کشتیهای بریتانیا واقع در مدیترانه گسیل داشت. پس از چندی، اسپانیا به انعقاد صلح جداگانه‌ای دست زد (۱۷۹۵)؛ پرتغال نیز خواهان صلح مشابهی شد، ولی فرانسه نپذیرفت و اظهار داشت که پرتغال در واقع مستعمره و متحد انگلستان است. این کشمکش ادامه یافت تا آنکه ناپلئون، پس از تسخیر نیمی از اروپا، به فکر تصرف آن کشور کوچک افتاد که حاضر نبود در محاصره بری علیه بریتانیا شرکت جوید.

در ماوراء وضع نظامی و سیاسی پرتغال، ساختمان متزلزل اقتصادی آن قرار داشت. ثروت ملی آن، مانند اسپانیا، متکی به ورود فلزات گرانبها از مستعمراتش بود. این طلا و نقره و نیز محصولات داخلی، صرف خرید کالاهای وارداتی، مطلا کردن تخت سلطنتی، و ثروتمند ساختن توانگران، و خرید کالاهای تجملی و برده می‌شد. طبقه متوسط امکان آن را نداشت که با کشاورزی متری و صنعت ماشینی به بهره‌برداری از منابع طبیعی بپردازد. پس از آنکه انگلیس بر دریاها تسلط یافت، تهیه طلا منوط به فرار از دست ناوگان بریتانیا یا جلب موافقت آن دولت شد. اسپانیا صلاح کار خود را در مبارزه دانست، و برای تهیه یک نیروی دریایی که از هر حیث (جز دریانوردی و روحیه) عالی بود، تقریباً همه منابع خود را از دست داد. نیروی دریایی مزبور، هنگامی که، با اکراه، به نیروی دریایی فرانسه پیوست، در ترافالگار شکست خورد، و اسپانیا وابسته فرانسه شد؛ پرتغال نیز برای احتراز از سلطه دولت فرانسه یا اسپانیا، خود را به انگلستان وابسته کرد. انگلیسیهای متهور مقامات مهم را در پرتغال به دست آوردند، و کارخانه‌هایی در آنجا تأسیس کردند یا به اداره کارخانه‌ها پرداختند. کالاهای بریتانیایی در واردات پرتغال مقام اول را به دست آورد، و بریتانیاییها با ورود

شراب از پورتو (۱) موافقت کردند تا شراب قرمز و شیرین پورت را در خاک خود بنوشند.

این وضع موجب خشم و تهییج ناپلئون شد، زیرا مخالف نقشه او در مورد مجبور کردن انگلیس به عقد صلح از طریق جلوگیری از عرضه کالاهای آن کشور در بازارهای اروپایی بود، و بهانه‌ای برای تسخیر پرتغال به دست او می‌داد. اگر پرتغال به تصرف فرانسه در می‌آمد، می‌توانست به اتفاق این کشور، اسپانیا را در داخل حوزه سیاست فرانسه نگاه دارد؛ و هرگاه اسپانیا تابع فرانسه می‌شد، تاج و تخت دیگری برای یکی از اعضای خانواده بوناپارت به دست می‌آمد. از این رو، همان‌گونه که دیدیم، ناپلئون دولت اسپانیا را ترغیب کرد که همراه با فرانسه به پرتغال حمله کند. خانواده سلطنتی پرتغال با یک کشتی انگلیسی به برزیل گریختند؛ و در ۳۰ نوامبر ۱۸۰۷ ژونو در رأس یک لشکر فرانسوی و اسپانیایی، بدون برخورد با مقاومتی به لیسبون وارد شد. رهبران آزادیخواه پرتغال در پیرامون دولت جدید گردآمدند؛ و اینان امیدوار بودند که ناپلئون کشور آنها را به فرانسه ملحق خواهد ساخت، و نهادهایی نمونه در آن به وجود خواهد آورد. ژونو دل آنها را به دست آورد، ولی در نهان به آنها می‌خندید؛ و در اول فوریه ۱۸۰۸ اعلام کرد (که خانواده براگانزا (۲) دیگر سلطنت نمی‌کند) و اندک اندک خود رفتار شاهان را در پیش گرفت.

پاورقی

- ۱- بندر و دومین شهر بزرگ پرتغال، که از قرن هفدهم شراب معروف پورت را صادر می‌کند. م.
- ۲- Braganza، خاندان سلطنتی که در پرتغال از ۱۶۴۰ تا ۱۹۱۰، و در برزیل از ۱۸۲۲ تا ۱۸۸۹ فرمانروایی کرد. م.

II- اسپانیا

۱۸۰۸

اسپانیا هنوز در قرون وسطی به سر می‌برد، و ترجیح می‌داد همین حال را داشته باشد. کشوری بود سرمست از عشق الهی، که مردمش کلیساهای تاریک را پر می‌کردند؛ پارسامنشانه به زیارت اماکن مقدس می‌رفتند؛ به تعداد راهبان می‌افزودند؛ از دریافت آمرزشنامه (۱) و بخشوده شدن گناهان خود تسلی خاطری به دست می‌آوردند؛ ضمن ترسیدن از دستگاه تفتیش افکار، به آن احترام می‌گذاشتند؛ در برابر نان مقدس که به توسط دسته‌های مرعوب یا مجذوب در کوچه‌ها حمل می‌شد زانو می‌زدند؛ بیش از همه چیز ایمانی را دوست می‌داشتند که خدا را در هر خانه متجلی می‌ساخت، کودکان را با انضباط بار می‌آورد، حافظ بکارت بود، و بهشت را در پایان آزمایشی پرمشقت، به نام زندگی، وعده می‌داد. یک نسل بعد، جورج بارو (۲) چنین متذکر شد که (جهل توده‌ها به اندازه‌ای شدید است (لااقل در لئون) که سحر و تعویذهای چاپی علیه شیطان و مریدان او، و علیه هرگونه بدبختی، در دکانها به فروش می‌رسد، و خواهان فراوان دارد). ناپلئون، فرزند عصر روشنگری، ضمن امضای موافقتنامه با

پاورقی

-
- ۱- سندی بود که پایها به پیروان خود می‌دادند و گناه آنها را بخشوده اعلام می‌کردند، و در مقابل، پولی برای مصارف خیریه دریافت می‌داشتند. م.
 - ۲- نویسنده و سیاح انگلیسی. پیاده در اروپا سفر می‌کرد و به پخش کتاب مقدس می‌پرداخت. مهمترین اثرش (کتاب مقدس در اسپانیا) (۱۸۴۳) است. م.

کلیسا، به این نتیجه رسید که (سهم کشاورزان اسپانیایی در تمدن اروپا کمتر از سهم روسهاست). ولی کشاورز اسپانیایی، همانگونه که بایرن گواهی داد، ممکن بود (مانند یکی از اصیلترین دوکها مغرور باشد).

تعلیم و تربیت تقریباً محدود به طبقات بورژوازی و نجبا بود؛ سواد داشتن امتیازی به شمار می‌آمد؛ حتی اشرافزاده‌ها بندرت کتاب می‌خواندند. طبقه حاکمه به فن چاپ علاقه‌ای نداشت؛ و، در هر صورت، با سواد همگانی در اقتصاد اسپانیا مورد نیاز نبود. بعضی از شهرهای تجاری، مانند کادیث و سویل نسبتاً پیشرفته بودند، به طوری که بایرن در ۱۸۰۹ عقیده داشت که کادیث (زیباترین شهر اروپاست). بعضی از مراکز صنعتی نیز پیشرفتی کرده بودند؛ تولدو هنوز به سبب شمشیرهایش شهرت داشت. اما کشور به اندازه‌ای کوهستانی بود که تنها یک سوم زمین از لحاظ کشاورزی قابل استفاده می‌نمود؛ راههای زمینی و ترعه‌های دریایی به اندازه‌ای کم، ناراحت‌کننده، نامرتب، و چنان مشمول اخذ باج و خراجهای ایالتی یا فئودالی بود، که ورود گندم از خارج ارزانتر از کشت آن در کشور تمام می‌شد. کشاورزان، که بر اثر خاک نامرغوب دلسرد شده بودند، استراحت و تناسانی را بر ثمرات نامعین کشت و زرع ترجیح می‌دادند؛ و شهرنشینان به امر قاچاق بیشتر تمایل داشتند تا به کاری که پاداش آن نامتناسب باشد. بر فراز این چشم‌انداز اقتصادی، بار مالیاتهای سنگین قرار داشت که سریعتر از عایدات ترقی می‌کرد، و یک سازمان اداری وسیع، پلیسی سختگیر با تعداد نفرات بسیار، و دولتی فاسد به امر مطالبه، وصول و جمع‌آوری آن می‌پرداختند.

علی‌رغم این دشواریها، روحیه عالی ملت از بین نرفت، و به وسیله سنتهای فردیناند، ایسابل، فیلیپ دوم، ولاسکوئز و موریلو، و توسعه و ثروت بالقوه امپراطوری اسپانیا در نیمکره غربی و خاور دور، تقویت می‌شد. هنر اسپانیا از شهری بر خوردار بود که با هنر ایتالیایی و هلندی رقابت می‌کرد. در این هنگام،

گنجینه هنرهای نقاشی و مجسمه‌سازی در موزه پرادو نگهداری می‌شد و این موزه‌ای بود که در مادرید به دست خوان د ویلیانوئا و جانشینان و دستیاران او ساخته شده بود (۱۷۸۵-۱۸۱۹). در آنجا، در میان بزرگترین تابلوهای افتخارآمیز، شاهکارهای حیرت‌انگیز نقاش برجسته عصر یعنی فرانسیسکو خوسه دگویا ای لوئینتس (۱۷۴۶-۱۸۲۸) قرار دارد. (۱) وینسنته لوپزای پورتانیا تصویر عبوسی از او کشیده است که تجلی روحیه نیرومند و افسرده هنرمندی است که جنگ را با تمام توحش خونبارش نشان دهد؛ و در عین حال، کشور خود را دوست می‌دارد. و پادشاهانش را خوار می‌شمارد.

ادبیات اسپانیا - آن زمانی که جنگهای داخلی و خارجی ملت را فرسوده کرد - تحت انگیزه دوگانه دانشمندی کاتولیک و عصر روشنگری فرانسوی رونق گرفت. کشیشی یسوعی به نام خوان فرانسیسکو دماسدئو از سال ۱۷۸۳ تا ۱۸۰۵ کتاب عالمانه‌ای، به صورت جزوه جزوه، تحت عنوان تاریخ انتقادی اسپانیا و فرهنگ اسپانیا انتشار داد که همه جوانب تاریخی را از طریق ادغام تاریخ فرهنگی در تاریخ تمدن عمومی در برمی‌گرفت. خوان آنتونیو لیورنته که از سال ۱۷۸۹ تا ۱۸۰۱ دبیرکل دستگاه تفتیش افکار در اسپانیا بود از طرف ژوزف بوناپارت مأمور شد (۱۸۰۹) که تاریخ آن سازمان را بنویسد. وی صلاح دانست که این کار را در پاریس و به زبان فرانسه انجام دهد و چنین نیز کرد (۱۸۱۷-۱۸۱۸). رواج نظم و نثر، که عصر کارلوس سوم را شکوهمند ساخته بود، با مرگ او به کلی از بین نرفت: گاسپار ملچور د خوولیانوس (۱۷۴۴-۱۸۱۱) لوای آزادیخواهی

پاورقی

۱- رجوع کنید به جلد دهم همین مجموعه (روسو و انقلاب)، فصل یازدهم، قسمت IX. چون تصور می‌رفت که آن جلد، آخرین جلد از سلسله مجلدات باشد، در آنجا احوال گویا و گوته تا پایان کارشان گفته شد، در صورتی که به عصر ناپلئون تعلق داشته، آن را در بر گرفته، و هر دو نیز ترقی و سقوطش را ستوده بودند.

را در زمینهٔ تعلیم و تربیت و حکومت کماکان افراشته داشت؛ لئاندرو فرناندز د موراتین (۱۷۶۰-۱۸۲۸) با کمدیهای معروف خود سلطان تناتر اسپانیا بود و به همین مناسبت هم عنوان مولیر اسپانیایی به او داده شد. طی جنگهای آزادی (۱۸۰۸-۱۸۱۴)، مانوئل خوزه کینتانا و کشیش خوان نیکاسیو گالیگو اشعار پرشوری در تهییج مردم علیه فرانسویان سرودند.

تا زمانی که کشمکش باعث جدایی نویسندگان برجسته از یکدیگر شد، بسیاری از نویسندگان طراز اول اسپانیا به فکر آزادی فرهنگی و سیاسی افتاده بودند؛ اینان به اتفاق فراماسونها آفرانسسادوس (فرانسه زده) شده بودند؛ آنان از تضعیف کورتس (۱) به دست پادشاهان که روزگاری اسپانیا را در سراسر قلمرو خود فعال و زنده نگاه داشته بود، افسوس می‌خوردند؛ از انقلاب کبیر فرانسه تمجید می‌کردند؛ و ناپلئون را که از اسپانیا می‌خواست خود را از دست اشراف فئودال، کلیسایی قرون وسطایی، و دولتی بی‌کفایت برهاند، مورد استقبال قرار می‌دادند. در اینجا بهتر است به سخن یک مورخ برجستهٔ اسپانیایی که مرثیه‌ای مؤثر در مرگ سلسله‌ای در حال انقراض سروده است توجه کنیم:

به سال ۱۸۰۸، هنگامی که سلسلهٔ بوربون زمینهٔ انقراض خود را فراهم می‌ساخت، وضع سیاسی و اجتماعی اسپانیا را می‌توان چنین خلاصه کرد: طبقه‌ای اشرافی، مخصوصاً درباریان، که دیگر برای پادشاهان احترامی قائل نبودند؛ سیاستی پوسیده، تحت نفوذ دشمنیهای خصوصی و وحشتهای متقابل؛ فقدان مطلق حس میهن‌پرستی در میان طبقات بالا، که همه چیز را تابع شهوت و آزمندی خود قرار داده بود؛ امید هذیان آمیز توده‌ها به پادشاهی فردیناند نام، که قبلاً نشان داده بود هم متقلب است و هم انتقامجو؛ و بالاخره، نفوذ عمیق

پاورقی

۱- عنوان مجلس نمایندگان در اسپانیا. م.

در فصلی دیگر، انقراض سلطنت در اسپانیا از دیدگاه ناپلئون شرح داده شده است: کارلوس چهارم (سلطنتش ۱۷۸۸-۱۸۰۸) به همسرش ماریا لویسا و معشوقش گودوی اجازه داد که زمام حکومت را از دستش بیرون آرند، شاهزاده فردیناند ولیعهد، پدر را با نیرنگ وادار به استعفا کرد؛ طرفداران گودوی با طرفداران فردیناند به مبارزه پرداختند؛ و مادرید و حومه‌اش گرفتار هرج و مرج شد. ناپلئون این آشفتگی را برای استقرار استیلای خود بر سراسر آن شبه جزیره و حصول اطمینان از محاصره بری فرصتی مناسب یافت. از این رو، مورا را با لشکری دیگر از فرانسویان به اسپانیا فرستاد و به او دستور داد که نظم و آرامش را در آنجا برقرار سازد. مورا وارد مادرید شد (۲۳ مارس ۱۸۰۸) و شورش مردم را در روز تاریخی دوم مه فرو نشاند. در عین حال، ناپلئون کارلوس چهارم و فردیناند، هر دو را دعوت کرد که با او در بایون در خاک فرانسه و نزدیک مرز اسپانیا ملاقات کنند. در آنجا، آن شاهزاده را با ارباب بر آن داشت که تاج و تخت را به پدر خود بازگرداند؛ و سپس پدرش را متقاعد ساخت که به نفع شخص مورد نظر ناپلئون از سلطنت کناره گیرد، به شرط آنکه آیین کاتولیک به عنوان مذهب ملی شناخته و مورد حمایت واقع شود. آنگاه ناپلئون به برادر خود ژوزف دستور داد بر تخت اسپانیا بنشیند. ژوزف با آنکه ناراضی بود به بایون آمد، و از دست ناپلئون قانون اساسی جدیدی را دریافت داشت که قسمت اعظم آرزوهای آزادیخواهان اسپانیا را برآورده می‌کرد، ولی از آنها خواسته می‌شد که با کلیسایی تهذیب شده صلح کنند. ژوزف وظیفه جدید خود را با تأثر خاطر پذیرفت، و ناپلئون، در حالی که از تصرف اسپانیا شادمان بود، به پاریس بازگشت.

اما توده‌های اسپانیا و ولینگتن را به حساب نیاورده بود.

III- آرثر ولزلی

۱۷۶۹-۱۸۰۷

وی تا سال ۱۸۰۹ به ولینگتن معروف نشده بود. تا ۱۷۹۸ نامش ولزلی بود، گرچه با آیین متودیسسم (۱) زیاد فاصله داشت. وی در اول مه ۱۷۶۹ (۱۰۵ روز قبل از ناپلئون) در دبلین تولد یافت؛ پنجمین فرزند گرت وزلی، اولین ارل آو مورنینگتن بود که ملکی در شمال پایتخت ایرلند داشت. در سن دوازده سالگی او را به ایتن فرستادند، ولی پس از (سه سال تحصیل افتضاح‌آمیز) او را فراخواندند. دلیلی وجود ندارد که نشان دهد کارش در ورزش جدی‌تر و بهتر از تحصیل بوده باشد؛ و بعدها اظهار داشت که آن گفته که امروزه معلوم نیست از چه کسی بوده از دهان او بیرون نیامده است که (نبرد واترلو بر روی زمینهای بازی ایتن به پیروزی انجامید). با معلمان سرخانه کارش بیشتر پیشرفت کرد، ولی با وجود این مادرش ناله‌کنان می‌گفت که (به خدا نمی‌دانم با پسر ناشیم آرثر چه کنم). از این رو او را به ارتش سپردند: در هفده سالگی به آکادمی سلطنتی سوارکاری در آنژ اعزام شد. در اینجا بود که فرزندان نجبا ریاضیات، اندکی علوم انسانی، و قدری بیشتر اسب سواری و شمشیربازی، که برای افسران سودمند بود، می‌آموختند.

پس از اتمام دوره آکادمی - یا بر اثر نفوذ خانوادگی یا از طریق خریداری و

پاورقی

۱- آیینی که به وسیله جان ولزلی پروتستان بنیان نهاده شد. نویسنده با مشابهت ولزلی و ولزلی این جمله را ذکر کرده است. م.

پرداخت وجه - به مقام آجودانی فرماندار کل ایرلند رسید، و نیز کرسی نمایندگی بخش تریم را در مجلس عوام ایرلند به دست آورد. در سال ۱۷۹۹ سرهنگ دوم شد و در حمله‌ای که یورک علیه فلاندر انجام داد فرماندهی سه هنگ را بر عهده داشت. از این جنگ بی‌حاصل با چنان سرخوردگی برگشت و چندان از بی‌کفایتی افراد صاحب عنوان متنفر شد که تصمیم گرفت از ارتش بیرون آید و زندگی غیرنظامی در پیش گیرد. نواختن ویولن را به سربازخانه ترجیح داد؛ به بیماری‌های چندی دچار آمد؛ و در برادرش مورنینگتن چنان تأثیری گذاشت که پنداشت او استعدادی ندارد و انتظاری از وی نباید داشت. تصویری که جان هاپنر در سن بیست و شش سالگی از او کشید او را به صورت شاعری در آورده است که از لحاظ زیبایی به پای بایرن می‌رسد. مانند بایرن از خانمی اشرافی خواستگاری کرد و تقاضایش پذیرفته نشد؛ و به هوسبازی و عشق‌ورزی پرداخت. در سال ۱۷۹۶ با درجهٔ سرهنگی و تحت فرمان برادرش ریچارد، به هندوستان رفت و ریچارد در این هنگام، با نام مارکوئس (۲) ولزی، حاکم مدرس بود و سپس فرماندار بنگال شد، و تعدادی شاهزاده‌نشینهای هندی را به امپراطوری بریتانیا افزود. آرثر ولزی (دیوک آینده اینک خود را چنین می‌خواند) در این جنگها به پیروزیهای سودآوری دست یافت، و در ۱۸۰۴ به لقب سر مفتخر شد. در بازگشت به انگلیس، کرسی در پارلمنت بریتانیا به دست آورد؛ بار دیگر به کتی پاکنم پیشنهاد ازدواج داد؛ درخواستش مورد قبول واقع شد (۱۸۰۶). زندگی زناشویی در کمال بدبختی می‌گذشت تا اینکه هر دو پی بردند که صلاح در آن است که غالباً از یکدیگر جدا زندگی کنند. این زن برای او دو پسر زایید.

وی همچنان از مقامی به مقام دیگر بالا می‌رفت، ولی دیگر مقامها خریداری

پاورقی

۱- در انگلستان، لقبی پایین‌تر از دیوک و بالاتر از ارل. م.

نبود، بلکه با کسب شهرت از نظر تجزیه و تحلیل مسائل و کفایت در عمل آنها را به دست می‌آورد. ویلیام پیت در اواخر عمر خود او را به عنوان مردی معرفی کرد که (هر دشواری را قبل از تعهد خدمت تشریح می‌کند، ولی وقتی که آن را تعهد کرد، سخنی از دشواری به میان نمی‌آورد). در ۱۸۰۷ وزارت ایرلند را در کابینه دیوک‌آو پورتلند به عهده گرفت، و در ۱۸۰۸ در سلک امرا درآمد. در ماه ژوئیه مأموریت یافت که ۱۳،۵۰۰ سرباز را جهت طرد ژونو و فرانسویان از پرتغال رهبری کند.

در اول اوت سربازان خود را از خلیج کوچک موندگو در صد و شصت کیلومتری لیسبون به خشکی پیاده کرد. در آنجا در حدود ۵،۰۰۰ سرباز متفق پرتغالی به او پیوستند، و نامه‌ای از وزارت جنگ دریافت داشت که در آن وعده داده شده بود ۱۵،۰۰۰ نفر دیگر بزودی خواهند آمد؛ همچنین تذکر داده شده بود که سر هیود لریمپل پنجاه و هشت ساله همراه این قوای امدادی خواهد آمد و فرماندهی کل قوا را در سراسر لشکرکشی به عهده خواهد داشت. ولزلی قبلاً نقشه جنگ را طرح کرده بود، و مرئوس بودن را خوش نداشت. از این رو تصمیم گرفت که منتظر آن ۱۵،۰۰۰ نفر نماند، بلکه با ۱۸،۵۰۰ سرباز خود به سمت شمال حرکت، و جنگی را آغاز کند که برای ژونو و خود او سرنوشت ساز باشد. ژونو که به لشکریان خود اجازه داده بود که از جمیع لذات پایتخت استفاده کنند با ۱۳،۰۰۰ سرباز خود برای مقابله با او بیرون آمد و در ویمپرو، نزدیک لیسبون، شکستی سخت خورد (۲۱ اوت ۱۸۰۸). دلریمپل پس از این نبرد فرارسید، رهبری را به عهده گرفت، از تعقیب دشمن دست برداشت، و با ژونو در سینترا موافقتنامه‌ای تنظیم کرد (۳ سپتامبر) که طبق آن، ژونو همه شهرها و قلعه‌هایی را که فرانسویان در پرتغال به تصرف درآورده بودند تسلیم می‌کرد، ولی موافقت او را برای خروج بلامانع بقایای لشکرش به دست آورد، و انگلیسیها موافقت کردند که برای کسانی که مایل به بازگشت به فرانسه هستند کشتی تهیه کنند.

ولزلی آن عهدنامه را امضا کرد، زیرا چنین می‌پنداشت که آزادی پرتغال بر اثر یک نبرد، آنقدر ارزش دارد که دولت انگلستان قدری گذشت از خود نشان دهد. این همان موافقتنامه‌ای بود که وردزورث و بایرن، که هیچگاه و در هیچ امری با هم موافق نبودند، اکنون بر سر آن توافق داشتند و آن را به منزلهٔ حماقتی باور نکردنی می‌دانستند؛ به عقیدهٔ آنها، آن سربازان آزاد شدهٔ فرانسوی، در صورت داشتن قدرت حرکت، دوباره برای مبارزه با انگلیس یا متفقینش به کار گرفته می‌شدند. ولزلی را به دادگاه تحقیق در لندن احضار کردند. وی از این احضار چندان ناراحت نشد. زیرا از خدمت کردن زیر نظر دلریمپل دل خوشی نداشت و، اگر چه باور نکردنی است، از جنگ متنفر بود. پس از پیروزیهای متعدد، روزی گفت (باور کنید، اگر یک روز جنگ را ببینید، از خدای متعال خواهید خواست که دیگر یک ساعت از آن را نبینید). گویا موفق شد بر دادگاه تحقیقی ثابت کند که عهدنامهٔ سینترا، با منصرف ساختن دشمن از مقاومت بیشتر، موجب نجات جان هزاران سرباز انگلیسی و متفقین آنها شده است. سپس به ایرلند بازگشت و در انتظار موفقیت بهتری نشست تا به کشور خود خدمت کند.

۱۷- جنگ سوم شبه جزیره

۱۸۰۸-۱۸۱۲

ژوزف بوناپارت پادشاه اسپانیا گرفتاریهای متعددی داشت. وی می‌کوشید تا محبوبیتی بیش از آنچه از لحاظ عده‌ای قلیل از لیبرالها داشت به دست آورد. این عده خواهان ضبط و مصادره‌ی دارایی کلیسای متمول بودند، ولی ژوزف که به خدانشناسی شهرت داشت می‌دانست که هر حرکتی علیه روحانیان موجب تشدید مقاومت مردم در برابر حکومت خارجی خواهد شد. آن عده از سربازان اسپانیایی که از ناپلئون شکست خورده بودند به صورت واحدهایی پراکنده و بی‌انضباط ولی پرشور و هیجان درآمده بودند. جنگ پارتیزانی کشاورزان علیه غاصبان، همه ساله بین موقع بذرافشانی و هنگام درو، ادامه می‌یافت. قوای فرانسه در اسپانیا مجبور شد که به قسمتهای مختلف تحت فرمان سرداران حسود تقسیم شود و در نبردهای پرهرج و مرجی شرکت جوید که مانع از کوششهای ناپلئون در جهت هماهنگ کردن آنها از پاریس می‌شد. کارل مارکس گفته بود که ناپلئون فهمید که (اگر دولت اسپانیا مرده باشد، جامعه‌ی اسپانیا هنوز پر از حیات، و هر قسمت آن سرشار از قدرت مقاومت است... مرکز مقاومت اسپانیا در هیچ جا و در همه جا بود). پس از اضمحلال یک ارتش عمده‌ی فرانسه در بایلن، قسمت عمده‌ی اشراف اسپانیا به انقلابیون پیوستند و مخالفت مردم را با خود به طرف مهاجمان معطوف داشتند. کمک فعالان روحانیان به شورش موجب شد که نهضت از عقاید آزادیخواهانه منحرف شود؛ و عجیبتر آنکه پیروزی جنگ آزادیبخش باعث تقویت کلیسا و دستگاه تفتیش افکار شد. بعضی عناصر

آزادیخواه در حکومت‌های ایالتی باقی ماندند. این حکومت‌ها نمایندگانی به کورتس در کادیث اعزام داشتند؛ کورتس مشغول تهیه قانون اساسی جدیدی بود. شبه‌جزیره ایبری در تب شورش و امید و تقوا می‌سوخت، در حالی که ژوزف آرزوی تصرف ناپل را داشت؛ ناپلئون با اتریش می‌جنگید، و ولزلی - ولینگتن - که مردی کاملاً مترقی بود خود را آماده می‌کرد که بار دیگر از انگلیس بیاید و به احیای اسپانیایی که گویی هنوز در قرون وسطی به سر می‌برد، کمک کند.

سرجان مور، پیش از آنکه در لاکورونیا وفات یابد (۱۶ ژانویه ۱۸۰۹) به دولت بریتانیا توصیه کرده بود که برای نظارت بر پرتغال اقدام دیگری به عمل نیاورد. وی می‌گفت که فرانسویان دیر یا زود پرتغال را خراجگزار فرانسه خواهند ساخت؛ و انگلیس چگونه می‌تواند وسایل نقلیه، و به تعداد کافی نفرات برای مقابله با ۱۰۰،۰۰۰ سرباز کار آزموده فرانسوی در اسپانیا تهیه کند؟ اما سر آرثر ولزلی که در ایرلند قرار و آرام نداشت به وزیر جنگ گفت اگر به تنهایی فرماندهی بیست تا سی هزار سرباز بریتانیایی و قوای بومی را به عهده داشته باشد، تعهد خواهد کرد که پرتغال را از تجاوز هر ارتش فرانسوی که بیش از ۱۰۰،۰۰۰ نفر نباشد حفظ کند. دولت بریتانیا حرف او را پذیرفت، و ولزلی در ۲۲ آوریل ۱۸۰۹ با ۲۵،۰۰۰ تبعه بریتانیا وارد لیسبون شد. وی بعدها این عده را چنین توصیف کرد: (اراذل ناس، مشتی بیشرف، جمعی که فقط برای می‌گساری نامنویسی می‌کنند، و فقط با شلاق رام می‌شوند)؛ ولی هنگامی که در برابر این انتخاب قرار می‌گرفتند که باید بکشند یا کشته شوند، با حرارت می‌جنگیدند.

مارشال سولت، که انتظار ورود آنها را داشت، ۲۳،۰۰۰ سرباز فرانسوی را از طریق ساحل به پورتو فرستاد. این عده بدون شک افراد بیچاره‌ای بودند که با میخانه‌ها بیشتر آشنایی داشتند تا با تالارهای پذیرایی. در این ضمن، از طرف غرب یک سپاه دیگر فرانسوی به رهبری مارشال کلود ویکتور در طول رودخانه تاگوس پیش می‌آمد. ولزلی، که جنگ‌های ناپلئون را به دقت بررسی کرده بود،

تصمیم گرفت که، قبل از آنکه آن دو مارشال قوای خود را متحد کنند و به لیسبون که در دست انگلیسیها بود حمله برند، به قوای سولت بتازد. آنگاه به ۲۵،۰۰۰ سرباز خود در حدود ۱۵،۰۰۰ سرباز پرتغالی را که تحت فرمان ویلیام کار برسفرد (وایکاونت برسفرد بعدی) قرار داشتند بیفزود، و آنها را به نقطه‌ای در کنار رودخانه دورو در مقابل پورتو رهبری کرد. در ۱۲ مه ۱۸۰۹ از آن رودخانه گذشت و از پشت به قوای سولت که انتظار چنین حرکتی را نداشت حمله برد، و فرانسویان را منهزم و مجبور به عقب نشینی کرد؛ فرانسویان ۶،۰۰۰ سرباز و جملگی توپخانه خود را از دست دادند. وزلی به تعقیب آنها نپرداخت، زیرا مجبور بود برای متوقف ساختن ویکتور به جنوب بشتابد، ولی ویکتور که از شکست سولت آگاه شده بود، به تالورا بازگشت، و در آنجا کمک‌هایی از ژوزف دریافت داشت تا تعداد سربازانش به ۴۶،۰۰۰ نفر رسید. در مقابل این عده، وزلی ۲۳،۰۰۰ بریتانیایی و ۳۶،۰۰۰ اسپانیایی تحت فرمان داشت. دو گروه متخاصم در تالورا در ۲۸ ژوئیه ۱۸۰۹ با یکدیگر مواجه شدند؛ ولی سربازان اسپانیایی که از جنگ خسته شده بودند از معرکه گریختند. با وجود این، وزلی حملات مکرر فرانسویان را دفع کرد تا آنکه ویکتور با کشته شدن ۷،۰۰۰ سرباز و از دست دادن هفده توپ عقب نشینی کرد. بریتانیاییها ۵،۰۰۰ کشته دادند، ولی از معرکه نگریختند. دولت بریتانیا رهبری دلیرانه وزلی را تصدیق کرد و او را ملقب به وایکاونت ولینگتن ساخت.

با وجود این، در وزارت جنگ انگلستان از او حمایت و طرفداری چندانی نمی‌شد. پیروزی ناپلئون در واگرام (۱۸۰۹) و ازدواج او با دختر امپراطور اتریش (مارس ۱۸۱۰) به وفاداری اتریش در مورد انگلیس خاتمه داده بود. روسیه هنوز متفق فرانسه به شمار می‌رفت و، علاوه بر آن ۱۳۸،۰۰۰ سرباز فرانسوی در اسپانیا آماده خدمت بودند. مارشال آندره ماسنا قصد داشت با ۶۵،۰۰۰ سرباز از اسپانیا به فتح قطعی پرتغال بپردازد. دولت بریتانیا به ولینگتن خبر داد که اگر

فرانسویان دوباره به اسپانیا حمله برند، وی مجاز خواهد بود که با قوای خود به انگلیس عقب نشینی کند.

این خود لحظه‌ای بحرانی در خط مشی ولینگتن بود. عقب نشینی هر قدر هم مجاز بود سابقه او را خدشه دار می‌کرد، مگر آنکه پیروزی عمده‌ای در آینده، که انتظار آن نیز نمی‌رفت، جلوه‌ای به شکستهایش بدهد. از این رو تصمیم گرفت که سربازان و خط مشی و زندگی خود را بار دیگر به دست حوادث بسپارد. در این ضمن، به سربازان خود دستور داد که از رودخانه تگوس و از طریق تورس و دراس استحکاماتی تا کنار دریا، به طول چهل کیلومتر (در شمال پایگاه او در لیسبون)، بسازند.

ماسنا نبرد را با تسخیر قلعه پرتغالی سیوداد رودریگو آغاز کرد، و سپس با ۶۰،۰۰۰ سرباز وارد پرتغال شد. ولینگتن با ۵۲،۰۰۰ سرباز متفقین (یعنی بریتانیایی، اسپانیایی، و پرتغالی) در بوساکو (شمال کویمبرا) با او مواجه شد (۲۷ سپتامبر ۱۸۱۰) و در این جنگ ۱۰۲۵۰ کشته و زخمی داد؛ تعداد تلفات ماسنا ۴،۶۰۰ نفر بود. با وجود این، ولینگتن، چون احساس می‌کرد که نمی‌تواند مانند ماسنا به قوای امدادی متکی باشد، به طرف استحکامات تورس و دراس عقب نشینی کرد، و دستور داد، ضمن عقب نشینی، مواد غذایی را بسوزانند، و در انتظار گرسنگی و نابودی سپاه ماسنا باقی ماند. در ۵ مارس ۱۸۱۱، ماسنا قوای گرسنه خود را به اسپانیا باز گرداند و فرماندهی را به دست اوگوست مارمون سپرد.

ولینگتن دستور داد تا نفراتش سراسر زمستان را به استراحت و تمرین بپردازند. آنگاه، ابتکار عمل را به دست گرفت، به اسپانیا تاخت، و با ۵۰،۰۰۰ سرباز به ۴۸،۰۰۰ سرباز مارمون در حوالی سالامانکا حمله برد (۲۲ ژوئیه ۱۸۱۲). در این عملیات تعداد تلفات فرانسویان ۱۴،۰۰۰ نفر، و از آن متفقین ۴،۷۰۰ نفر بود؛ مارمون عقب نشینی کرد. در ۲۱ ژوئیه ژوزف پادشاه اسپانیا با ۱۵،۰۰۰ سرباز

از مادرید به منظور کمک رساندن به مارمون خارج شد؛ و، ضمن راه، از شکست مارمون استحضار یافت. چون جرئت بازگشت به پایتخت را نداشت، قوای خود را به والنسیا برد تا به عمده قوای فرانسویان، تحت رهبری مارشال سوشه، بپیوندد. درباریان و کارمندان او با ۱۰،۰۰۰ نفر (فرانسه زده) به شتاب ولی به صورتی نامنظم به دنبال او حرکت کردند. در ۱۲ اوت ولینگتن وارد مادرید شد و مورد استقبال پرشور جمعیتی قرار گرفت که از زیبایی فرانسوی و قانون اساسی ناپلئون مصون مانده بودند. ولینگتن به دوستی چنین نوشت: (در میان مردمی هستم که از شادی دیوانه شده‌اند. خدا کند که بخت مساعدم ادامه داشته باشد، و من بتوانم ابزار تهیه استقلال آنها باشم).

ولی خداوند چنین نخواست. مارمون سپاه خود را در پشت استحکامات بورگوس سر و سامانی بخشید، و ولینگتن در آنجا به محاصره او پرداخت، ژوزف از والنسیا با ۹۰،۰۰۰ سرباز به مقابله متفقین شتافت، و ولینگتن به پشت سالامانکا عقب نشینی کرد، به سیوداد رودریگو رفت، و ضمن راه ۶،۰۰۰ نفر تلفات داد. ژوزف در برابر نارضایی مخوف عوام و شادی طبقه متوسط دوباره وارد مادرید شد. در این ضمن ناپلئون در مسکو از سرما می‌لرزید، و اسپانیا مانند بقیه اروپا، انتظار نتیجه قمار او را برای یک قاره می‌کشید.

۷- نتایج

حتی در این آتش بس موقت جنگ شبه جزیره، نتایجی چند به دست آمده بود. از لحاظ جغرافیایی، مهمترین نتیجه این بود که مستعمرات اسپانیا و پرتغال در امریکای جنوبی خود را از کشور اصلی ضعیف شده رها ساخته، خود را مستقل اعلام داشتند؛ و سراسر اسپانیا در جنوب رود تاگوس از وجود سربازان فرانسوی پاک شده بود. از لحاظ نظامی، ولینگتن ثابت کرده بود که فرانسه نمی‌تواند پرتغال را بگیرد - و احتمالاً نمی‌تواند اسپانیا را نگاه دارد - مگر آنکه همه متصرفات خود واقع در شرق رودخانه راین را از دست بدهد. از لحاظ اجتماعی، مقاومت عوام - اگرچه توأم با هرج و مرج بود - موفقیتی برای کشاورزان و کلیسا کسب کرده بود. از لحاظ سیاسی، مجالس ایالتی قسمتی از اختیارات محلی را به دست آورده، هرکدام از آنها ارتش خود را تشکیل داده، سکه مخصوص خود را ضرب کرده، و سیاست خود را در بعضی موارد تعیین کردند؛ و حتی، در مواردی، با بریتانیا عهدنامه صلح جداگانه‌ای بسته بودند. مهمتر از همه آنکه مجالس ایالتی نمایندگانی به کورتس اعزام داشته به آنها دستور داده بودند که قانون اساسی جدیدی برای اسپانیای جدید تدوین کند.

این مجلس عالی که از برابر قوای فرانسه گریخته بود، نخست، در ۱۸۱۰، در ایسلا د لئون تشکیل جلسه داده بود؛ هنگامی که فرانسویان عقب نشینی کردند، به کادیث رفت؛ و در آنجا، در ۱۹ مارس ۱۸۱۲، قانون اساسی آزادیخواهانه پرافتخاری را اعلام داشت. از آنجا که بیشتر نمایندگان کاتولیکهای با ایمانی بودند، در ماده ۱۲ چنین ذکر شده بود: (مذهب ملت اسپانیا کاتولیک، حواری، و رومی یعنی تنها مذهب واقعی است. ملت آن را با قوانین عاقلانه و صحیح حفظ

خواهد کرد، و جلو هر مذهب دیگر را خواهد گرفت؛ با وجود این، قانون اساسی دادگاه تفتیش افکار را ملغی، و تعداد جوامع مذهبی را محدود کرد. کورتس تقریباً در همه موارد دیگر رهبری ۱۸۴ نماینده طبقه متوسط را پذیرفت. بیشتر آنها خود را لیبرال (آزادیخواه) می‌نامیدند و این نخستین استعمال شناخته شده این اصطلاح به عنوان یک شاخص سیاسی است. تحت رهبری آنها، قانون اساسی ۱۸۱۲ تنظیم شد که با قانون اساسی ۱۷۹۱ فرانسه انقلابی برابری می‌کرد. قانون اساسی مزبور رژیم اسپانیا را سلطنتی اعلام داشت، و فردیناند هفتم غایب را به عنوان پادشاه قانونی به رسمیت شناخت؛ اما قدرت در دست پادشاه نبود، بلکه از آن ملت، از طریق نمایندگان منتخب آن بود. قرار شد پادشاه فرمانروایی مشروطه‌خواه باشد، و از قوانین اطاعت کند؛ انعقاد عهدنامه‌ها فقط در رابطه با کورتس ملی، که می‌بایستی یک مجلس باشد، خواهد بود. هر دو سال یک بار می‌بایستی کورتس جدیدی با آرای مردان، و از طریق انتخابات مرحله‌ای تشکیل یابد: بخشی، منطقه‌ای، و ایالتی. قوانین می‌بایستی در سراسر اسپانیا به صورت یکنواخت درآید؛ همه شهروندان می‌بایستی در برابر قانون یکسان باشند؛ قوه قضائیه مستقل، و هم از کورتس و هم از پادشاه مجزا خواهد بود. قانون اساسی خواهان لغو شکنجه، بردگی، دادگاههای فئودالی، و حقوق خاوندی شد. مطبوعات می‌بایستی، جز در موارد مسائل مذهبی، آزاد باشند. زمینهای غیر مزروعی ناحیه‌ای می‌بایستی میان مستمندان توزیع شود.

این قانون اساسی در آن شرایط - که سنتهای مذهبی اسپانیا را در بر می‌گرفت - قانون اساسی مترقی و شجاعانه‌ای بود. در این زمان چنین به نظر می‌رسید که اسپانیا وارد قرن نوزدهم می‌شود.

فصل

بیست و ششم

ایتالیا و فاتحانش

۱۷۸۹-۱۸۱۳

۱- نقشه ایتالیا در ۱۷۸۹

در این دوره ایتالیا ملتی را تشکیل نمی‌داد بلکه صرفاً یک آوردگاه بود. این کشور، که به مناطق و لهجه‌های جداگانه و رقیب تقسیم شده بود، به سبب منطقه‌ای بودن نمی‌توانست به صورت نیروی واحدی علیه حمله خارجی مقاومت کند. شمال ناپل بیش از حد از آفتاب و زمین حاصلخیز و پر آب برخوردار بود - در آن جریان‌هایی ثمربخش از کوه‌های آلپ یا آپنین سرازیر می‌شد - تا مردم بتوانند به کرات سلاح بر دوش بگیرند و در اختلافی که میان مالیات‌گیران داخلی و خارجی پیش می‌آمد مداخله کنند.

قسمت اعظم ایتالیا در نتیجه پیمان صلح اوترشت (۱۷۱۳) تحت استیلا یا نفوذ سلسله هابسبورگ اتریش در آمده بود، و بر طبق آن میلان، مانتوا، ناپل، ساردنی و سایر توابع آن به امپراطور شارل ششم تعلق می‌گرفت، در گوشه شمال غربی شبه‌جزیره ایتالیا، ساوا و پیمونته تحت تسلط پادشاهان ساردنی قرار داشت. در ۱۷۳۴ (مملکت پادشاهی سیسیل‌های دوگانه) با پایتخت‌هایش - ناپل و پالرمو - به وسیله جنگجوی قابل و فرمانروایی که بعداً به عنوان کارلوس سوم اسپانیا مشهور شد از خانواده هابسبورگ به بوربون‌ها انتقال یافت. وی پیش از رفتن به اسپانیا قلمرو ناپل خود را به فرزندش فردیناند چهارم واگذاشت. فردیناند با مهیندوشش ماریا کارولینا ازدواج کرد؛ تسلط این زن بر روحیه شوهرش، سراسر کشور پادشاهی ناپل را تحت نفوذ اتریش درآورد. هنگامی که امپراطریس ماریا ترزیا درگذشت (۱۷۸۰)، فرزندانش بر لومباردیا، توسکانا، و مودنا حکمروایی می‌کردند؛ دخترانش به ترتیب همسران فرمانروایان ناپل و پارما شدند؛ و ساوا، پیمونته، و ساردنی به صورت تحت‌الحمایه اتریش درآمدند. تنها

مناطق مستقل ایتالیا عبارت بودند از ونیز، لوکا، سان مارینو و جنووا. بدین ترتیب، ایتالیا میان هابسبورگهای اتریش در شمال و بوربونهای اسپانیایی در جنوب، تقسیم شد؛ تنها ایالات پاپی فقط تحت تصرف پاپ باقی ماند، زیرا رقابت متقابل سلسله‌های رقیبی که این املاک را از دو طرف احاطه کرده بودند؛ و نیز تورع کاتولیکی، که می‌توانست به تنهایی ایتالیا را به صورت سرزمینی واحد در آورد، جلو آنها را سد می‌کرد.

حکومت اتریشیها در شمال ایتالیا در شرایط آن عصر عالی بود. در لومباردیا از مالکان فئودال و کلیسایی مالیات گرفته می‌شد، و امتیازات آنها به طور قابل ملاحظه‌ای کاهش یافته بود؛ حدود صد صومعه بسته شده بود، و عواید آنها مصروف تعلیم و تربیت یا امور خیریه می‌شد، تحت تشویق و اقدامات پیگیر چزاره بکاریا اصول محاکمات و قوانین جزایی اصلاح شد (۱۷۶۴)؛ شکنجه از میان رفت؛ و در زندانها روشی انسانی‌تر معمول شد. در توسکانا، بین سالهای ۱۷۶۵ و ۱۷۹۰ مهیندوک لئوپولد به سرزمین سابق مدیچها (احتمالاً بهترین حکومت اروپا) را اعطا کرد. فلورانس پایتخت او در سراسر تموجات قدرت عقاید به صورت مهد تمدن باقی ماند.

ونیز ثروتمند و فاسد و زیبا در این هنگام (۱۷۸۹) ظاهراً به عنوان یک دولت مستقل به پایان کار خود نزدیک می‌شد. متصرفات شرقی آن از مدتها پیش به دست ترکان عثمانی افتاده بود، ولی سلطه آن هنوز از آلپ تا پادوا، و از تریست تا برشا برقرار بود. گرچه رژیم آن رسماً جمهوری بود عملاً جامعه‌ای اشرافی و بسته بود، و حکومتی بی‌علاقه، ظالم و بی‌کفایت آن را اداره می‌کرد. ونیز بهترین جاسوسان جهان عیسویت را در اختیار داشت، ولی فاقد ارتش بود. زمین بازی اروپا شده بود؛ کانون سرگرمی، لذات و خوشیها بود و روسپیان سرشناسش عهده‌دار نرم کردن دشمنان بودند. از آنجا که ونیز میان اتریش در شمال و لومباردیای اتریشی در غرب گرفتار آمده بود، کاملاً معلوم بود که هرگاه

فرانسه از حمایتش دست بردارد اتریش آن را به تصرف در خواهد آورد. در جنوب توسکانا و رودخانه پو، ایالات پاپی با محیط پربیچ و خم خود از ناحیه رومانی و توابعش - فرارا، بولونیا، وارونا، که هریک از آنها را یک نماینده پاپ اداره می‌کرد - آغاز می‌شد سپس، در طرف جنوب، ناحیه مارکه یا اراضی مجاور دریای آدریاتیک یعنی ریمنی، آنکونا، و اوربینو قرار داشت. آنگاه خط محیطی ایالات پاپی از فراز آپنن گذشته در اومبریا، پروجا و سپولتورا در برمی‌گرفت؛ نیز از ناحیه لاتسیو گذشته اورویتو و ویترو را شامل، و به رم ختم می‌شد. همه این منطقه تاریخی تحت تسلط پاپها - بر طبق (عطایایی) که پین کوتاه، اولین پادشاه فرانکها، در ۷۵۴ به آنها داد، و شارلمانی هم در ۷۷۴ این امر را تأیید کرد - بود. پاپها پس از پیروزی قاطع در شورای ترانت (۱۵۴۵-۱۵۶۳) بر تسلط خود بر اسقفها افزوده بودند - و این روشی بود که پادشاهان نسبت به خاوند های فئودال در پیش گرفته بودند - قدرت باید در یک نقطه متمرکز شود. طولی نکشید که دستگاه پاپی دستخوش تباهی و فساد تدریجی شد؛ و این امر و پیشرفتهای علمی و نیز حملات فلسفی باعث آن شد که کلیسا به نحو خطرناکی حامیان خود را در میان طبقات متنفذ اروپای غربی از دست بدهد؛ کلیسا از این پس نه تنها مواجه با مخالفت فرمانروایان پروتستان بود بلکه فرمانروایان کاتولیک، مانند یوزف دوم، امپراطور اتریش و فردیناند چهارم، پادشاه ناپل، نیز با آن مخالفت می‌ورزیدند. حتی در ایالات پاپی یا ممالک کلیسا اقلیتی روز افزون از شکاکان در نهانی تسلط روحانیان را بر مردم تضعیف می‌کردند. کوریا (دربار پاپ) به قول یوزف دوم (۱۷۶۸) (تقریباً به صورت موضوع خنده‌آوری در آمده است. از لحاظ داخلی، ساکنانش در نهایت فقر و فاقه به سر می‌برند و سخت افسرده‌حالد؛ ضمناً اوضاع مالی داخلی آن مغشوش، مختل و بی اعتبار است). ممکن است تصور کرد که یوزف، چون آدم مؤمنی نبود، در این اظهار نظر تحت تأثیر افراد دیگر قرار گرفته باشد؛ ولی سفیر کبیر ونیز در ۱۷۸۳

گزارش داد که (اوضاع داخلی دولت پاپ در نهایت آشفتگی است؛ و بتدریج بدتر می‌شود، و رو به تباهی و فساد بیشتری می‌رود؛ و دولت هر روز قسمتی از قدرت و اختیار خود را از دست می‌دهد). مردم رم، علی‌رغم فقر و فاقه خود و هوای تابستانی آلوده به مالاریا، از اغماض کلیسا در مورد عشق‌بازیهای مداوم و جشنهای کارناوال استفاده کامل می‌بردند و زندگی خود را قابل تحمل می‌ساختند، و خود روحانیان نیز گاه گاه زیر آفتاب ایتالیا به استراحت می‌پرداختند.

هر دو پاپ این دوره بحرانی افرادی پرهیزگار و شرافتمند بودند. پیوس ششم (پاپ ۱۷۷۵-۱۷۹۹)، علی‌رغم سفر دشوارش به وین، نتوانست یوزف دوم امپراطور اتریش را مجبور به اطاعت از خود کند؛ و نیز همه معلومات و مهربانی و بزرگواری او مانع از آن نشد که آوینیون را به فرانسه بدهد و به صورت زندانی هیئت مدیره در حبس بمیرد. پیوس هفتم (پاپ ۱۸۰۰-۱۸۲۳) نهایت سعی خود را در باز گرداندن آیین کاتولیک به فرانسه به جا آورد، مدتی طولانی به فرمان ناپلئون در زندان به سر برد، و عمرش آنقدر طول کشید که در کمال خضوع از سقوط امپراطور اظهار مسرت و شادی کند (۱۸۱۴).

در جنوب ایالات پاپی، بوربونهای اسپانیایی بر اثر پیشرفت و ترقی گائتا، کاپوا، کازرتا، ناپل، کاپری و سورنتو ثروتمند می‌شدند. ولی ترقی ایتالیا به همین جا محدود می‌شد. شهرهایی مانند پסקارا، آکویدا، فودجا، باری، بریندیزی، تارانتو، و کروتونا گرچه یاد میلو، قیصر، فردریک دوم (امپراطور امپراطوری مقدس روم، (عجوبه جهان))، حتی فیثاغورس را گرمای می‌داشتند، در آفتاب گرم می‌سوختند؛ بر اثر پرداخت مالیات، غارت می‌شدند؛ و تنها از ایمانی که داشتند تسلی خاطر می‌یافتند. سپس تحصیلداران مالیاتی از ردجو کالابریا می‌گذشتند و به مسینا در سیسیل می‌رفتند (از سکولا به خاروبدیس)؛ (۱) و در آنجا نیز شهرها برای ارج گذاشتن به فقر و فاقه خود از فنیقیان، یونانیها،

کارتاژیها، رومیها، واندالها، مسلمانان، نورمانها، اسپانیاییها یاد می کردند تا اینکه تحصیلداران مالیاتی در پالرمو توقف کنند؛ نیازهای پادشاهان و ملکه‌ها، بازرگانان عمده، راهزنان، و مقدسان را برآورند؛ و وسایل تجمل را در اختیار آنها قرار دهند. چنین بود قلمرو به ظاهر آراسته‌ای که فردیناند چهارم هشت ساله در ۱۷۵۹ به ارث برد. وی بعدها به صورت جوان ورزشکار خوش اندامی درآمد که لذت و ورزش را به مشکلات اعمال قدرت ترجیح می داد و لاجرم، بیشتر اوقات زمام حکومت را به دست ماریا کارولینا می سپرد.

ماریا تحت رهبری سر جان اکتن که نخست وزیر و معشوق او بود گرایش سیاست ناپل را از اسپانیا به اتریش متمایل، و در ۱۷۹۱ به انگلیس معطوف ساخت. در این ضمن، بارونهای فئودال هرگونه حقوقی را از کشاورزان فرسوده به عنف گرفتند؛ فساد در دربار و ادارات و دستگاه قضایی حکمفرما بود؛ مالیات سنگین بود، و بیشتر بر دوش طبقات پایین فشار می آورد؛ ساکنان شهر بر اثر فقر و فاقه به وحشیگری گراییده و به هرج و مرج و جنایت خو گرفته بودند؛ با تعداد زیادی پلیس و عده‌ای روحانی و مخالف روشنفکری که در عوامفریبی و نمایش دادن معجزات تبحر داشتند (در یک نمازخانه کلیسا، از بقایای قدیس جانواریوس هرساله خون می چکید)، جلو آنها را می گرفتند. به طور معمول، کلیسا در مورد گناهان بدنی سختگیری نمی کرد؛ در هر حال، اینها تجملاتی بود که به مستمندان اعطا می شد؛ و در روزهای کارناوال، حکم ششم از احکام عشره به منزله یک تحمیل بی جهت بر طبیعت بشر به شمار می آمد.

با وجود این، ملکه به کاترین دوم امپراتریس روسیه، که آن همه فیلسوف در

پاورقی

۱- (میان سکولا و خاروبدیس) اصطلاحی است به معنی قرار داشتن در میان دو خطر، که یکی را باید انتخاب کرد. سکولا صخره‌ای خطرناک بود در مقابل گرداب خاروبدیس در سیسیل؛ ضمناً به معنی (از چاله به چاه افتادن) نیز به کار می رود. م.

اختیار داشت حسد می‌برد. از این رو از هنرمندان و دانشمندان و اصحاب عقل حمایت می‌کرد؛ و احتمالاً اگر چه خود نمی‌دانست، ناپل (بیش از سایر شهرهای ایتالیا مرد و زن درس خوانده و دارای افکار جدید) داشت. بسیاری از این مردان با امیدواری و سکوت اخباری را دنبال می‌کردند که از پاریس می‌رسید مبنی بر آنکه مردم سر به شورش برداشته و قلعهٔ باستیل را به تصرف در آورده‌اند.

II- ایتالیا و انقلاب کبیر فرانسه

عده‌ای از آزادیخواهان مؤثر و با نفوذ که در اطراف پراکنده شده بودند، طبقات تحصیل کرده ایتالیا را برای بعضی تغییرات اساسی در فرانسه آماده کرده بودند: بکاریا و پارینی در میلان؛ تانوتچی، جانووسی، و فیلانجیری در ناپل؛ کاراتچولو در سیسیل. این عده، قبلاً با نثر و نظم و قانون و فلسفه طرحهای اقدامات و عملیاتی را آماده کرده بودند که در این زمان به وسیله مجلس ملی فرانسه به صورت قانون وضع می‌شد و ظاهراً مبتنی بر حق و اعتدال بود. در توسکانا، مهبندوک لئوپولد شخصاً انقلاب کبیر را به مفهوم قول اصلاحات گرانبها و مطلوب در کشورهای اروپایی تلقی می‌کرد.

هنگامی که ناپلئون به عنوان فرزند و سردار انقلاب مانند باد سرکش غرب به ایتالیا هجوم برد (۱۷۹۶)، و لشکرهای ساردنی و اتریش را از پیمونته و لومباردیا بیرون راند، تقریباً همه جمعیت آن حدود از او به عنوان مردی ایتالیایی استقبال کردند که قوای فرانسوی را جهت آزاد ساختن ایتالیا رهبری می‌کند. تا مدتی، علی‌رغم شورشیهای محلی در پاویا، جنووا و ورونا، وی توانست کار ایالات و شاهزاده‌نشینهای ایتالیایی را طوری تمام کند که گویی آنها را به عنوان هدایای بی‌قید و شرطی به دست آورده است. از این رو در ژوئیه و اوت ۱۷۹۷، میلان، مودنا، ردجو امیلیا، بولونیا، و قسمتی از سویس را به هم پیوست و آنها را به صورت مجموعه‌ای درآورد، آن را جمهوری سیزالپین نام نهاد، و قانون اساسی شبهه قانون اساسی فرانسه انقلابی برای آن پرداخت.

لیبرالیسم او در اوایل حکومتش در شمال ایتالیا تا مدتی رؤیاهای آزادی را در محل آرام ساخت. رهبران بومی، که با مقام و دریافت مقرری در مقابل کار کم

نرم و تسلیم شده بودند، تصدیق کردند که در قاره‌ای که میان گرگان تقسیم شده است یکی از گرگان باید به عنوان حامی پذیرفته شود؛ و چه بهتر که گرگی باشد که به زبان ایتالیایی به طور عالی حرف بزند و وضع مالیات و حمله به آثار هنری را با قوانین روشنفکرانه تسهیل کند. اما قانونگذاری پیشرفته انقلاب کبیر علیه کلیسای کاتولیک در فرانسه این همدردی ایتالیاییها را دگرگون ساخت؛ در نظر عوام ایتالیا، مذهب گرانیهاتر از یک آزادی سیاسی بود که به استناد آن، کشیشان تحت تعقیب قرار گیرند و از آن بوی قتل عامهای سپتامبر به مشام برسد.

در رم، در ۱۳ ژانویه ۱۷۹۲، یک نماینده سیاسی فرانسه مورد حمله جماعتی قرار گرفت، و چنان به شدت کتک خورد که روز بعد درگذشت. این واقعه بحران جدیدی برای پاپ پیوس ششم، که قبلاً از صدور فرمان آزادی مذهبی (۱۷۸۱) یوزف دوم، امپراتور اتریش، لطمه خورده بود به وجود آورد. وی اینک خود را با مصادره اموال کلیسای فرانسه توسط انقلابیان، و قانون اساسی مدنی روحانیان (۱۲ ژوئیه ۱۷۹۰) مواجه می‌دید. پیوس که اعتقادات دینی بسیار محکم و اصیلی داشت و برای سنن احترامی فوق‌العاده قائل بود، انقلاب کبیر را تقییح کرد و به حمایت از پادشاهانی برخاست که به مبارزه طلبیده شده بودند و می‌کوشیدند انقلاب مزبور را از بین ببرند. در عهدنامه تالنتینو (۱۹ فوریه ۱۷۹۷)، بر اثر پیروزیها و تهدیدات ناپلئون، مجبور شد که آوینیون و ونسن را که از ایالات پاپی به شمار می‌رفت، به فرانسه بدهد، و کشور - شهرهای فرارا، بولونیا، و راونا را به جمهوری جدید التاسیس سیزالپین واگذار کند.

در دسامبر ۱۷۹۷، جماعتی از مردم رم ژنرال فرانسوی لئونار دوفو را به قتل رساندند. ژنرال لویی برتیه، که به جای ناپلئون (که در آن وقت در مصر بود) به فرماندهی سپاه ایتالیا منصوب شده بود، از این فرصت استفاده کرد و به رم حمله برده و یک جمهوری رومی تحت نفوذ فرانسه برپا داشت. پاپ پیوس ششم

اعتراض کرد؛ دستگیر شد؛ ابتدا به سینا، و سپس به فلورانس، و سرانجام به والانس در فرانسه برده شد؛ و به عنوان زندانی هیئت مدیره درگذشت (۲۹ اوت ۱۷۹۹). ناظران بیخبر از تاریخ از خود می پرسیدند که آیا دستگاه پایی به پایان رسیده است.

این وضع فرصتی سه گانه در اختیار فردیناند چهارم پادشاه ناپل قرار داد: سپاه جدیدی را که توسط سر جان اکتن برایش تشکیل شده بود بیازماید؛ ثابت کند که فرزند وفادار کلیساست؛ و بخشی از اراضی پاپ را به عنوان پاداش دریافت دارد. دریا سالار نلسن که در آن هنگام در ناپل مانده و شیفته اما همیلتون بود، موافقت کرد که با پیاده کردن قوایی در لیوورنو به کمک او بشتابد. پادشاه فرماندهی سپاه خود را به سردار اتریشی کارل ماک داد، و با آن رم را به آسانی فتح کرد (۲۹ نوامبر ۱۷۹۸). افواج فرانسوی که در آنجا باقی مانده بودند دریافتند که از عهده تمام سپاه ناپل بر نمی آیند، لاجرم، بزودی آن شهر را تخلیه کردند.

ضمن آنکه کاردینالهای مناطق مختلف پاپ جدیدی در ونیز انتخاب می کردند، نیروهای فردیناند از آثار هنری و زیبارویان رم محظوظ می شدند. در این هنگام، سرداری برجسته به نام ژان اتین شامپیونه از شمال باقوایی تازه نفس سر رسید؛ بر سپاه متلاشی ماک در چپویتا کاستلانا فایق شد (۱۵ دسامبر ۱۷۹۸)؛ آنان را تا ناپل تعقیب کرد؛ شهر را به تصرف درآورد؛ شادی روشنفکران را برانگیخت؛ و جمهوری پارتنوپیی را در آنجا بنیان نهاد (۲۳ ژانویه ۱۷۹۹). فردیناند و ملکه اش، سر ویلیام همیلتن و بواری (۱) او، با کشتی نلسن به نام وانگارد به پالمو گریختند.

دوام جمهوری جدید حتی به پنج ماه هم نرسید. شامپیونه و بسیاری از

پاورقی

۱- Bovary، اشاره به واقعه رمان معروف گوستاو فلوربر به نام (مادام بواری). م.

افرادش برای طرد اتریشیها به شمال احضار شدند؛ وی در آن مصاف درگذشت (۱۸۰۰). کاردینال فابریتسیو روفو با کمک سروان انگلیسی، ادوارد فوت، سپاه تازه‌ای برای فردیناند تشکیل داد. و ناپل را به یاری مردم شهر، که پادگان فرانسوی را به عنوان خدانشناسان ملعون به شمار می‌آوردند، دوباره تصرف کرد. فرانسویان با مساعدت یک دریاسالار ناپلی، به نام فرانچسکو کاراتچولو، به دو قلعه آن بندر پناه بردند. کاردینال روفو و سروان فوت پیشنهاد کردند که اگر فرانسویان تسلیم شوند، به آنها اجازه خواهند داد که بدون مانع آنجا را ترک کنند. فرانسویان نیز پذیرفتند؛ ولی پیش از آنکه این قرارداد اجرا شود، نلسن و ناوگانش با پادشاه و ملتزمانش از پالرمو سر رسیدند. نلسن بی‌درنگ فرماندهی را علی‌رغم اعتراض کاردینال به عهده گرفت و توپهای خود را متوجه قلعه‌ها کرد. فرانسویان بدون قید و شرط تسلیم شدند. کاراتچولو که قصد فرار داشت به اسارت درآمد؛ فوراً در دادگاهی نظامی بر روی کشتی نلسن مورد محاکمه قرار گرفت، و از یکی از دکلهای کشتی او به نام لامینروا به دار آویخته شد (۲۹ ژوئن ۱۷۹۹). پادشاه و ملکه که دوباره بر تخت نشستند صد‌ها تن از آزادیخواهان را دستگیر و رهبران آنها را اعدام کردند.

III- ایتالیا تحت فرمان ناپلئون

۱۸۰۰-۱۸۱۲

ناپلئون تا نه ماه پس از بازگشت از مصر می‌کوشید تا ملت فرانسه را با تعریفی که وی از آزادی سیاسی می‌کرد آشنا سازد، و آن را با رفراندومهای ادواری و قابل پیش بینی در جهت تصویب استبداد منور به اجرا درآورد. فرانسه از آزادی دموکراتیک خسته شده بود، آن هم در زمانی که لیبرالهای ایتالیا از برقراری مجدد تسلط اتریش رنج می‌بردند و خواهان آزادی دموکراتیک بودند. از خود می‌پرسیدند: پس چه وقت آن مرد ایتالیایی که فرانسوی شده بود دوباره به ایتالیا خواهد آمد تا اتریشیها را بیرون براند و برای کشور ایتالیا حکومتی ایتالیایی به وجود آورد؟

آن کنسول زیرک و زرنگ عجله نکرد، زیرا تدارک دقیق، نخستین اصل استراتژی او بود. هنگامی که سرانجام به حرکت درآمد، به حمله‌ای دست زد درخشانتر از حمله ۱۷۹۶: از کوههای آلپ بالا و پایین رفت؛ اتریشیها را به دو قسمت کرد؛ قسمت عمده قوای آنها را به عقب جبهه کشانید؛ حمله برده و آن را در محاصره گرفت؛ و فرماندهان کهنسال آن را زندانی کرد تا آنکه گرگ اتریشی همه متصرفات خود واقع در غرب ونیز را به روباه فرانسوی تسلیم کرد (۱۸۰۱). ناپلئون دستاوردهای خود را با فراست و زیرکی به صورتی شبیه تشکیلاتی که در ۱۷۹۷ ترتیب داده بود در آورد. به جمهوری سیزالپین، در پیرامون میلان، و جمهوری لیگوریا در جنوب استقلال نسبی داد، و استاندارانی ایتالیایی و تحت حمایت فرانسه بر آنها گماشت. ولی به ایالات پاپی هنوز دست نزده بود.

توافقهایی مذهبی (کنکوردا) با کلیسا در جریان بود؛ ناپلئون دست از مسلمانی کشیده بود؛ در نتیجه انعقاد عهدنامه ۱۸ مارس ۱۸۰۱، فردیناند چهارم فرمانروای ناپل موافقت کرد که بندرهای ناپل را بر روی کشتیهای انگلیس ببندد. از دست نلسن کاری بر نمی آمد، زیرا سرگرم حمله به کپنهاگ بود (۲ آوریل ۱۸۰۱). ایتالیاییها که احساس می کردند دست نیرومند مردی ایتالیایی در پشت این نقشه هاست، شادیهها کردند.

آنگاه این دست به صورت قبضه قدرت بسته شد. در ژانویه ۱۸۰۲، هیئتی مرکب از ۴۵۴ نماینده از جمهوری سیزالپین در لیون گرد آمدند؛ قانون اساسی جدیدی را که به وسیله ناپلئون تنظیم شده بود پذیرفتند؛ و پیشنهاد تالران را، مبنی بر انتخاب ناپلئون به عنوان رئیس جمهوری ایتالیای جدید قبول کردند. ولی برای کسی که خود را امپراطور فرانسه نامیده بود (۱۸۰۴) عنوان رئیس جمهور ایتالیا کاملاً حقیر و نامتناسب به نظر می آمد. از این رو، در ۲۶ مه ۱۸۰۵، ناپلئون در میلان تاج آهنین دیرین و قابل احترام پادشاهان لومباردیا را پذیرفت و پادشاه (شمال) ایتالیا شد. سپس قانون نامه ناپلئون را در آنجا رواج داد؛ ایالات ثروتمند را بر آن داشت که به ایالات فقیر کمک کنند و، بدین ترتیب، فرصت و امکان تعلیم و تربیت را برای عموم یکسان ساخت؛ و قول داد که کاری کند تا (ملت ایتالیایی من کمتر از همه ملت های اروپایی مالیات بپردازند). پس از حرکت از آنجا، پسر محبوب همسر خویش، اوژن دو بوآرنه، را به عنوان نایب السلطنه و تضمین حسن اجرای مواعید خود نزد آنها بر جای نهاد.

طی هشت سال بعد، کشور پادشاهی جدید (عمدتاً لومباردیا) از پیشرفت و رفاهی کلی، و حیات سیاسی نیرومندی بهره ور بود که ایتالیاییها مدت ها از آن به خوبی یاد می کردند. دولت ادعایی در مورد دموکراسی نداشت؛ ناپلئونی اطمینان به عوام الناس نداشت که بتوانند چه در آنجا و چه در جای دیگر نمایندگان و سیاست خود را عاقلانه برگزینند. در عوض، به اوژن توصیه کرد که با تجربه ترین

و لایقترین مدیران را در پیرامون خودگرد آورد. این افراد، با ذوق و شوق و مهارت به او خدمت کردند. دستگاه اداری مدبر و با کفایتی به وجود آورده، و به انجام خدمات عام‌المنفعه گسترده‌ای - یعنی ایجاد راه، ترعه، پارک، خانه، و مدرسه - دست زدند؛ امور مربوط به بهداشت، زندانها، و قوانین کیفری را سروصورتی دادند؛ به با سواد کردن افراد پرداختند؛ و موسیقی و هنر را تشویق کردند. میزان مالیات از ۸۲ میلیون فرانک در ۱۸۰۵ به ۱۴۴ میلیون در ۱۸۱۲ رسید، ولی قسمتی از این حاکی از تورم پول جهت تهیه جنگ بود، و قسمتی دیگر توزیع ثروت متمرکز شده در راه رفاه عامه.

در این ضمن، امپراتور همچنان سرگرم ناپلئونی کردن ایتالیا بود. در سپتامبر ۱۸۱۲ پیمونته را به فرانسه ملحق کرد. در ژوئن ۱۸۰۵، دولت جنووا را مجبور ساخت که جمهوری لیگوریا را به امپراطوری فرانسه ملحق کند. در سپتامبر ۱۸۰۵ دوکنشینهای پارما، پیاچنتسا، و گواستالا را به تصرف درآورد. در دسامبر ۱۸۰۵، پس از آنکه قوای اتریش را در نبرد اوسترلیتز تقریباً از بین برد، امپراطور فرانسیس دوم را بر آن داشت که ونیز را به قلمرو جدید اوژن بیفزاید. ونیز از اینکه امپراطور، بدین وسیله، قسمتی از مبادله ننگین سال ۱۷۹۷ را جبران می‌کرد فوق‌العاده سپاسگزار بود، لاجرم وقتی که وی در ۱۸۰۷ به دیدن شهر مزبور رفت، مردم در جشن و سرور افراط ورزیدند. در مه ۱۸۰۸، ناپلئون مهبندوکنشین توسکانا را، که توسط اتریشیها بهتر از سایر نقاط اداره شده بود، به تصرف درآورد. خواهرش الیزا در لوکا به اندازه‌ای خوب فرمانروایی کرده بود که ناپلئون وی را به توسکانا انتقال داد. در اینجا، تحت حکومت عاقلانه و مسالمت‌آمیز این زن، فلورانس مرکز ادب و هنر، و یادآور روزهای حکومت خانواده مدیچی شد.

در ۳۰ مارس ۱۸۰۶، ناپلئون برادر خود ژوزف را به عنوان پادشاه ناپل اعلام کرد، و او را با قوای فرانسوی برای طرد فردیناند چهارم سرکش و ملکه

سختگیرش گسیل داشت. به نظر می‌رسد که امپراطور دشوارترین وظایف را برای ژوزف مهربان در نظر گرفته و به دشواریهایی که در راه انجام وظیفه وی وجود داشت چندان بذل توجهی به عمل نیاورده بود. ژوزف مردی با فرهنگ بود، و مصاحبت افراد تحصیل کرده و همنشینی زنانی را که تحصیلشان موجب از بین رفتن زیباییشان نشده بود دوست می‌داشت. ناپلئون به خوبی احساس می‌کرد که ژوزف با این نحوه زندگی نمی‌تواند با موفقیت بر کشوری حکومت کند. پس چرا باید او را به این کار گماشت؟ دلیل آن این است که قلمروهای آن جهانگشا بیش از تعداد برادرانش بود، و چنین می‌پنداشت که وی جز به خویشان نزدیک خود نمی‌تواند اعتماد داشته باشد.

ژوزف به آسانی مورد قبول طبقات متوسط، که از فئودالیسم ناراحت بودند، واقع شد. اما عوام‌الناس فرمانروایی او را به عنوان فردی غاصب و کافر نپذیرفتند، و ژوزف برای درهم شکستن مقاومت آنان مجبور شد دست به اقدامات شدیدی بزند. ملکه همه سرمایه‌های موجود در بانک دولتی را به سیسیل انتقال داده بود؛ یک کشتی انگلیسی بندر را محاصره کرده و جلو تجارت دریایی را گرفته بود؛ و قوای فرانسوی، که گرچه به پیروزی دست یافته بود، چون مواجب کافی دریافت نمی‌داشت، به طور خطرناکی متمرد شده بود. ژوزف از بردار خود برای استقرار یک سیستم پولی قابل اعتماد و اعتبار استمداد کرد. ناپلئون به او دستور داد که از مردم ناپل به سبب آزاد شدن پول بگیرد. ژوزف از بانکداران هلندی وام گرفت، و بر عواید اشراف و عوام و روحانی و غیرروحانی مالیات بست. سپس پیر لویی رودرر را که از اقتصاددانان محبوب ناپلئون بود از پاریس خواست تا امور مالی را به عهده بگیرد؛ بدین ترتیب، پس از مدت کوتاهی، دارایی دولت سروسامانی یافت. سایر مدیران با تجربه در هریک از بخشهای کشور دبستانی مجانی، و در هر ایالت دبیرستانی تأسیس کردند. ملوک الطوایفی ملغی شد؛ اراضی کلیسا ملی، و به کشاورزان و طبقه

متوسط روزافزون فروختند. قوانین را، بر اساس قانون نامهٔ ناپلئون، هماهنگ ساختند. در امور قضایی تصفیه‌هایی انجام گرفت؛ در اصول محاکمات اصلاحاتی به عمل آمد تا دادرسیها زودتر پایان پذیرد؛ در زندانها و قانون کیفری اصلاحاتی به وجود آمد.

در موقعی که ژوزف به موفقیت‌هایی نایل آمده و تقریباً مقبولیت عامه یافته بود، ناگهان او را برای کاری دشوارتر و خطرناکتر احضار کردند (۱۰ ژوئن ۱۸۰۸) تا بر تخت سلطنت اسپانیا جلوس کند. ناپلئون چون برادر دیگری آماده نداشت، ژوآشم مورا را به جای او به عنوان پادشاه ناپل منصوب کرد - و مورا در این موقع، از طریق ازدواج با کارولین بوناپارت، خواهر ناپلئون، از نزدیکان وی به شمار می‌رفت.

آنچه در مورا بیشتر جلب توجه می‌کرد، لباسهای پرزرق و برق و ابتکارات بی‌باکانه‌اش در جنگ بود. باید از او به علت تجدید بنای حکومت ناپل تجلیل کرد. وی مردی با تمام فضایل کشاورزان، غیر از شکیبایی، بود؛ و بیش از آنکه دیپلماتی زیرک یا سیاستمداری مآل اندیش باشد برای وظایف قهرمانانه و عملیات نظامی بیشتر مناسب بود. رویهمرفته شوهری بود مهربان، و به اندازه‌ای به برادرزن متکبر خود وفادار بود که وی او را دیوانه می‌پنداشت. از محاصرهٔ بری که مورد نظر ناپلئون بود، شکایت داشت، و می‌گفت که این محاصره، زندگی اقتصادی ناپل را مختل خواهد ساخت. با وجود این، شاید به سبب عدم شکیبایی، وی به اتفاق دستیاران خویش کارهای زیادی ظرف سلطنت چهار سالهٔ خود انجام داد. این عده سیستم اخذ مالیات را اصلاح کردند؛ بانکی ملی به وجود آوردند؛ قرضهای ملی را پرداختند (بیشتر از طریق فروش اموال کلیسا)؛ عوارض تجارت داخلی را ملغی ساختند؛ و به انجام کارهای عام‌المنفعهٔ اساسی پرداختند و کمکهای مالی به عمل آوردند. رویهمرفته، اقدامات ژوزف و مورا، که کمتر از هشت سال به طول انجامید، حیات سیاسی و اقتصادی و اجتماعی ناپل

را به صورتی تغییر داد که فردیناند چهارم، پس از بازیافتن تاج و تخت خود در ۱۸۱۵، تقریباً همهٔ اصلاحات فرانسویان را پذیرفت.

از لحاظ ژوآشم، مهمتر از این اقدامات تشکیل ارتشی بود مرکب از شصت هزار سرباز، که خود آن را به وجود آورده و تربیت کرده بود؛ و امیدوار بود که با آن ایتالیا را متحد کند و خود او نخستین پادشاه این کشور شود. ولی آن رؤیا و آن آفتاب درخشان ایتالیا چندان نپایید که در ۱۸۱۲ او را فراخواندند تا به بردار زن خود برای فتح روسیه بپیوندد.

۱۷- امپراطور و پاپ

ناپلئون احساس می‌کرد که با تشکیل جمهوری سیزالپین در شمال و سلطنت ناپل در جنوب، قدمهای مهمی در راه تبدیل ایتالیا از یک اصطلاح جغرافیایی به یک ملت برداشته است. اما اتریشیها، طی غیبت او در مصر، جمهوری رومی را که تنها یک سال قبل به وسیله فرانسویان تأسیس شده بود از بین برده بودند؛ پاپ پایتخت تاریخی و بیشتر ایالات خود را باز یافته بود؛ و، در ۱۳ مارس ۱۸۰۰، مجمعی از کاردینالها پاپ جدیدی با نام پیوس هفتم برگزیده بودند که تقریباً همه کاتولیکها از او انتظار داشتند از (قدرت دنیوی)، یعنی از متصرفات ارضی پاپها، قاطعانه دفاع کند.

ناپلئون که پیوس را مردی منطقی می‌دانست مذاکراتی با وی در رم و پاریس انجام داد که منجر به امضای کنکورهای ۱۸۰۱ شد؛ نیز پیوس او را در پاریس به عنوان امپراطور ترک کرد. گرچه روزگاری ادعا می‌شد - ادعایی فرض - که ایالات پاپی عطیه قسطنطین (۱) بوده است، حقیقت امر این است که این املاک به وسیله پین کوتاه، شاه فرانکها، در ۷۵۴ به ستفانوس دوم اعطا شده است. شارلمانی در ۷۷۴ این عطیه را تأیید کرد، ولی (در ایالات پاپی به دخالت پرداخت و خود را فرمانروای جهان عیسویت شمرد و اعلام داشت که پاپ می‌بایستی از او، حتی در قضایای مربوط به الهیات، پیروی کند). ناپلئون نیز در این باب دارای عقاید مشابهی بود. وی تصمیم گرفته بود که در مقابل محاصره

پاورقی

۱- رجوع شود به (دایرةالمعارف بریتانیکا) جلد هفتم ص ۵۸۰، یا جلد پنجم همین مجموعه (رنسانس)، فصل سیزدهم، قسمت ۱.

فرانسه از طرف انگلیس، به وسیله محاصره بری از ورود کالاهای انگلیسی جلوگیری کند ولی کوریای پاپ، یا دستگاه اداری پاپها، اصرار داشت که بنادر ایالات پاپی می‌بایستی بر روی تجارت همه کشورهای باز باشد. گذشته از این، ایالات پاپی به منزله سد مقسمی میان شمال و جنوب ایتالیا به شمار می‌رفت. در این موقع، برای ناپلئون، علاقه به ایجاد وحدت ایتالیا زیر نظر شخص وی به صورت نیرویی غالب درآمده بود، لاجرم به ژوزف گفت که (این عمل هدف عمده و ثابت سیاست من است). بر طبق همین سیاست بود که قوای فرانسه آنکونا را به تصرف درآوردند (۱۷۹۷)، که بندری سوق‌الجیشی در کنار دریای آدریاتیک محسوب می‌شد و بر راه عمده میان شمال و جنوب ایتالیا مشرف بود. در ۱۳ نوامبر ۱۸۰۵ چون ناپلئون خود را آماده مواجهه با اتریش و روسیه می‌کرد، پیوس هفتم، که از دستگاه اداری خود غره شده بود، ادعای شگفت‌انگیز خود را بدین نحو بر ناپلئون اقامه کرد: که (ما حق داریم که از آن اعلیحضرت تخلیه آنکونا را مطالبه کنیم؛ و اگر با امتناعی مواجه شویم، نمی‌توانیم بفهمیم که این امر را چگونه با حفظ روابط دوستانه با سفیر آن اعلیحضرت وفق دهیم). ناپلئون از تعیین وقت این اتمام حجت که آن را در شب قبل از نبرد اوسترلیتز در وین دریافت داشته بود به خشم آمد، و با اقامه دعوی متقابلی به پاپ چنین پاسخ داد: (آن مقام مقدس پادشاه رم است و من امپراتور آن). ناپلئون همچون شارلمانی سخن گفت؛ مانند قیصر پیش رفت؛ و اتریشیها و روسها را در اوسترلیتز شکست داد.

سال بعد (۱۲ نوامبر ۱۸۰۶) ناپلئون، پس از شکست دادن ارتش پروس درینا، از برلین تقاضایی برای پاپ فرستاد مبنی بر آنکه انگلیسیها را از رم بیرون براند، و ایالات پاپی به (کنفدراسیون ایتالیایی) بپیوندند، زیرا عقیده داشت که نمی‌تواند تحمل کند که (میان کشور سلطنتی ایتالیای او و کشور سلطنتی ناپل بنادر و قلعه‌هایی وجود داشته باشد که در صورت جنگ به تصرف انگلیس

درآید، و امنیت کشورها و ملتهای او را به خطر بیندازد). به پاپ تا فوریه ۱۸۰۷ مهلت داده شد که اطاعت کند. وی نپذیرفت و به سفیر انگلیس اجازه داد که کماکان در رم بماند. ناپلئون پس از بازگشت پیروزمندانه خود از تیلزیت، دوباره اخراج عمال انگلیس را از رم خواهان شد، و پیوس هفتم بار دیگر آن درخواست را رد کرد. در ۳۰ اوت ناپلئون تهدید کرد که ایالات پاپی را به تصرف درخواهد آورد. پاپ که به وحشت افتاده بود حاضر شد بنادر خود را بر روی انگلیسیها ببندد. ناپلئون در این هنگام تقاضا کرد که پاپ با او علیه دشمنان فرانسه همدست شود؛ پاپ قبول نکرد. در ۱۰ ژانویه ۱۸۰۸ ناپلئون به ژنرال میولی (که در آن زمان در رأس یک لشکر فرانسوی در فلورانس بود) دستور داد به سوی رم حرکت کند.

از آن روز به بعد، وقایعی پیش آمد که کشمکش تاریخی دیگری را میان کلیسا و دولت پدید آورد. در ۲ فوریه، میولی و سربازانش چیویتاوکیا را گرفتند؛ و روز بعد وارد رم شدند؛ و کویرینالیس را، که تپه‌ای بود که قصر و ادارات کوریا را در بر می‌گرفت، محاصره کردند. از آن زمان به بعد تا مارس ۱۸۱۴ پاپ پیوس هفتم زندانی فرانسه بود. در ۲ آوریل ۱۸۰۸ ناپلئون دستور الحاق ایالات پاپی را به دولت سلطنتی ایتالیا صادر کرد. در این وقت راهرو گسترده‌ای میان کشور سلطنتی ناپل و کشور سلطنتی ایتالیا - میان ژوزف و اوژن - برقرار شد.

سال بعد ناپلئون سرگرم کار اسپانیا بود. در ۱۷ مه ۱۸۰۹، که پس از تصرف مجدد وین از این شهر باز آمد، الحاق ایالات پاپی را به امپراطوری فرانسه و پایان اختیارات دنیوی پاپها را اعلام داشت. در ۱۰ ژوئن پاپ ناپلئون را تکفیر کرد. در ۶ ژوئیه ژنرال راده با تعدادی سرباز وارد مقرپاپ شد و از او خواست که یا استعفا دهد یا تبعید را بپذیرد. پیوس فقط کتاب دعای خود را با یک صلیب برداشت، و به دنبال اسیر کنندگان خود به طرف کالسکه‌ای رفت که انتظار او را می‌کشید. وی با این کالسکه از طریق سواحل ایتالیا از جنووا گذشت و به ساوونا

رفت. در آنجا در حبسی مؤدبانه نگاه داشته شد تا اینکه ناپلئون - پس از افشای توطئه‌ای که ادعا کرده بود به منظور ربودن پاپ و بردن او به انگلیس چیده شده است - او را در ژوئن ۱۸۱۲ به فونتنبلو انتقال داد. در ۱۳ فوریه ۱۸۱۳ پیوس عهدنامه جدیدی با ناپلئون امضا کرد، ولی در ۲۴ مارس آن را ملغی ساخت. وی در زندان کاخ مانند خویش به سادگی می‌زیست و حتی پیراهن خود را وصله می‌کرد. طی وقایع سالهای ۱۸۱۲ و ۱۸۱۳ کماکان در آنجا ماند تا آنکه در ۲۱ ژانویه ۱۸۱۴ ناپلئون که نزدیک بود خود زندانی شود او را به ساوونا بازگردانید. در ماه آوریل، متفقین پس از تصرف پاریس و دستگیری ناپلئون، به پاپ پیغام فرستادند که آزاد شده است. در ۲۴ مه پیوس هفتم، که بر اثر عذابهای جسمی و روحی فرسوده شده بود، دوباره به رم بازگشت. تقریباً همه جمعیت آن شهر از او با شوق و ذوق و هلهله استقبال کردند و مقدمش را گرمی داشتند؛ جوانهای رومی برای کسب امتیاز تعویض اسبان او و راندن کالسکه‌اش تا کویرنالیس با یکدیگر به رقابت پرداختند.

مدیران فرانسوی ناپلئون، طی اداره کوتاه مدت ایالات پاپی با کمک لیبرالهای محلی، وضع اقتصادی و سیاسی را تغییر دادند - ناگفته نماند که این امر مستلزم دشواریهای بسیار بود. ملوک الطویفی و دستگاه تفتیش افکار از بین رفت؛ بیش از پانصد خانه مذهبی بسته شد؛ ۵,۸۵۲ راهب و راهبه را آزاد ساختند - آزادیی که برای آنها ناراحت کننده بود. کارمندان فاسد از کار برکنار شدند؛ حسابها بر اصول صحیحی تنظیم شد؛ راهها تعمیر شد، و در آنها پلیس راه به وجود آمد؛ راهزنی تقریباً از بین رفت، خیابانها و کوچه‌ها تمیز و دارای روشنایی شدند؛ یک چهارم از ماندابه‌های پونتین زهکشی، و در آن کشت و زرع شد؛ آزادی مذهبی اعلام شد، یهودیان می‌توانستند به آزادی از محله خود بیرون بیایند؛ لژهای فراماسونری رونق یافت. به تعداد بیمارستانها افزوده شد؛ وضع زندانها اصلاح و بهبود یافت؛ مدارس تأسیس، و به کلیه وسایل مجهز

شدند؛ دانشگاه جدیدی در پروجا به وجود آمد، حفاری بقایای آثار کلاسیک ادامه یافت؛ و کانووا متصدی موزه‌ای شد که اشیاء به دست آمده را در آن قرار می‌دادند. در مورد اخذ مالیات روش خشنی وجود داشت و آن را با اصرار و ابرامی غیرعادی می‌گرفتند؛ جوانان را به وسیله نظام وظیفه به خدمت در ارتش ملی می‌بردند. بازرگانان از محدودیتهایی که فرانسویان برای تجارت با انگلیس قایل شده بودند اظهار نارضایی می‌کردند. بیشتر اهالی از تغییر ناگهانی سازمانهای سنتی خود و از رفتار شرم‌آور با پاپ، که حتی مورد علاقه خاندانشناسان بود، خشمگین بودند. (مردم از حکومت آرام و سست پاپ با حسرت یاد می‌کردند).

رویه‌مرفته، زندانی شدن پاپ پیوس هفتم به فرمان ناپلئون، اشتباهی شگفت‌انگیز بود که از طرف این فرمانروای زیرک به عمل آمد. امضای کنکوردها و تاجگذاری به وسیله پاپ باعث شده بود که نوعی آشتی و مسالمت میان کنسول قبلی و امپراطور بعدی با کاتولیکهای سراسر اروپا به وجود آید؛ و حتی، تقریباً همه پادشاهان اروپا، حکومت او را به طور رسمی بپذیرند؛ اما رفتار اخیر او با پاپ تقریباً همه کاتولیکها و بسیاری از پروتستانها را رنجانید. دستگاه پاپ بر اثر کوشش ناپلئون، که می‌خواست آن را به صورت ابزار سیاسی خود در آورد، نیرومندتر شد؛ کلیسای کاتولیک فرانسه، که تا روزگار او (گالیکان) (۱) یعنی ضد پاپ بود، در این هنگام احترام و اطاعت پاپ را آغاز کرد. یسوعیان، که در نتیجه تهدید شدن پاپ از جنبه سیاسی، طرد شده بودند، به وسیله پاپ پیوس هفتم، که در عین مهربانی قاطع و مصمم هم بود، در ۱۸۱۴، در سراسر جهان مسیحیت مقام خود را باز یافتند. خود ناپلئون، در مدت زمان میان دو استعفا، به داوری بد

باورقی

۱- پیرو گالیکانیسم، و آن عقایدی بود که به طور کلی طرفدار محدود کردن قدرت و حوزه حاکمیت پاپ و اسقفان بود. م.

خود درباره پیوس هفتم اعتراف کرد و گفت: (همیشه فکر می‌کردم که پاپ مردی بسیار ضعیف‌النفس است... با او به خشونت رفتار کردم، اشتباه کردم، غافل بودم). از طرف دیگر، پاپ پیوس هفتم هرگز ناپلئون را ناچیز نشمرد؛ از جهات بسیار او را می‌ستود؛ و هنگامی که زندانبان سابقش خود به صورت زندانی درآمد، تا حدی به حالش دلسوزی کرد. در زمانی که مادر ناپلئون نزد پاپ زبان به شکایت گشود که انگلیسی‌ها با فرزندش در سنت هلن بدرفتاری می‌کنند، پیوس از کاردینال کونسالوی خواست که به نفع دشمن سقوط کرده او به وساطت بپردازد. پاپ دو سال بیش از امپراتور زندگی کرد، و در ۱۸۲۳، درحالی که هذیان می‌گفت و زیر لب اظهار می‌داشت (ساوونا، فونتنبلو) درگذشت.

۷- در ورای نبردها

نبرد به منزله آتشبازی فنی درام تاریخی است؛ در ورای آن، عشقها و تنفرهای زنان و مردان، رنجها و قمارهای زندگی اقتصادی، شکستها و پیروزیهای علم و ادبیات و هنر، و شور و اشتیاقهای نومیدانه ایمان قرار دارد.

مرد ایتالیایی ممکن است عاشق شتابزده‌ای باشد، ولی با بنیه خوب خود به بقای نوع ادامه می‌داد و آن شبه‌جزیره طلایی را چنان با امثال خود پر می‌کرد که یک بعد جنگ را می‌توان تقلیل جمعیت انبوه دانست. کلیسا با جلوگیری از زاد و ولد بیش از زناکردن مخالف بود؛ زیرا به وسیله تکثیر افراد می‌توانست مانع از شقاق شود، به اروس (خدای عشق) به چشم محبت می‌نگریست، و پارچه سیاه بر جشن و سرور کارناوال نمی‌گسترد. دختران تقریباً همیشه باکره می‌ماندند، زیرا زود شوهر می‌کردند، و نظارت قبل از ازدواج شدید بود؛ اما، پس از زناشویی – که معمولاً مبنی بر اصل پیوند داراییها بود – زن می‌توانست یک ندیم ملتزم رکاب، یا حتی عاشقی داشته باشد، و هنوز هم مورد احترام قرار گیرد؛ اگر دو یا سه عاشق به خدمت می‌گرفت، او را کمی بی‌ملاحظه به حساب می‌آوردند. اما این نکته گواهی بر گفتار بایرن است که هر زنی را قابل تصرف می‌دانست. شاید هدف او فقط زنان شهر ونیز بود، چه در آنجا ونوس مخصوصاً شناخته شده بود؛ ولی نباید فراموش کرد که ستندال تصویر مشابهی از آن در صومعه پارما به دست داده است.

با وجود چنین اخلاق سهلگیرانه‌ای، زندگی میلانیها در ۱۸۰۵ به نظر مادام رموزا خسته کننده می‌آمد، و از (فقدان کامل زندگی خانوادگی یعنی بیگانگی مرد با زن خود و سپردن او به ندیم ملتزم رکاب) شکایت می‌کرد؛ و مادام

دوستال، که هم در مصاحبت مردان می‌درخشید و هم در مصاحبت زنان، از آنچه که به نظر او سطحی بودن گفتگوی میان مردان می‌آمد ناراضی بود. به عقیده او (ایتالیاییها از خستگی تفکر اجتناب می‌کنند). ایتالیاییها می‌توانستند به وی تذکر بدهند که کلیسا تفکر قابل شنیدن را نمی‌پسندد؛ و قسمت اعظم آنها با پاپ همعقیده بودند که مذهب، با اصول مسلم و عواید ماوراء آلی، در ایتالیا نهاد سودمندی است. با وجود این، حتی تفکر آزاد و پنهانی و مخالفت سیاسی قابل ملاحظه‌ای در میان اقلیت تحصیل کرده وجود داشت. آلفیری، تا زمانی که انقلاب کبیر فرانسه دارایی او را مصادره نکرده بود، شور و شعفی نشان می‌داد؛ صدها تن از ایتالیاییها از خبر سقوط باستیل اظهار شادی کردند. ایتالیا دارای انجمنهای فضل و ادب بسیار مرکب از مرد و زن بود. مانند آکادمیا دل آرکادیا؛ و انجمن مشهور مردان و زنان به نام آکادمیا دلاکروسکا، که در ۱۸۱۲ مجدداً تشکیل یافت. در ۱۸۰۰ زنی به نام کلوتیدا تامبرونی در دانشگاه بولونیا به تعلیم یونانی اشتغال داشت.

در آنجا و در سایر دانشگاههای ایتالیا، علوم و پزشکی پیشرفت می‌کرد. در ۱۷۹۱، در دانشگاه بولونیا، لویجی گالوانی (۱۷۳۷-۱۷۹۸) نشان داد که اگر ساق پای قورباغه‌ای را به قطعه‌ای آهن وصل کنیم، و عصب آن را به قطعه‌ای مس، جریانی الکتریکی به وجود خواهد آمد و باعث انقباض عضله جانور خواهد شد. در ۱۷۹۵، در دانشگاه پابوئا، آلساندرو ولتا (۱۷۴۵-۱۸۲۸) پیل ولتا را اختراع کرد، و آنچنان موجب تعجب اروپا شد که ناپلئون در ۱۸۰۱ او را به پاریس دعوت کرد تا آن را در انستیتو نشان دهد. وی در ۷ نوامبر، در برابر جمعی کثیر، سخنرانی جالبی تحت عنوان (دربارهٔ یکسان بودن جریان الکتریک و جریان گالوانی) ایراد کرد. در ۱۸۰۷، لویجی رولاندو تحقیقات بسیار مهم خود را در مورد تشریح مغز منتشر ساخت. ایتالیای (بیفکر^(۱)) انقلابی را به اروپا تعلیم داد که مهمتر از انقلاب فرانسه بود.

تئاتر ایتالیایی فعالیت نداشت، زیرا برای ایتالیاییها تبدیل حرف به آواز، و درام به اپرا، امری طبیعی بود. مردم عادی دسته دسته به دیدن نمایشنامه‌های شبیه کمدیا دل / آرته می‌رفتند؛ افراد فهمیده‌تر به تماشای درامهائی می‌رفتند که در آن، ویتوریو آلفیری (۱۷۴۹-۱۸۰۳) تنفر خود را از استبداد و اشتیاق خود را به آزادی ایتالیا از حکومت بیگانگان اعلام می‌داشت. تقریباً همه نمایشنامه‌های او قبل از انقلاب فرانسه به روی صحنه آمد؛ ولی رساله شورانگیز او به نام درباره استبداد که در ۱۷۷۷ نوشته شده و در ۱۷۸۷ در بادن و سرانجام در ایتالیا در ۱۸۰۰ انتشار یافته بود به صورت یکی از آثار کلاسیک ایتالیا در فلسفه و نثر در آمد. وی عاقبت، در میسوگالا (۱۷۹۹) در اواخر پایان عمر پر آشوب خود، از مردم ایتالیا خواست که قیام کنند و هرگونه استیلای خارجی را از بین ببرند و به صورت ملتی واحد در آیند. این نخستین بازتاب آشکار فریاد ریسور جیمنتوی (۲) ماتسینی و گاریبالدی بود.

شوق و ذوق برون‌گرا، زبان خوش آهنگ، و استعداد موسیقی ایتالیاییها برای شعر متناسب بود. این دوره کوتاه - حتی اگر آلفیری را مربوط به گذشته بدانیم، و لئوپاردی را وابسته به آینده - صدها شاعر داشت که از کوه پاراناسوس (۳) بالا می‌رفتند. شادترین آنها وینچنتسو مونتی (۱۷۵۴-۱۸۲۸) نام داشت که درباره هر موضوع امیدبخشی سخنی دلپذیر داشت. وی در باسویلیانا (۱۷۹۳) از مذهب در مقابل انقلاب کبیر فرانسه دفاع کرد، و این امر موجب قبول او در دربار پاپ شد. در ایل باردودلا سلوانرا (۱۸۰۶) از آزاد شدن ایتالیا به دست ناپلئون اظهار

پاورقی

-
- ۱- از آن لحاظ که کلیسا تفکر را تشویق نمی‌کرد. م.
 - ۲- عنوان دوره ۱۸۱۵-۱۸۷۰ که در طی آن ایتالیا وحدت یافت. م.
 - ۳- کوهی در یونان، که از حرملهای آپولون، دیونوسوس و موزها بود؛ و در اساطیر قدیم به معنی جایگاه استعاری شاعران محسوب می‌شده است. م.

شادی کرد، و به دستور این جهانگشا به استادی دانشگاه پاولیا رسید. پس از سقوط ناپلئون بود که معایب فرانسویان و فضایل اتریشیها را کشف و اعلام کرد. در سراسر این جهشهها، همچنان از (زیباییهای جهان) (۱) ستایش می‌کرد. وی با ترجمه (۱۸۱۰) ایلید از این مقامات بالاتر رفت؛ و اگرچه زبان یونانی نمی‌دانست، و فقط ترجمه آن را که به نثر بود به شعر در آورد، به طوری که فوسکولو او را مترجم بزرگ ترجمه‌های هومر خواند.

اوگو فوسکولو (۱۷۷۸-۱۸۲۸) شاعری بزرگتر و مردی غمگینتر بود. که چون شاعر بود بیشتر از احساسات پیروی می‌کرد تا از فکری منظم؛ امیال خود را آزاد گذاشت؛ از عشقی به عشق دیگر پرداخت؛ از کشوری یا عقیده‌ای به کشور یا عقیده دیگر روی آورد؛ و عاقبت مشتاق رؤیاهای کهن شد. اما، در سراسر این مراحل اهل کار و عمل بود، و - حتی زمانی که نه تنها قافیه بلکه وزن را به عنوان تزییناتی خوشنما به دور انداخت و به دنبال کمال در زبان و موسیقی خاص خود رفت - قالبی برای اشعارش جستجو می‌کرد.

وی در میان دو دنیا تولد یافت، در جزیره یونانی زانت بین یونان و ایتالیا، از پدری ایتالیایی و مادری یونانی. پس از پانزده سال اقامت در زانت، به ونیز رفت؛ با زیبارویان سست عهد به معاشرت پرداخت؛ و عاشق فریبندگی منحنی آن شد؛ و از سرزمین مجاور آن، اتریش سلطه‌جو و غاصب اظهار تنفر کرد. هنگامی که ناپلئون مانند سیلی از نیس به مانتوا آمد، وی مراتب شادی خود را ابراز داشت، و قهرمان آرکوله را بوناپارت منجی نامید؛ ولی هنگامی که آن منجی بی‌مسلک ونیز را به اتریش داد، وی در داستانی رومانتیک تحت عنوان آخرین نامه‌های جاکوپو اورتیس به او حمله کرد. این داستان به منزله آخرین نامه‌های یک ورتر ونیزی است که در نامه‌هایی خطاب به دوستان این دو ضایعه، افتادن معشوقه به

پاورقی

۱- عنوان شعری از مونتی که درباره طبیعت و زیباییهای آن است. م.

دست رقیب و افتادن ونیز به دست غولی توتونی (۱) را شرح می‌دهد.

هنگامی که اتریشیها درصدد تسخیر مجدد شمال ایتالیا برآمدند، فوسکولو به ارتش فرانسه پیوست؛ در بولونیا، فلورانس، و میلان دلیرانه جنگید؛ و در قوایی که ناپلئون برای حمله به انگلیس فراهم آورده بود با درجهٔ سروانی شرکت جست. پس از بین رفتن آن رؤیا، فوسکولو به جای سرنیزه قلم به دست گرفت؛ به ایتالیا بازگشت؛ و بهترین اثر خود تحت عنوان مقابر را انتشار داد (۱۸۰۷). در این اثر سیصد صفحه‌ای، که با توجه به معیارهای کلاسیک، تنقیح شده و از لحاظ رومانتیک بودن هیجان‌انگیز است، وی از کتیبه‌های روی قبور به عنوان یادبود الهام‌آور مردان بزرگ دفاع کرد، و از کلیسای سانتاکروچهٔ فلورانس به سبب دقت در حفظ بقایای ماکیاولی، میکلائو، و گالیکه به ستایش پرداخت. وی می‌پرسید چگونه ممکن است ملتی که آن همه شاهکارهای فلسفی، ادبی، و هنری آفریده است، بتواند به دستور اربابان بیگانه تن در دهد؟ و از میراث مردان بزرگ، به عنوان جاودان بودن واقعی آنها، و به منزلهٔ روح و زندگی معنوی ملت و نژاد؛ ستایش کرد.

هنگامی که در ۱۸۱۴-۱۸۱۵ اتریشیها دوباره بر شمال ایتالیا مستولی شدند. فوسکولو به سویس و سپس به انگلیس مهاجرت کرد؛ و، با درس دادن و نوشتن مقاله امرار معاش می‌کرد؛ و، سرانجام، در ۱۸۲۷ در فقر و فاقهٔ شدید درگذشت. در ۱۸۷۱، بقایای او را از انگلیس به فلورانس آوردند و در کلیسای سانتاکروچه، در ایتالیایی که سرانجام آزاد شده بود (۲) به خاک سپردند.

بایرن که ایتالیا را دوست می‌داشت گفته است: (در ایتالیا مرد یا باید ندیم ملتزم رکاب بانویی باشد، یا همراه کسی آواز بخواند، یا در امر اپرا خبره باشد،

باورقی

۱- مقصود اتریش است. توتونها از طایفهٔ ژرمن قدیم بودند. م.

۲- اشاره به وحدت ایتالیا بر اثر اقدامات کاورو، گاریبالدی و دیگران. م.

والا هیچ) اپرای ایتالیایی، که مخصوصاً در ونیز و ناپل به وجود آمد، بعد از درخشندگی کوتاه مدت گلوک و موتسارت؛ هنوز بر تئاترهای اروپا مسلط بود. پس از چندی (۱۸۱۵)، آهنگهای گیرا و نواهای تند و طوفانی روسینی صحنه را، حتی در وین، اشغال کرد. پیچینی، پس از مرافعه با گلوک در پاریس، به ناپل بازگشت، و به سبب همدردی با انقلاب کبیر فرانسه در خانه‌اش محبوس ماند. بعد از استیلای ناپلئون بر ایتالیا، وی دوباره به فرانسه دعوت شد (۱۷۹۸)، ولی دو سال بعد، در آنجا درگذشت. پایزیلو به عنوان آهنگساز و رهبر ارکستر در سن پترزبورگ، وین، و پاریس، و در ناپل در زمان فردیناند چهارم، و سپس در عهد ژوزف و بعد مورا پیروزیهایی به دست آورد. دومینیکو چیماروزا به عنوان رهبر ارکستر در وین جانشین آنتونیو سالیری شد، و در آنجا مشهورترین اپرای خود را تحت عنوان ازدواج مخفی به معرض نمایش گذاشت (۱۷۹۲). در ۱۷۹۳ فردیناند او را به عنوان رهبر ارکستر به ناپل دعوت کرد. هنگامی که فرانسویان ناپل را گرفتند، وی آنها را به خوبی پذیرا شد؛ پس از آنکه فردیناند دوباره بر تخت نشست، آن آهنگساز را به مرگ محکوم کرد، ولی حاضر شد که این دستور را به تبعید مبدل کند. چیماروزا به طرف سن پترزبورگ به حرکت درآمد، ولی بین راه در ونیز در گذشت (۱۸۰۱) در این ضمن موتسیو کلمنتی آهنگهایی برای پیانو در پایتختهای مختلف می‌ساخت و می‌نواخت، و مشغول تهیه گرادوس اد پاراناسوم برای تعلیم پیانیستهای جوان در نقاط مختلف بود.

نیکولو پاگانینی (۱۷۸۲-۱۸۴۰) در ژنو کار متمادی خود را به عنوان ویولن نواز کنسرت آغاز کرد. از آنجا که دلبستگی و علاقه‌اش به ویولن بیش از توجه و عنایت او نسبت به زنانی بود که قلبشان از شنیدن موسیقی او به طیش در می‌آمد، امکانات آن آلت موسیقی را از لحاظ دشواریهای تهیه و اجرای آهنگها توسعه داد. وی بیست و چهار کاپریس از خود برجای نهاد که از لحاظ ابتکار تکامل آنها باعث شگفتی بود. الیزا بوناپارت باتچوککی او را رهبر موسیقی

پیومبینو کرد (۱۸۰۵)، ولی قبول این سمت مانع از آن نبود که به سفرهایی برود و ضمن آنها به اجرای کنسرت‌هایی بپردازد که جمعی تماشای علاقه‌مند و ثروتی هنگفت گرد می‌آورد. در ۱۸۳۳ در پاریس اقامت گزید. ۲۰,۰۰۰ فرانک به برلیوز که با فقر و فاقه دست به گریبان بود، داد و او را تشویق به ساختن آهنگ هرلد در ایتالیا کرد. کار و نوازندگی طاقت فرسای پاگانینی او را فرسوده کرد. تصمیم گرفت که هیجان‌ات آن پایتخت را که پر از جنون نبوغ و شور و هیجان انقلاب بود ترک گوید. وی در ۱۸۴۰ در نیس درگذشت و غیر از کاپریسهای خود هشت کنسرتو و تعداد زیادی سونات به جای نهاد و نوابغ ویولن قرن نوزدهم را به مبارزه طلبید. هنر ویولن‌نوازی تنها در این روزگار است که از شوخیهای مسخره‌آمیز رهایی می‌یابد. (۱)

باورقی

۱- شبی که پاگانینی ویولن می‌نواخت، زنی از حال رفت، و چون به هوش آمد، گفت که شخص شیطان را ضمن نواختن او دیده است. آثار پاگانینی پر از دشواریهای شگفت‌انگیز است. م.

۷۱- آنتونیو کانووا

۱۷۵۷-۱۸۲۲

ایتالیا در عصر ناپلئون، چنان در جنگ و سیاست درگیر بود، و روحیه عمومی یا بشردوستی در آنچنان ضعیف و ناچیز بود که نمی‌توانست از لحاظ هنری و مخصوصاً معماری آثاری به وجود آورد که با آنچه در عصری که سراسر اروپا نذورات سالیانه خود را نزد پاپها می‌فرستادند موجب اعتلا و سرافرازی ایتالیا شده بود رقابت کند، فلورانس، ونیز، و میلان، نظیر رم و ناپل، ثروتمند و خودمختار بودند. در آن دوران تعدادی ساختمانهای برجسته به وجود آمد: آرکودلا پاچه در میلان، اثر لویجی کانیولا (۱۸۰۶-۱۸۳۳)؛ تئاتر و لافنیچه در ونیز، کار سلوا (۱۷۹۲)؛ پالاتسو براسکی در رم، اثر کوزیمو موری (۱۷۹۵) با پله‌های مجللش؛ و نمای باشکوه تئاتر و سان کارلو در ناپل، کار نیکولینی. نقاشی جالب و قابل ذکری به وجود نیامد؛ ولی مجسمه‌سازان ایتالیا از حفاریهای هرکولانئوم الهام گرفتند و غرابتهای سبک باروک و وفور زینتی سبک روکوکو را ترک گفتند و در جستجوی طرحهای زیبا، بی‌تحرك، و ساده مجسمه‌های کلاسیک بر آمدند یکی از این مجسمه‌سازان اثری از خود به جای نهاد که هنوز دیده را خیره، و حس لامسه انسان را تحریک می‌کند، و یاد آن در خاطره‌ها باقی می‌ماند.

آنتونیو کانووا در پوسانیو در کنار آلپهای ونیز تولد یافت. هم پدرش مجسمه‌ساز بود و هم پدربزرگش؛ و هر دو در ساختن محراب و بناهای مذهبی تخصص داشتند. هنگامی که پدرش درگذشت (۱۷۶۰)، پدربزرگ آنتونیو را به

خانه و سپس به کارگاه خود برد. آمادگی پسر برای کار و اشتیاق او به آموختن توجه جووانی فالیر را، که از اشراف آرسولو بود، به خود جلب کرد. فالیر پولی برای تحصیل آنتونیو در ونیز فراهم آورد، و پاداش او نخستین اثر قابل ملاحظه آن جوان به نام اورفتوس وائورودیکه بود. در ۱۷۹۷، با موافقت فالیر، به رم رفت، و در آنجا به تحقیق و مطالعه در آثار هنر باستانی پرداخت. رفته رفته به تفسیر وینکلمان دربارهٔ مجسمه‌سازی یونانی که هدف آن نشان دادن کمال زیبایی از طریق شکل، طرح، و خطوط کامل بود گروید. بدین ترتیب، وی خود را وقف احیای سبک کلاسیک کرد.

دوستانش در ونیز دولت را ترغیب کردند که مستمری سالیانه، به قرار ۳۰۰ دوکاتو طی سه سال بعد برایش بفرستد. این امر نه او را دلسرد کرد، و نه از کار بازداشت. آشکارا از نمونه‌های کلاسیک به تقلید پرداخت، و به نظر می‌رسد که گاهی تقلیدش با اصل برابری می‌کند. به این ترتیب، پرسئوس و مشتزن او که هردو در ۱۸۰۰ به انجام رسید، تنها آثار جدیدی بود که شایستگی آن را داشت که در تالار بلودره در واتیکان در کنار آثار کلاسیک که مورد تحسین جهانیان بود قرار گیرد. یکی از آثار او به نام تسئوس در حال کشتن قنطورس (۱۸۰۵)، و مجموعهٔ عظیمی از مجسمه‌های مرمری که اکنون در باغهای سابق امپراطوری در وین قرار دارد، به آسانی ممکن است به جای یک شاهکار باستانی محسوب شود؛ ناگفته نماند که کانووا در نشان دادن عضلات و خشم قهرمانان مبالغه کرده است. بهترین آثار کانووا در زمانی ساخته شده که دارای حالت روحی آرامتری بوده و اخلاقی سازگارتر داشته است، از جمله هبه، در گالری ملی در برلین؛ در اینجا دختر زئوس و هر الههٔ جوانی است که مجسمهٔ زیبای او در حال حرکت ساخته شده، که مشغول توزیع شراب در میان خدایان است.

در این سال پرثمر (۱۸۰۵)، کانووا ساختن مشهورترین مجسمهٔ خود را آغاز کرد، و آن مجسمهٔ ونوس ویکتریس است که اکنون در گالری بورگزه در رم جای

دارد. وی پولین بورگزه خواهر ناپلئون را ترغیب کرد که چنین حالت شهوت انگیزی به خود بگیرد. وی در آن زمان بیست و پنج ساله و در کمال زیبایی بود؛ ولی گفته می‌شود که آن هنرمند فقط چهره او را مدل قرار داد؛ در مورد جامه و اعضای بدنش وی از قوه تصور و رؤیاها و خاطرات خویش الهام گرفت. انجام این مجسمه مدت دو سال به طول انجامید؛ سپس آن را در معرض دید و داوری مردم و همکارانش قرار داد. آنها از زیبایی غرورآمیز و پرداخت دوست‌داشتنی آن مجسمه به شگفتی افتادند، چه در اینجا با تقلید صرفی از بعضی شاهکارهای باستانی مواجه نبودند، بلکه با زنی زنده از عصر خود آن مجسمه‌ساز، که بنا به عقیده برادرش، زیباترین زن آن عصر بود. کانووا او را به صورت هدیه‌ای به نسلهای بعد تقدیم کرد.

در ۱۸۰۲ ناپلئون از کانووا خواست تا از رم به پاریس بیاید. پاپ پیوس هفتم، که موافقتنامه‌ای با کنسول اول امضا کرده بود، به کانووا توصیه کرد فقط به عنوان یک ایتالیایی دیگر فاتح فرانسه به آنجا برود. وی مجسمه‌های نیمتنه چندی از ناپلئون ساخت، که جالبتر از همه در موزه محقر ناپلئون در دماغه آنتیب است. در اینجا آن جوان جنگجو به صورت ارسطوی واقعی در حال تفکر جلوه می‌کند. اثری دیگر که بدون دلیل شهرت دارد مجسمه تمام قدی از ناپلئون است که کانووا از گچ تهیه کرد، و پس از بازگشت به رم، از روی آن، با یک قطعه سنگ مرمر کارارا مجسمه‌ای از آن پرداخت که، در ۱۸۱۱، به پاریس ارسال و در لوور نصب شد. اما ناپلئون به آن اعتراض کرد. ظاهراً علت اعتراض وی این بود که چنین به نظر می‌رسید که مجسمه بالدار پیروزی که در دست راست او قرار داده بود می‌خواهد از دستش بگریزد. لاجرم، به فرمان وی، آن مجسمه را در پارچه‌ای پیچیدند و از نظر پنهان داشتند. در ۱۸۱۶ دولت انگلیس آن را خریداری، و به ولینگتن تقدیم کرد؛ و اکنون، با ارتفاع ۳/۳۵ متری خود، در کنار پله قصر ولینگتن در لندن، به نام اپسلی هاوس، قرار دارد. کانووا در

۱۸۱۰ دوباره به پاریس آمد تا مجسمه‌ای نشسته از ماری لویز بسازد. نتیجه این کار جالب نبود، ولی ناپلئون در حال عزیمت آن هنرمند، پولی جهت تعمیر کلیسای جامع فلورانس و تهیه بودجه برای آکادمی قدیس لوقا (برای هنرمندان) در رم به وی داد. پس از سقوط ناپلئون، کانووا به ریاست هیئتی منصوب شد که از طرف پاپ مأموریت یافته بود آثار هنری را که سرداران فرانسوی به پاریس فرستاده بودند به صاحبان اصلی آنها بازگرداند.

وی در رأس مجسمه‌سازان ایتالیایی عصر خود قرار داشت و در اروپا فقط اودون (۱۷۴۱-۱۸۲۸) بر او تفوق داشت. بایرن، که در ایتالیا بیش از فرانسه احساس راحتی می‌کرد، عقیده داشت که (اروپا - جهان - فقط دارای یک کانوواست) و (کانووا امروزه مانند بزرگان پیشین است). احتمالاً بخشی از تحسین و ستایشی که از او به عمل می‌آید به سبب موج نئوکلاسیک بود که موجب شد رهبری کانووا، مانند داوید - و هر دو به کمک ناپلئون - در زمینه هنری مورد تصدیق همگان واقع شود. اما اروپا تا مدت زیادی به تقلید یا نسخه‌برداری از روی آثار هنری باستان قناعت نکرد؛ طولی نکشید که، نهضت رومانتیک، طرح و خطوط و شکل را تابع رنگ و احساسات قرار داد، و شهرت کانووا رو به زوال گذاشت.

شاید ذکر این نکته بی‌مناسبت نباشد که بگوییم کانووا اصولاً مرد خوبی بود، و به سبب فروتنی و پرهیزگاری و صدقه دادن و ارج گذاشتن به رقیبان خویش شهرت داشت. زیاد کار می‌کرد، و از آب و هوای مالاریا خیز رم، و نیز از تراشیدن مجسمه‌های یادگاری عظیم رنج می‌برد. در تابستان ۱۸۱۲ از رم بیرون رفت و به جستجوی هوایی صافتر و زندگی آرامتر در شهر زادگاه خود پوسانیو رحل اقامت افکند. در همینجا بود که، در ۱۳ اکتبر ۱۸۲۲، در شصت و چهار سالگی، دیده از جهان فروبست و همه افراد فهمیده ایتالیایی در مرگش سوگواریها کردند.

VII- واله ایتروم ایتالیا

حال ببینیم مجموع جبری کارهای خوب و اعمال بدی که فرانسه در ایتالیا انجام داد چه بود. برای ملتی که در نتیجه تسلط بیگانه به سستی گراییده بود، فرانسه مظهر فریاد مهیج و نمونه ملتی بود که با خشم قیام کرد و با اراده و اقدام خود به آزادی دست یافت. روحیه مبارزه طلبی جدیدی در روابط میان شهروند و دولت در کار آورد. قانون نامه ناپلئون را رواج داد که سختگیرانه، ولی سازنده و روشن بود؛ و نظم و وحدت و تساوی حقوق را به ملتی وعده می داد که گرفتار اختلافات طبقاتی بود و به اطاعت از قانون عادت نداشت. ناپلئون و مدیران سختکوش وی فرایندهای دولتی را اصلاح و تنقیح کردند، جریان کار را تسریع بخشیدند؛ بر کارهای عام المنفعه افزودند، شهرها را زینت دادند؛ بولوارها و پارکها ساختند؛ راهها، باتلاقها، ترعه ها را هموار، زهکشی، و لایروبی کردند؛ مدرسه به وجود آوردند؛ به دستگاه تفتیش افکار پایان دادند؛ به تشویق کشاورزی و صنعت و علم و ادبیات و هنر پرداختند. مذهب مردم به وسیله حکومت جدید مورد حمایت قرار گرفت، ولی قدرت سرکوبی ناسازگاران را از دست داد، و کلیسا مجبور شد که بخشی از هزینه های دولتی را بپردازد و از طرف دیگر، ناپلئون شکاک بود که مبالغی پول برای تکمیل کلیسای جامع میلان اختصاص داد. سراسر اصول محاکمات تسریع و اصلاح شد؛ شکنجه از میان رفت؛ و زبان لاتینی دیگر در دادگاهها الزامی نبود. در این دوره (۱۷۸۹-۱۸۱۳) ژوزف و مورا در ناپل، و اوژن در میلان، نعمتها و برکاتی برای قلمروهای خود به شمار می آمدند، و اگر ایتالیایی بودند، مورد محبت مردم قرار می گرفتند. طرف دیگر این چشم انداز عبارت بود از: مالیاتگیری، و دله دزدیهای ماهرانه.

ناپلئون به راهزنی خاتمه داد، ولی آثار هنری را چنان استادانه می‌ربود که اگر در کشوری مانند ایتالیا نبود که از شاهکارهای مختلف اشباع شده باشد، شاید با حسن قبول تلقی نمی‌شد. به عقیده ناپلئون نظام وظیفه عاقلانه‌ترین و منصفانه‌ترین روش حفظ ملت‌های جدید از بینظمی داخلی و استیلای خارجی بود. وی می‌گفت: (ایتالیایی‌ها باید به خاطر داشته باشند که سلاح، حامی و حافظ اصلی کشور است. وقت آن رسیده است که جوانانی که در شهرهای بزرگ عمر را به بطلت می‌گذارند دیگر از خستگی‌ها و خطرهای جنگ بیمی به خود راه ندهند). اگر سربازان جدید ایتالیایی پی نبرده بودند که از آنها انتظار می‌رود که برای حفظ مصالح ناپلئون یا فرانسه به هر جا بروند، احتمالاً نظام وظیفه به عنوان یک داروی تلخ ولی ضروری مورد قبول قرار می‌گرفت. کما اینکه، شش هزار تن از آنها را در ۱۸۰۳، برای حمله مشکوکی علیه انگلیس به طرف دریای مانس بردند؛ و هشتاد هزار نفر از آنها را از آفتاب بومی خود بیرون کشیدند تا با دشته‌ها، برف‌ها، و قزاق‌های روسی دست و پنجه نرم کنند.

ایتالیایی‌ها درباره جنبه میهن پرستانه مالیاتگیری نیز با او همعقیده نبودند. در این مورد دسترنج ایتالیایی‌ها نه تنها صرف حفاظت و اداره و تزیین ایتالیا می‌شد، بلکه به ناپلئون برای مقابله با هزینه‌های امپراطوری‌های روز افزون و متزلزل او نیز کمک می‌کرد. از اوژن انتظار می‌رفت که، ضمن خالی کردن جیب مردم میلان، مورد علاقه آنها نیز واقع شود. در کشور کوچک او، مالیات از ۸۲ میلیون فرانک در ۱۸۰۵ به ۱۴۴ میلیون در ۱۸۱۲ رسید. ایتالیایی‌ها همچنین می‌گفتند که، چنانچه محاصره بری، به فرمان امپراطور، باعث محرومیت صنایع ایتالیا از بازار انگلیس نشده بود شاید تحمل چنین مالیات سنگینی سهلتر می‌نمود؛ و حال آنکه حقوق گمرکی صادرات و واردات به سود فرانسه بود و به تجارت ایتالیایی‌ها با فرانسه و آلمان صدمه می‌زد.

از این رو، حتی پیش از بازگشت اتریشی‌ها، ایتالیایی‌ها از تحت الحمایگی

ناپلئون خسته شده بودند؛ و احساس می‌کردند که نه تنها آثار هنری عظیمی را از دست می‌دهند، بلکه دیگران ثروتی را که آنها جمع کرده بودند می‌برند تا فرانسه به انگلیس حمله ببرد و روسیه را فتح کند. این همان رؤیایی نبود که شاعران ایتالیایی در آرزوی آن بودند. آنان قبول داشتند که کارمندان پاپ تا حدی فساد را در دستگاه اداری ایالات پاپ رواج داده‌اند، با این حال از بدرفتاری افسران فرانسوی با پاپ پیوس هفتم ناراضی بودند، و حبس طولانی او را به دستور ناپلئون روا نمی‌دانستند، سرانجام حتی دیگر اوژن محبوبیت خود را از دست داد، زیرا به وسیله او بود که بسیاری از فرمانهای بسیار ناخوشایند ناپلئون بر مردم تحمیل شده بود؛ لاجرم، هنگامی که ناپلئون پس از جنگ لایبزیگ در خطر شکست کامل قرار گرفت (۱۸۱۳)، آنها مانع از مساعی اوژن جهت ارسال کمک به او شدند. کوششهایی که برای رهایی ایتالیا از طریق سلاحها و تسلط بیگانه صورت گرفته بود بی‌ثمر ماند، و آزادی ایتالیا وابسته به تکامل وحدت ملی از طریق ادبیات، سیاستمداری، و اسلحه شد.

خود ناپلئون، در میان محاسبات غلطش، این دشواریها را پیش‌بینی کرده بود. در ۱۸۰۵ - سالی که در آن به عنوان پادشاه ایتالیا تاجگذاری کرد - به بورین چنین گفت:

وحدت ایتالیا با فرانسه فقط موقتی است، ولی لازم است تا ملتهای [ایالات] ایتالیا تحت قوانین مشترک زندگی کنند. اهالی جنووا، پیمونته، ونیز، میلان، و ساکنان توسکانا، رم، و ناپل از یکدیگر تنفر دارند... با وجود این، رم به سبب خاطراتی که به آن مربوط است، پایتخت طبیعی ایتالیا به شمار می‌آید. برای این کار لازم است که قدرت پاپ به حدودی کاملاً روحانی محدود شود. حالا نمی‌توانم به فکر این موضوع باشم، ولی بعد درباره آن فکری خواهم کرد... همه این ایالات کوچک به طور نامحسوس به قوانین واحدی عادت خواهند کرد؛ و هنگامی که آداب و عادات یکسان شود و دشمنیها از بین برود، در آن وقت

ایتالیایی وجود خواهد داشت، و من به این کشور استقلال خواهم داد. اما برای این کار بیست سال وقت لازم دارم، و چه کسی می‌تواند به آینده متکی باشد؟

شاید نتوان همواره به حرف بورین اعتماد داشت، ولی لاس کازه، در این مورد، از قول ناپلئون در سنت هلن مطلب مشابهی را نقل می‌کند: (من در قلب ایتالیاییها اصولی را گذاشته‌ام که هرگز ریشه کن نخواهد شد. دیر یا زود این تجدید حیات به وقوع خواهد پیوست). همین طور هم شد.

فصل

بیست و هفتم

اتریش

۱۷۸۰-۱۸۱۲

۱- مستبدان روشنفکر

۱۷۸۰-۱۷۹۲

در سال ۱۷۸۹ اتریش یکی از کشورهای عمده اروپا بود، و به تاریخ و فرهنگ و قدرت خود می‌نازید، و امپراطوری داشت به مراتب عظیمتر از نامش. آن نام، مشتق از آوستر (باد جنوب) به درستی مفهوم قومی توتونی و خشن را می‌رسانید که خوش طبع و خوش مشرب، و مانند ایتالیا مشتاق تمتع از زندگی و دیوانه موسیقی، بود. مردم آن از قوم سلتها بودند؛ اندکی پیش از مسیح تحت انقیاد رومیها درآمدند؛ و چنین به نظر می‌رسید که طی دو هزار سال قسمتی از چالاکي و هوش و زیرکی سلتی را حفظ کرده‌اند. در ویندوبونا (که به صورت وین درآمد)، رومیها پاسگاهی برای حفظ تمدن خود در برابر بربرهای مزاحم تأسیس کردند؛ در همینجا بود که مارکوس آورلیوس، در میان افکار عالی خود، توانست مارکومانها را در حدود ۱۷۰ میلادی شکست دهد؛ در همینجا بود که شارلمانی مرز شرقی قلمرو خود را تعیین کرد؛ در همینجا بود که اوتوی اول (کبیر)، در ۹۵۵، قلمرو شرقی خود را علیه مجارها تثبیت کرد؛ و در همینجا بود که در ۱۲۷۸، رودولف اول سلسله هابسبورگ را تأسیس کرد که تا ۱۹۱۸ ادامه یافت. در ۱۶۱۸-۱۶۴۸، باد جنوب با جنبه کاتولیک خود شدیداً وزیدن گرفت و ضمن سی سال جنگ، مذهب قدیم را در برابر مذهب جدید قرار داد، (۱) و آن مذهب،

پاورقی

۱- اشاره به جنگهای سی ساله است (۱۶۱۸-۱۶۴۸) که میان کشورهای کاتولیک و پروتستان اروپا روی داد. م.

در ۱۶۸۳، هنگامی تقویت شد که وین بار دیگر به صورت پناهگاه عیسویت قرار گرفت و ترکان عثمانی را عقب راند. در این ضمن، سلسله هابسبورگ تسلط اتریش را بر دوکنشینهای مجاور ستیریا، کارینتیا، کارنیولا، تیرول، بومن (چکوسلواکی)، ترانسیلوانی (رومانی)، مجارستان، گالیسی لهستان، لومباردیا، و هلند اسپانیایی (بلژیک) برقرار ساخت. چنین بود قلمرو پراکنده‌ای که اروپا در آن زمان که، به سال ۱۷۹۷، ناپلئون برای نخستین بار بر دروازه‌های شهر وین کوید آن را به عنوان امپراطوری اتریش می‌شناخت.

سلسله هابسبورگ در عصر ماریا ترزیا (سلطنتش ۱۷۴۰-۱۷۸۰) به کمال قدرت خود رسید. ماری، زن شگفت‌انگیزی بود دارای اراده‌ای نیرومند، که در میان فرمانروایان روزگار خود تنها با کاترین دوم و فردریک کبیر رقابت می‌کرد. اگر چه سیزلی را به فردریک ماکیاولی منش داد، پس از آن با اتباع و متفقین خود چندان با او به مبارزه پرداخت که او را فرسوده کرد. پس از آنکه آن کشمکش را پشت سر گذاشت، آنقدر عمر کرد که توانست پنج تن از شانزده فرزند خود را بر تختهای مختلف بنشاند: یوزف را در وین؛ لئوپولد را در توسکانا؛ ماریا آمالیا را در پارما؛ ماریا کارولینا را در ناپل؛ و ماری آنتوانت را در فرانسه. به اکراه قلمرو خود را به فرزند ارشد خویش واگذاشت، زیرا به دینداری و اصلاح طلبی او چندان اعتماد و ایمانی نداشت، و پیش بینی می‌کرد که اتباعش، که پیوسته او را دوست می‌داشتند، بر اثر پیدایش هرگونه اخلاقی در عقاید و روشهای سنتی خود، بدبخت خواهند شد.

داوری او را دربارهٔ پسرش گرفتاریهایی را که موجب حیرت یوزف شد تأیید کرد. یوزف از سال ۱۷۶۵ تا ۱۷۸۰ در سلطنت با او شریک بود و سپس ده سال دیگر مستقلاً سلطنت کرد. وی با آزاد کردن سرفها (رعایا) اشراف را وحشتزده کرد، و با اظهار توجه به ولتر و اعطای آزادی مراسم مذهبی به پروتستانها و آزردن پاپ پیوس ششم کاتولیکهای متعصب را نگران ساخت. در اواخر عمر،

کارمندانی که در اطرافش بودند دست از حمایت او برداشتند، و خود اعتراف کرد که کشاورزان چون ناگهان از خاوندان فئودال جدا شده بودند از آزادی خود سوء استفاده کردند. همچنین قبول کرد که اقدامات او اوضاع اقتصادی را به هم زده و موجب شورش طبقات بالا در مجارستان، هلند و اتریش شده است به طوری که نزدیک بوده موجودیت امپراطوری را تهدید کنند. نیاتش خیرخواهانه بود، ولی روشهایی نامتناسب اتخاذ می کرد. از جمله حکومت کردن با دستورهای بشمار؛ نتیجه را مورد نظر قرار می داد، ولی به تهیه وسایل نمی پرداخت. فردریک کبیر درباره او گفته است: (وی پیوسته گام دوم را پیش از برداشتن قدم اول برمی دارد). در بستر مرگ (۲۰ فوریه ۱۷۹۰)، از رفتار تند خود اظهار تأسف می کرد و از محافظه کاری مردمی که عادات خود را دوست داشتند و حاضر به تحمل اصلاح نبودند متأثر بود.

برادرش لئوپولد در مقاصد او مشترک بود ولی مانند او شتاب نمی کرد. اگر چه در هنگامی که عنوان مہیندوک توسکانا را به دست آورد (۱۷۶۵) هجده ساله بود، قدرت خود را با احتیاط معتدل کرد؛ ایتالیاییهای با تجربه (مانند چزاره بکاریا) را که با مردم و نیازمندیهای آنها و امکانات آن مہیندوکنشین آشنا بودند در پیرامون خود گردآورد، و با کمک آنها به قلمرو تاریخی خود حکومتی اعطا کرد که موجب رشک اروپا شد. پس از مرگ برادر و رسیدن به مقام امپراطوری، بیست و پنج سال تجربه اندوخته بود. بعضی از اصلاحات یوزف را تعدیل، و بعضی دیگر را منسوخ کرد، ولی کاملاً تعهد یک مستبد روشنفکر را پذیرفت و امکانات فرهنگی و اقتصادی اتباع خود را بالا برد. ارتش اتریش را از حمله ناصواب به ترکیه عثمانی بازداشت؛ و، با استفاده از قسمتی از آن نیرو، بلژیک را به بازگشتن به تابعیت اتریش واداشت. با به رسمیت شناختن قدرت ملی دیت اشراف مجارستان و قانون اساسی، آنان را آرام ساخت. همچنین با بازگرداندن تاج پادشاهان قدیم بومن به پراگ، و قبول تاجگذاری در آنجا در کلیسای سن

ویتوس، اهالی بومن را راضی کرد. می‌دانست که در امر حکومت، اگر عرض حفظ شود می‌توان جوهر را پس گرفت.

در این ضمن، در برابر کوشش مهاجران فرانسوی و پادشاهان اروپایی به منظور درگیر شدن او با فرانسه انقلابی، مقاومت کرد. اگر چه دلش به حال خواهر جوانش ماری آنتوانت می‌سوخت، می‌ترسید که جنگ با فرانسه موجب شود که بلژیک، که هنوز آشتی نکرده بود، از دست برود. با وجود این، هنگامی که فرار لویی شانزدهم و ماری آنتوانت در وارن شکست خورد، و آنها را به پاریس بازگردانیدند و جانشان در معرض خطر روزانه قرار گرفت، لئوپولد به سلاطین اروپا پیشنهاد کرد که برای جلوگیری از انقلاب دست به اقدام مشترک بزنند. فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس با لئوپولد در پیلنیتس ملاقات کرد و به اتفاق او اعلامیه‌ای را منتشر ساخت (۲۷ اوت ۱۷۹۱) و تهدید به مداخله در فرانسه کرد. لویی شانزدهم با قبول (۱۳ سپتامبر) قانون اساسی انقلابی، اقدام او را تضعیف کرد. با این حال، در فرانسه هرج و مرج ادامه یافت، تشدید شد، و بار دیگر جان پادشاه و ملکه را به خطر انداخت. لئوپولد دستور آماده باش ارتش اتریش را صادر کرد، مجلس فرانسه در این باره توضیح خواست. ولی پیش از رسیدن پیام، لئوپولد درگذشت (۱ مارس ۱۷۹۲) پسر و جانشین او، امپراتور فرانسیس دوم که بیست و چهار ساله بود اتمام حجت فرانسه را رد کرد، و در ۲۰ آوریل، به آن دولت اعلان جنگ داد.

II- فرانسیس دوم

موضوع را از زاویه دید فرانسویان باز گفتیم، ولی اتریشیها چگونه آن را تلقی و احساس می‌کردند؟ آنها شنیده بودند که مهیندوشس آنان - که زیبایی او ادمند برک را از شوق به فضاقت کشانده بود - مورد تحقیر پارسیها قرار گرفته و اتریشی خوانده شده است، و در واقع در تویلری به دست عوام‌الناس محبوس مانده و سپس به وسیله مجلس عزل و به زندان افکنده شده است. آنها قضیه قتل عامهای سپتامبر را شنیده بودند که چگونه سر قطع شده شاهزاده خانم لامبال را بر روی نیزه از جلو چشم ملکه‌ای که او را دوست می‌داشت عبور دادند. شنیده بودند که چگونه آن ملکه موی سفید و اسیر را با ارابه از میان جمعیتی که به او طعن می‌زدند گذراندند و به طرف سکوی گیوتین بردند. هیچ عاملی وجود نداشت که مردم اتریش را از گرد آمدن به دور امپراطوری مانع شود که می‌خواست آنها را علیه آن قاتلان فرانسوی رهبری کند. این نکته مهم نبود که وی فکری متوسط داشت؛ و مستبدی ناشی ولی نیکوکار بود؛ سردارانی بی کفایت را برمی‌گزید؛ و در جنگها یکی پس از دیگری شکست می‌خورد؛ و هر بار بخشی از اتریش را به دشمنان می‌داد؛ و پایتخت خود را در اختیار فاتح می‌گذاشت. این شکستها بیشتر موجب محبوبیت فرانسیس در میان اتریشیها شد. به نظر آنها، وی کسی بود که به موجب حق الهی و تقدیس پاپ و حق مشروع و بلامعارض دودمان سلطنتی بر تخت نشسته بود؛ و تا آنجا که می‌توانست، از آنها در مقابل بربرهای قاتل و سپس علیه یک شیطان کرسی دفاع می‌کرد. شایع بود که او از هر اقدام آزادیخواهانه عم و پدرش دوری می‌جست؛ که حقوق فئودالی و بیگاری را باز می‌گردانید؛ از هر گرایشی که

استبداد را به طرف حکومت مشروطه سوق می‌داد احتراز می‌ورزید؛ با این همه، پس از آنکه، به دنبال شکست در اوسترلیتز و پرسبورگ، مایوس و مغلوب وارد پایتخت خود شد کلیه آن اعمال و کردار و رفتار از طرف اتباعش به دست فراموشی سپرده شد و اتریشیهای باوفا با شوق و ذوق از او استقبال کردند. در تمام حوادث جنجالی و پرتلاطم هشت سال بعد، آنها فقط پیروزی افراد شریر و سرافکندگی شرم‌آور فرمانروایی را می‌دیدند که از طرف خداوند منصوب شده بود. و، همان گونه که وجود خدا را مسلم می‌شمردند، قطعی می‌دانستند که فرانسیس سر فرصت از دشمنان اتریش انتقام خواهد گرفت، و با کمال افتخار متصرفات و اختیارات خود را باز خواهد یافت.

III- مترنیخ

مردی که او را در تحقق آن امر راهنمایی کرد در کوبلنتس در کار راین در ۱۵ مه ۱۷۷۳ تولد یافت، و نام او را کلمنس ونتسل لوتارفون مترنیخ گذاشتند. وی بزرگترین فرزند پرنس فرانسیس گئورگ کارل فون مترنیخ، نماینده اتریش در دربارهای امیران برگزینده (۱) تریر، ماینتس، و کولن بود (امیران مزبور عنوان پرنس - اسقف اعظم داشتند). آن کودک دو نام نخست خود را از نخستین فرد



حکاکی از روی تابلویی اثر سر تامس لارنس: پرنس فرانسیس کلمنس ونتسل فون مترنیخ (کتابخانه نیویورک سوساییتی)

پاورقی

۱- در تاریخ امپراطوری مقدس روم، عنوان امرایی که حق انتخاب پادشاه آلمان یا پادشاه رومیان را داشتند. این منصب با برافتادن امپراطوری مقدس روم در ۱۸۰۶ منسوخ شد. م.

این فرمانروایان کلیسایی به دست آورد. نه در دوران جوانی که طرفدار افکار ولتر بود، و نه در دوران سیاستمداری که از روش ماکیاولی پیروی می‌کرد؛ هرگز روابط و وفاداریهای مذهبی خود را از یاد نبرد. همچنین به او نام لوتار دادند تا به اروپا تذکر دهند که یکی از نیاکان او به همان نام در تبریر در قرن هفدهم فرمانروایی کرده بود. گاهی (وینبورگ بایلشتاین) را به نام خود می‌افزود تا یادآور املاکی باشد که طی هشت قرن به خانواده‌اش تعلق داشته بود، و صد و نود کیلومتر وسعت آن زمینه‌ای را فراهم می‌ساخت تا عنوان اشرافی فون به وی اعطا شود. آنچه مسلم بود وی نه انقلاب را دوست داشت نه برای رهبری آن ساخته شده بود.

تعلیم و تربیتی که متناسب با شأنش بود بر عهده معلمی سپرده شد که او را با عصر روشنگری آشنا ساخت و سپس در دانشگاه ستراسبورگ به تحصیل پرداخت. هنگامی که وضع این دانشگاه بر اثر سقوط باستیل متزلزل شد، کلمنس را به دانشگاه ماینتس انتقال دادند، و او در آنجا به تحصیل حقوق به عنوان علم دارایی و سوابق قضایی مشغول شد. در ۱۷۹۴ فرانسه کوبلنتس را که مرکز مهاجران ناآرام بود به تصرف درآورد، و تقریباً همه املاک مترنیک را ملی کرد. خانواده‌اش پناه و زندگی راحتی در وین یافتند. کلمنس که جوانی بلند اندام و ورزشکار و ظریف بود شیفته الئونوره فون کاونیتس شد و دل او را به دست آورد. این دختر ثروتمند نوه سیاستمداری بود که خانواده هاپسبورگ اتریش را با خانواده بوربون فرانسه پیوند داده بود. از عروس خود فنون ظریفی از دیپلماسی آموخت، از جمله اینکه هیچ‌گاه با تصدیق یا تکذیب قطعی خود را گرفتار و ملزم نسازد؛ مصادره و ضبط اموال را با پوشش صواب و تقوی تزیین کند و بدین ترتیب، خود را برای اجرای حیل جنگی و گرفتن غنائم آماده سازد. در سال ۱۸۰۱، در سن بیست و هشت سالگی، به عنوان سفیر در دربار ساکس منصوب شد. در آنجا با فریدریش فون گنتس آشنایی پیدا کرد. گنتس مدت سی

سال رایزن و سخنگوی مترنیخ شد، و او را با مؤثرترین دلایل برای استقرار وضع موجود قبل از انقلاب مجهز کرد. از آنجا که به عادات و آداب رژیم سابق فرانسه علاقه‌مند بود، معشوقه‌ای هجده ساله اختیار کرد به نام کاتارینا باگراتیون، دختر سرداری روسی که بزودی باز هم ذکری از او به میان خواهیم آورد. کاتارینا در ۱۸۰۲ دختری برای کلمنس زایید و گفته شد که از همسر اوست. وین که تحت تأثیر فعالیت و کاردانی او قرار گرفته بود او را به سفارت اتریش در برلین گماشت (۱۸۰۳). وی طی سه سال اقامت خود در پروس با تزار الکساندر اول ملاقات کرد، و دوستی آنها تا زمان سقوط ناپلئون ادامه یافت. ناپلئون هرگز چنین امری را تصور نمی‌کرد چه وی، پس از اوسترلیتز از دولت اتریش خواست که از خانواده کاونیتس شخصی را به عنوان سفیر به فرانسه بفرستد. کنت فیلیپ فون شتادیون که در آن زمان وزیر امور خارجه بود، مترنیخ را نزد او فرستاد. داماد سی و سه ساله کاونیتس در ۲ اوت ۱۸۰۶ به پاریس رسید.

در این هنگام یک نبرد نه ساله هوشها میان دیپلوماسی و جنگ آغاز شد، که در آن، دیپلمات‌ها با همکاری آن سردار به موفقیت دست یافت. برای آنکه زیاده در معرض دید ناپلئون نباشد و با چشمان نافذ وی مواجه نشود، و از طرف دیگر، چون همسر برجسته‌اش نه می‌توانست هوش و ذکاوت او را برانگیزد، نه آنکه از نظر جسمانی لذتی به او ببخشد چه همواره همان بود که بود؛ لاجرم مترنیخ خود را با خانم لورژونو، همسر استاندار وقت پاریس سرگرم می‌داشت. اما فراموش نمی‌کرد که از او انتظار می‌رفت که فکر ناپلئون را بیازماید؛ مقاصد او را کشف کند؛ و به جستجوی همه امکانات در جهت سوق دادن آنها به طرف مصالح اتریش برآید. هریک از آن دو دیگری را ستایش می‌کرد. مترنیخ در ۱۸۰۶ به گنتس چنین نوشت: (ناپلئون تنها مرد اروپاست که اراده و عمل می‌کند). ناپلئون نیز در مترنیخ فراستی می‌دید که مانند هوش خود او نافذ بود. در این ضمن، آن مرد اتریشی با بررسی رفتار تالران نکته‌ها آموخت.

وی در حدود سه سال در پاریس به عنوان سفیر کبیر به سر برد. با رضایتی پنهانی محاصره شدن اتریش بزرگ را در اسپانیا می‌دید. در صدد برآمد که مسلح شدن مجدد اتریش را به منظور کوشش دیگری در راه خلع ناپلئون از او پنهان کند، ولی در این امر موفق نشد. در ۲۵ مه ۱۸۰۹ از پاریس بیرون رفت؛ به فرانسیس دوم در جبهه پیوست؛ شاهد شکست اتریش در واگرام بود، شتادیون چون در ماجراجویی نظامی خود با شکست مواجه شده بود، زمام سیاست را رها کرد، و فرانسیس آن مقام را به مترنیخ سپرد، و در ۸ اکتبر ۱۸۰۹ مترنیخ در سن سی و شش سالگی وظیفه سی و نه ساله خود را به عنوان وزیر خانواده سلطنتی و امور خارجه آغاز کرد.

در ژانویه ۱۸۱۰، ژنرال ژونو چند نامه عاشقانه مترنیخ را در میز همسر خود یافت. نزدیک بود او را خفه کند، و سوگند خورد که آن سفیر سرکش را در دوئلی در مایننتس به مبارزه بطلبد. ناپلئون با اعزام آن ژنرال و همسرش به اسپانیا به مرافعه پایان داد. این واقعه ظاهراً زیانی به شهرت مترنیخ و ازدواج او و مقامش در دولت اتریش وارد نیاورد. وی در ترتیب دادن ازدواج ناپلئون با ماری لویز مهیندوشس اتریشی شرکت جست، و از این نزدیکی میان فرانسه و اتریش که روسیه را بر خشم آورد محظوظ شد؛ افزایش ناراحتی میان آن دو کانون قدرت را در اروپا نظاره کرد، و انتظار داشت که تضعیف هر دو امپراطوری به بازیافتن سرزمینهای از دست رفته اتریش کمک کند، و این کشور مقام ارجمندی را که روزگاری در میان قدرتهای معارض داشته بود باز یابد.

۱۷- وین

در ورای دیوارهای جنگ، مردم صلحجو و دوست داشتنی وین می‌زیستند که مخلوط نسبتاً سازشکاری از آلمانها، مجارها، چکها، اسلوواکیها، کروآتها، فرانسویها، ایتالیاییها، لهستانیها، روسها، و اهالی موراویا - مجموعاً یکصد و نود هزار نفر - بودند. قسمت اعظم آنها کاتولیک رومی بودند، و هر وقت که می‌توانستند به پرستش قدیس حامی شهر در کلیسای قدیس شتفان می‌پرداختند. بیشتر خیابانها باریک بود، ولی بولوارهای وسیع و سنگفرش شدهٔ چندی نیز وجود داشت. انبوهی از ساختمانهای باشکوه در باغ شونبرون گرد آمده بود که امپراطور و خانواده‌اش و بیشتر ساختمانهای دولتی را در خود جا می‌داد. دانوب (آبی) از کنار شهر می‌گذشت، و تجارت و لذت را به طرزی دوست داشتنی درهم می‌آمیخت. پارکی که به طرف آن رودخانه متمایل می‌شد و پراتر نام داشت محلی بود برای کالسکه‌رانی و گردش پیر و جوان. درست در خارج از دروازه‌های شهر، جنگلهای وین قرار داشت که گردش‌کنندگان فرخنده حالی را که عاشق درخت و قرارگاه ملاقات و بوی شاخ و برگ و آواز و چهچهٔ پرندگان بودند به سوی خود می‌خواند.

رویهمرفته اهالی وین مردمی آرام و خوشرفتار بودند، و با پاریسیها - که چه در حال انقلاب و چه بدون آن، در حال هیجان و تحرک می‌زیستند؛ از ازدواج گریزان بودند؛ از اشراف تنفر داشتند؛ به پادشاه خود گمان بد می‌بردند؛ و در وجود خدا شک می‌کردند؛ - کاملاً تفاوت داشتند. در وین اشراف نیز وجود داشتند ولی آنها در قصرهای خود می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند؛ به پیاده‌ها احترام می‌گذاشتند؛ به ثروت و مقام خود افتخار نمی‌کردند؛ و دلیرانه (اگرچه به

طور غیرمؤثر) در مقابل جنگجویان تجارت پیشه ناپلئون جان می‌سپردند. وقوف از امتیاز طبقاتی در میان افراد بالای طبقه متوسط - که با تهیه ملزومات ارتش، وام دادن به اشرافی که بر اثر رسوم ملوک الطوایفی غیر فعال و تهیدست شده بودند، قرض دادن به دولتی که همیشه می‌جنگید و شکست می‌خورد، ثروت می‌اندوختند - شدید بود.

تشکیل یک طبقه زحمتکش در این زمان آغاز شد. در سال ۱۸۱۰ بیش از صد کارخانه در وین یا در پیرامون آن ساخته شده بود که در حدود بیست و هفت هزار نفر زن و مرد - تقریباً همگی با دستمزدهایی که فقط برای زیستن و تولید مثل آنها کفایت می‌کرد - در آنها به کار اشتغال داشتند. از ۱۸۱۱ به بعد شکایتهایی به گوش می‌رسید حاکی از اینکه کارخانه‌های روغنکشی و کارگاههای شیمیایی هوا را آلوده می‌کنند. تجارت به سبب دسترسی به دریای آدریاتیک در تریست و به وسیله رودخانه دانوب که از صدها شهر و از جمله بوداپست، می‌گذشت و به دریای سیاه می‌ریخت رونق گرفت. پس از اقدام ناپلئون در ۱۸۰۶ به منظور جلوگیری از ورود کالاهای انگلیسی به قاره اروپا، و تسلط فرانسویان بر ایتالیا، تجارت و صنعت اتریش به موانعی برخورد کرد و صدها خانواده گرفتار بیکاری و فقر و فاقه شدند.

امور مالی بیشتر در دست یهودیان بود که چون از کشاورزی و قسمت اعظم صنایع محروم بودند، در کار معامله پول ورزیده شده بودند. بعضی از بانکداران یهودی در اتریش از لحاظ عظمت و شکوه دستگاههایشان با خانواده استرهایزی رقابت می‌کردند؛ برخی از آنها به صورت دوستان محبوب امپراطوران درآمدند، و بالاخره جمعی به عنوان منجیان کشور مورد احترام قرار گرفتند. یوزف دوم برای قدردانی از میهن‌پرستی بعضی از بانکداران یهودی آنها را در سلک اشراف درآورد. امپراطور مخصوصاً میل داشت که به خانه ناتان فون آرنشتاین برود و با همسر زیبای آن بانکدار به بحث درباره ادبیات و موسیقی بپردازد. این زن همان

فانی ایتسیگ بود که در رشته‌های مختلف صاحب‌نظر بود و زنی با فرهنگ به شمار می‌رفت؛ و یکی از خوشایندترین سالنها را در وین اداره می‌کرد.

دولت به دست نجبایی اداره می‌شد که از لحاظ کفایت در حد متوسط بودند و از شرافت بهره‌ای اندک داشتند. جرمی بنتم در نامه مورخ ۷ ژوئیه ۱۸۱۷ از فساد اخلاقی کامل دولت اتریش اظهار تأسف می‌کند و از یافتن (مردمی شرافتمند) مأیوس است. هیچ فرد عادی نمی‌توانست در قوای مسلح یا در دولت به مقامی بلند برسد. در نتیجه، سربازان یا کارمندان انگیزه زیادی نداشتند که برای نیل به مقام بالاتر به خود زحمت بدهند یا خود را با خطرانی مواجه سازند. صفوف ارتش به وسیله داوطلبان تنبل یا از طریق سربازگیری با قرعه‌کشی یا وارد کردن اجباری گدایان و جانیان و افراد افراطی پر می‌شد. بنابراین، عجبی نیست اگر چنین ارتشی مرتباً از نیروهای فرانسوی - که در آن هر سرباز عادی ممکن بود به رهبری برسد و حتی به گروه دوکهای ناپلئون پیوندند - شکست بخورد.

نظم اجتماعی به وسیله ارتش، پلیس، و عقاید مذهبی حفظ می‌شد. فرمانروایان هابسبورگ اصلاح دینی را رد کردند؛ به کلیسای کاتولیک وفادار ماندند؛ و به روحانیان آن، که خوب تربیت شده بودند، اتکا کردند. از این افراد برای تعلیم در مدارس، سانسور مطبوعات، و تربیت هر کودک عیسوی با این اصل مذهبی استفاده می‌کردند که سلطنت موروثی به عنوان یک حق الهی مقدس است، و فقر و اندوه با تسلیتها و وعده‌های ایمان قابل تحمل. معابد بزرگ مانند کلیسای شتفان و کلیسای کارل مراسم عبادت را با آواز و بخور و دعای دسته جمعی برپای می‌داشت، و آیین قداس را چنان عالی اجرا می‌کرد که پروتستانهایی مانند باخ و شکاکانی مانند بتهوون حاضر بودند برای آن آهنگ بسازند. دسته‌های مذهبی، در ادوار معین، در خیابانها به راه می‌افتاد، خاطرات مربوط به شهیدان و قدیسین را تجدید می‌کرد، و برای وساطت رحمت آفرین ملکه وین (مریم عذرا) جشنهایی برپا می‌شد. گذشته از ترس از عذاب جهنم و

بعضی تصاویر نامطبوع شکنجهٔ مقدسان، مذهب کاتولیک تسلی بخشترین مذهبی بود که به بشر عرضه شده است.

آموزش ابتدایی و متوسطه به دست کلیسا سپرده شده بود. در دانشگاههای وین، اینگولشتات و اینسبروک معلمان دانشمند یسوعی درس می‌دادند. مطبوعات سخت تحت کنترل بود؛ هرگونه نوشتهٔ ولتر در مرزهای کشور یا دروازه‌های شهر متوقف می‌شد. صاحبان افکار آزاد و وارسته از مذهب، بندرت یافت می‌شدند: بعضی از لژهای فراماسونی، علی‌رغم مساعی ماریا ترزیا در راه نابودی آنها، باقی ماندند؛ ولی آنها فعالیت‌های خود را محدود به مخالفت آرام با روحانیان کردند - مخالفتی که حتی یک فرد کاتولیک مؤمن احتمالاً به آن اعتراضی نداشت - و به برنامهٔ اصلاحات اجتماعی توجه داشتند که امپراطور آن را می‌پذیرفت. بدین ترتیب، مونتسارت که فرد کاتولیک متعصبی به شمار می‌رفت عضو فراماسون بود؛ و یوزف دوم نیز به آن انجمن مخفی پیوست. اصول اصلاحات را تصویب کرد، و بعضی از آنها را به صورت قانون در آورد. انجمن افراطی مخفی دیگری به نام ایلومیناتی - که آدام وایسهاوپت، از یسوعیان سابق، در اینگولشتات در ۱۷۷۶ تأسیس کرده بود - باقی ماند، ولی فعالیت چندانی نداشت. لئوپولد دوم مانند مادر خود همهٔ انجمنهای سری را ممنوع اعلام کرد.

کلیسا وظیفهٔ خود را در تربیت مردم جهت میهن‌دوستی و صدقه دادن و نظم اجتماعی و خودداری از امور جنسی به خوبی انجام می‌داد. مادام دوستال در ۱۸۰۴ چنین نوشت: (هرگز گدایی نمی‌بینید... مؤسسات خیریه با نظم و ترتیب و سخاوت زیاد اداره می‌شود. همه چیز از دولتی مشفق، عاقل، و مذهبی نشانی دارد). اخلاق جنسی در میان مردم عادی بر زمینهٔ نسبتاً مستحکمی مبتنی بود؛ ولی در میان طبقات بالا - که مردان معشوقه اختیار می‌کردند و زنان، عاشق - سست بود. تاثیر می‌گوید که بتهوون به عنوان اعتراض گفت: (در زمان ما غیر

معمول نیست که مردی با زنی ازدواج نکند؛ ولی با او به عنوان همسر زندگی مشترکی داشته باشد). اما وحدت خانوادگی معمول بود، و قدرت پدر و مادر محفوظ. آداب و رسوم دلپذیر و مطبوع بود، و با احساسات انقلابی چندان سازگاری نداشت. بتهوون در ۲ اوت ۱۷۹۴ نوشت که (به عقیده من مادام که فرد اتریشی آبخو سیاه و سوسیس در اختیار دارد دست به شورش نمی‌زند).

فرد نمونه وینی ترجیح می‌داد که به جای آنکه کسان در فکر اصلاح او برآیند، وسایل سرگرمی و تفریحش را فراهم سازند. وی به سهولت پشیزهای خود را در راه سرگرمیهای ساده از قبیل تماشای نیکلوس روگر یعنی (آن اسپانیایی غیر قابل اشتعال) که ادعا می‌کرد از آتش مصون می‌ماند خرج می‌کرد. اگر می‌توانست مختصری پول بپندوزد، آن را صرف بلیارد یا بولینگ می‌کرد. در وین و پیرامون آن کافه‌های بسیاری وجود داشت، اسم کافه از قهوه گرفته شده که در این روزگار با آبخو، که نوشابه مورد نظر بود، رقابت می‌کرد. باشگاههایی نیز برای فقیران وجود داشت. افرادی که وضعشان رو به بهبود می‌رفت سری به سالنهای آبخوخوری می‌زدند؛ این سالنها دارای اطاقهای زیبا و باغهایی مصفا بود. افراد متمول پول خود را در قمارخانه‌ها از دست می‌دادند یا به بالماسکه - و بیشتر شاید به سالن ردوتن - می‌رفتند، چه در آنجا صدها زن و مرد می‌توانستند در یک زمان به رقص و پایکوبی بپردازند. حتی پیش از روزگار یوهان شتراوس (۱۸۰۴-۱۸۴۹)، زنان و مردان وینی برای رقصیدن زندگی می‌کردند. رقص با احتیاط و شکوهمند مینوئت جای خود را به والس داد. در این زمان بود که مرد می‌توانست از برخورد بدن زن در حین رقص، دستخوش ارتعاش لذت بخشی بشود؛ او را به حرکت درآورد؛ و بچرخاند و از همین جاست که این رقص والس نام گرفته است.

البته کلیسا به جای خود اعتراض می‌کرد، ولی چندان سختگیری هم به عمل نمی‌آورد.

۷- هنر

تئاتر در وین در تمام مراحل - از طرحهای دوشیزگی بر روی صحنه‌های فوری گرفته تا درامهای کلاسیک در مکانها و دکورهای مجلل - پیشرفت کرد. قدیمیترین تماشاخانه منظم کارنتنرتور بود که به توسط شهرداری در ۱۷۰۸ ساخته شده بود، در اینجا بود که یوزف آنتون سترانیتسکی (متوفا در ۱۷۲۶)، براساس آرلکن (۱) ایتالیایی، شخصیتی به نام هانسوورست، یا یان بولونی، ساخت که دلکی مضحک بود، و آلمانیهای شمال و جنوب شوخ طبعیها، حرکات خنده‌آور و دوست داشتنی خود را در وجود او متجلی می‌ساختند و مورد تمسخر قرار می‌دادند. در ۱۷۷۶ یوزف دوم سرپرستی عالیۀ بورگ تئاتر را زیر نظر خود گرفت و کمکهایی به آن اعطا کرد. نمای کلاسیک سردر این تئاتر مبین آن بود که در آن همه‌گونه نمایش - اعم از قدیم و جدید - به موقع اجرا گذاشته خواهد شد. مجلتر از همه، تئاتر - ان - در - وین (تئاتر در کنار رودخانه وین) بود که به وسیلۀ یوهان امانوئل شیکاندر در ۱۷۹۳ ساخته شد و وی همان کسی است که متن اپرای نی سحرانگیز، اثر (۱۷۹۱) موتسارت را تهیه، و خود نقش پاپاگو را ایفا کرده است. وی تئاتر خود را با کلیۀ وسایل مکانیکی که صحنه‌گردانهای آن زمان از آن آگاهی داشتند مجهز ساخت، و تماشاچیان را با مناظر و صحنه‌های مهیجی که از حد واقعیت می‌گذشت به شگفتی وا می‌داشت؛ و همو بود که اپرای فیدلیو اثر بتهوون را برای نخستین بار در تماشاخانه خود به

پاورقی

۱- Harlequin، از پرسوناژهای کم‌دیا دل/آرته، که در قرن هفدهم به کلیۀ تئاترهای اروپا راه یافت. م.

معرض نمایش درآورد.

تنها یک هنر بود که با درام در وین رقابت می‌کرد. این هنر، معماری نبود؛ زیرا که اتریش در حدود ۱۷۸۹ عصر طلایی باروک خود را به پایان رسانده بود. ادبیات هم نبود، زیرا که کلیسا بر بالهای نبوغ بیش از حد سنگینی می‌کرد، و عصر گرلیپارتسر (۱۷۹۱-۱۸۷۲) استاد شعر و نثر غنایی اتریش هنوز فرا نرسیده بود. در وین، مادام دوستان نوشت که (مردم زیاد مطالعه نمی‌کنند)؛ همانطور که امروز هم در بعضی شهرها مرسوم است، یک روزنامه نیازمندیهای ادبی جامعه را برطرف می‌ساخت؛ و هم وینرتسایتونگ عالی بود و هم وینر تسایتشریفت.

این هنر عالی وین موسیقی بود. در اتریش و آلمان - همانگونه که در خور مردمی بود که خانه خود را منبع و دژ تمدن می‌دانستند - موسیقی بیش از آنچه کاری در سطح افراد حرفه‌ای تلقی شود، هنری ذوقی و خانگی به شمار رفت تقریباً هر خانواده تحصیلمکرده و تربیت شده‌ای دارای آلاتی موسیقی بود؛ حتی بعضی خانواده‌ها می‌توانستند یک کوارتت اجرا کنند. گاه‌گاه برای مشتریانی که قبلاً ورودیه‌ای می‌پرداختند، کنسرتی تشکیل می‌شد؛ ولی کنسرت‌هایی که به روی همگان در قبال پرداخت ورودیه باز باشد بندرت تشکیل می‌شد. با وجود این، وین پر از موسیقیدانهایی بود که، بر اثر کثرت، تعداد زیادی از آنان گرسنه می‌ماندند.

پس موسیقیدانان چگونه زنده می‌ماندند؟ بیشتر از راه قبول دعوت‌های خصوصی جهت نواختن در منازل؛ یا، با اهدای آهنگهای خود - با یا بدون ترتیب دادن قبلی دستمزد - به اشراف و روحانیان یا بازرگانان متمول. عشق به موسیقی، نواختن، و حمایت از آن، طی دو قرن، سنت فرمانروایان هابسبورگ شده بود. سنت مزبور در این دوره شدیداً به وسیله یوزف دوم، لئوپولد دوم، و فرزند جوان لئوپولد موسوم به مهندس رودولف (۱۷۸۸-۱۸۳۱)، که هم شاگرد بتهوون و هم حامی او بود، ادامه یافت. خانواده استرهایزی، در طی چندین نسل

از موسیقی حمایت می‌کردند. به طوری که ذکر شد، پرنس میکلوш یوزف (۱۷۱۴-۱۷۹۰) هایدن را سی سال به عنوان رهبر ارکستر در قصر استرهایزی (ورسای مجارستان) نگاه داشت. نوۀ او پرنس میکلوш نیکولائوس استرهایزی (۱۷۶۵-۱۸۳۳) بتهوون را استخدام کرد تا برای ارکستر خانوادگی او آهنگ بسازد. پرنس کارل لیخنوفسکی (۱۷۳۵-۱۸۱۴) دوست صمیمی و حامی بتهوون شد، و تا مدتی او را در قصر خود جای داد. پرنس فران لوبکویتس، از یک خانواده قدیمی بوهمی، این افتخار را داشت که در رساندن کمک مالی به بتهوون تا زمان مرگ او با مهندوک رودولف و کنت کینسکی سهیم باشد. به این عده باید نام بارون گوتفريد فون شویتن (۱۷۳۴-۱۸۰۳) را بیفزاییم که وی بیش از آنچه به موسیقدانان کمک مالی کند، با فعالیت و مهارت خود شغل و حامی برای آنها پیدا می‌کرد. همو بود که راه لندن را به روی هایدن گشود؛ و بتهوون سمفونی اول خود را به او هدیه کرد؛ سپس انجمن موسیقی وین را بنیاد نهاد. این انجمن متشکل از بیست و پنج تن از نجبا بود که متعهد شده بودند فاصله میان آهنگسازان، و ناشران موسیقی و شنوندگان را پرکنند. همت و اقدام چنین



پلاک چینی: بارون ژرژ لئوپولد کوویه. موزۀ تاریخ طبیعی، پاریس

مردانی موجب آن شد که حتی بدخوترین آهنگساز از لحاظ تاریخ موسیقی جاودانه شود، و به صورت استاد موسیقی بدون معارض قرن نوزدهم درآید.

فصل بیست و هشتم

بتھوون

۱۷۷۰-۱۸۲۷

۱- جوانی او در بن

۱۷۷۰-۱۷۹۲

وی در ۱۶ دسامبر ۱۷۷۰ تولد یافت. بن مقر امیر - سر اسقف برگزیننده^(۱) کولن بود، و کولن یکی از امیرنشینهای راینلاند به شمار می‌رفت که قبل از آنکه ناپلئون آنها را از قلمرو روحانیون بیرون بکشد، تحت تسلط سراسقفهای کاتولیکی قرار داشت که غرق در حطام لذات دنیوی، و متمایل به حمایت از هنرمندان خوشرفتار بودند. قسمت اعظم جمعیت ۹،۵۶۰ نفری بن وابسته به تشکیلات امیر برگزیننده بود. پدربزرگ بتهوون در گروه همسرایان امیر با صدای بم‌آواز می‌خواند، و پدرش، یوهان وان بتهوون با صدای زیر. خانواده او اصلاً هلندی بود، از دهکده‌ای نزدیک لوون مهاجرت کرده بود. لفظ وان (Van) هلندی حاکی از محل زادگاه است، و برخلاف آلمانی فون (Von) یا فرانسوی دو (de) عنوان اشرافی یا نجیب زادگی نمی‌باشد. هم پدربزرگ متمایل به میگزساری شدید بود و هم پدرش، و بخشی از این عادات هم به آهنگساز به ارث رسید.

در ۱۷۶۷ یوهان وان بتهوون با بیوه جوانی به نام ماریا ماگدالنا کوریخ لایم، که پدرش آشپزی در ارنتس برایتشتاین بود، ازدواج کرد. وی چنان مادری شد که، به سبب قلب مهربان و رفتار خوش، مورد علاقه شدید پسر نامدارش قرار گرفت. ماریا هفت فرزند آورد که چهار تن از آنها در کودکی درگذشتند. آنها که باقی ماندند عبارت بودند از سه برادر به نامهای لودویگ، کاسپار کال (۱۷۷۴-)

پاورقی

۱- عنوان امیرانی که امپراطور را برمی‌گزیدند. م.

۱۸۱۵) و نیکولائوس یوهان (۱۷۷۶-۱۸۴۸).

پدرش، به عنوان (تنورخوان دربار امیر برگزیننده) ۳۰۰ فلورن حقوق می‌گرفت و این تنها ممر عایدی او بود. خانواده‌اش در یک محله فقیرنشین بن می‌زیست، و محیط و معاشرتهای بتهوون جوان طوری نبود که از او یک جنتلمن بسازد؛ و لاجرم تا پایان عمر، خشن و سرکش باقی ماند. پدر بتهوون که آرزو داشت در آمد خانواده را با ساختن اعجوبه‌ای از آن کودک افزایش دهد، فرزند چهار ساله خود را ترغیب یا مجبور می‌کرد که طی روز، و گاهی شبها، به تمرین پیانو یا ویولن بپردازد. ظاهراً آن کودک، در بدو امر، علاقه‌ای به موسیقی نداشت. و (بنا به گفته شاهدان متعدد) می‌بایستی او را با انضباط شدیدی به کار بگمارند، چندانکه گاهی اشک از چشمش سرازیر می‌شد. این شکنجه نتیجه داد، و کودک به هنری دل باخت که به بهای آن همه ساعات دردناک تمام شده بود. در هشت سالگی، با شاگرد دیگری در یک کنسرت عمومی، به نواختن پرداخت (۲۶ مارس ۱۷۷۸)، که نتیجه مالی آن معلوم نشده است. در هر صورت، پدرش تشویق شد که آموزگارانی استخدام کند تا لودویگ را به دقایق عالیت‌ر موسیقی رهنمون شوند.

گذشته از این، آموزش رسمی چندان‌ی ندید. گفته می‌شود که به مدرسه‌ای می‌رفته و آن اندازه لایتنی آموخته که بتواند در نامه‌های خود ابتکارات بامزه لایتینی به کار برد. به اندازه کافی هم فرانسوی یاد گرفت (که زبان اسپرانتوی آن روزگار بود) و می‌توانست آن را به طور قابل فهم بنویسد. اما هرگز یاد نگرفت که املاي کلمات را در هیچ زبانی درست بنویسد، و بندرت زحمت استعمال نقطه‌گذاری را به خود می‌داد. اما تعدادی کتاب خوب، از داستانهای سکات گرفته تا اشعار فارسی، خواند و قطعات حکمت‌آمیز مطالعات خود را در دفترچه‌های خود یادداشت کرد، تنها ورزش او در انگشتانش بود. دوست داشت که بالبداهه بنوازد، و در این بازی فقط آپت فوگلر می‌توانست با او رقابت کند.

در ۱۷۸۴ فرزند جوان ماریا ترزیا به نام ماکسیمیلیان فرانسیس به عنوان برگزینده کلون تعیین شد، و در بن اقامت گزید. وی مرد مهربانی بود، به غذا و موسیقی علاقه بسیار داشت، و (فربه‌ترین مرد اروپا) شد. در عین حال یک ارکستر سی و یک سازی ترتیب داد. بتهوون که در آن زمان چهارده سال داشت در آن ارکستر ویولا می‌نواخت، و نیز به عنوان (معاون ارگزن دربار) با حقوق ۱۵۰ گولدن (۴۷۵۰) در سال استخدام شد. در گزارشی که در سال ۱۷۸۵ به امیر برگزینده داده‌اند نوشته شده است که وی (استعدادش خوب، رفتارش خوب، اما فقیر است).

علی‌رغم گفتگوهای دربارهٔ ماجراهای جنسی، (۱) رفتار خوب و لیاقت روزافزون آن جوان باعث شد که امیر برگزینده پولی در اختیار وی قرار داد (۱۷۸۷) تا به وین سفر کند و دربارهٔ آهنگسازی تعلیمات لازم را فراگیرد. کمی پس از ورودش، مونسارت با او ملاقات کرد، و به نواختن او گوش داد، و از او ستایشی به عمل آورد که بیشتر نومید کننده بود. چه ظاهراً چنین پنداشته بود که بتهوون آن قطعه را مدت‌ها تمرین کرده است. بتهوون که به این بدگمانی پی برده بود از مونسارت خواست که روی پیانو تمی برای واریاسیون (۲) به او بدهد. مونسارت از شدت ابتکار و قوت انگشتان آن جوان به حیرت افتاد، و به دوستان خود گفت: (مواظب او باشید؛ روزی به دنیا چیزی عرضه خواهد کرد که دربارهٔ

پاورقی

۱- امتحان بعد از مرگ جسد بتهوون چندین اختلال داخلی را نشان داد که طبق (فرهنگ موسیقی و موسیقیدانان)، اثر گروو (چاپ سوم، جلد ۱، ص ۲۷۱) بدین شرح بوده است: (به احتمال قوی نتیجهٔ ابتلا به سیفیلیس در آغاز زندگی او). ثایر، که بهترین نویسندهٔ شرح حال بتهوون است، قضیه را مؤدبانه چنین نقل می‌کند: بتهوون (از مکافاتهای لغو قوانین پاکدامنی محض نجات نیافته بود). این قضیه هنوز مورد بحث است.

۲- variation. قطعه‌ای موسیقی که روایت متفاوتی است از یک تم یا نغمه که خمیرمایهٔ آن است. این تم می‌تواند از خود آهنگساز یا از آهنگساز دیگری باشد. م.

آن حرفها خواهند زد؛ ولی این قصه بیشتر رنگ شایعه دارد. ظاهراً موتسارت درسهایی به آن جوان داده است، ولی مرگ لئوپولد پدر موتسارت در ۲۸ مه ۱۷۸۷، و خبر احتضار مادر بتهوون این رابطه را قطع کرد. لودویگ شتابان به بن بازگشت، و در هنگام مرگ مادرش (۱۷ ژوئیه) بر بالین او بود.

پدرش که صدای زیر خود را مدتها پیش از دست داده بود نامه‌ای به امیر برگزیننده نوشت و فقر و فاقهٔ شدید خود را شرح داد و از او کمک خواست. اگر هم امیر جوابی داده باشد، اثری از آن بر جای نمانده است؛ ولی آوازخوان دیگری در دستهٔ همسرایان به یاری او شتافت. در ۱۷۸۸ خود لودویگ با آموختن پیانو به الئونوره فون برونینگ و برادرش لورنتس درآمدی تحصیل کرد. مادر بیوه و ثروتمند و تربیت شدهٔ آنها آن معلم جوان را با تساوی کامل در میان فرزندان خود پذیرفت؛ رفاقتهایی که بدین‌گونه به وجود آمد تا اندازه‌ای جنبه‌های تند اخلاقی بتهوون را اصلاح کرد.

مهربانی کنت فردیناند فون والدشتاین (۱۷۶۲-۱۸۲۳) نیز به حال بتهوون مفید بود، زیرا که او، هم خود موسیقیدان خوبی به شمار می‌رفت و هم از دوستان نزدیک امیر برگزیننده بود. وی چون از تهیدستی بتهوون آگاهی یافت، گاه‌گاه هدایایی به صورت پول نزد او می‌فرستاد، و وانمود می‌کرد که از طرف امیر است. بتهوون بعدها سونات پیانوی خود (اوپوس ۵۳ در سی ماژور)، که نام او را بر تارک دارد، به وی اهدا کرد.

لودویگ در این هنگام بیش از پیش به کمک نیاز داشت، زیرا پدر نومیدش تن به میگزاری داده و به زحمت از بازداشت، به جرم مزاحمت برای مردم، نجات یافته بود. در سال ۱۷۸۹ بتهوون اگر چه نوزده سال بیش نداشت مسئولیت برادران جوان خود را تقبل کرد، و سرپرست قانونی خانواده شد. بر طبق فرمان امیر برگزیننده (۲۰ نوامبر)، یوهان وان بتهوون از خدمت معاف شد، و مقرر گشت که نیمی از ۲۰۰ رایش تالر حقوقش به وی داده شود و نیم دیگر به پسر

ارشدش. بتهوون همچنان مبلغ مختصری به عنوان پیانیست عمده و ارگ زن دوم در ارکستر امیر دریافت می‌داشت.

در ۱۷۹۰، فرانتس یوزف هایدن، در حالی که از پیروزی خود در لندن شادمان بود، بر سر راه خود به سوی زادگاهش وین در بن توقف کرد. بتهوون یک کانتات (۱) را که تازه ساخته بود به وی تقدیم داشت، و هایدن آن را ستود. شاید خبر این ستایش به گوش امیر رسید که وی با نظر مساعد این پیشنهاد را پذیرفت که بتهوون جوان جهت تحصیل در وین همراه هایدن به آنجا برود، و همچنان تا چند ماه حقوق خود را به عنوان نوازنده در دستگاه امیر دریافت دارد. احتمالاً کنت فون والدشتاین بود که این موقعیت را برای دوست جوان خود آماده ساخته بود. وی در آلبوم لودویگ این یادداشت خداحافظی را نوشت: (بتهوون عزیز، شما برای تحقق آرزویی که آن را مدتها در سر می‌پروراندید عازم سفر به وین هستید. نبوغ موتسارت [که در ۵ دسامبر ۱۷۹۱ وفات یافته بود] هنوز بر مرگ محبوب خود می‌گرید و زاری می‌کند... ساعیانه بکوشید و روح موتسارت را از دست هایدن دریافت بدارید. دوست واقعی شما والدشتاین).

بتهوون بن و پدر و خانواده و دوستان را در حدود اوایل نوابر ۱۷۹۲ ترک کرد. طولی نکشید که قوای انقلابی بن را اشغال کردند؛ امیر برگزیننده به ماینتس گریخت؛ و بتهوون دیگر هرگز بن را ندید.

باورقی

۱- Cantata، فورمی از موسیقی که در زبان ایتالیایی به معنی قطعهٔ آوازی است. نخست به قطعات کوتاهی اطلاق می‌شد که خواننده یا خوانندگان تکخوان همراه با ساز اجرا می‌کردند، اما رفته‌رفته به آثار (کورال) (همسرایی) همراه با ارکستر، اعم از اینکه تکخوانی در آن باشد یا نباشد، نیز اطلاق می‌شد. کانتات بر دو نوع مذهبی و مجلسی است، و اگرچه نوع دوم در اروپای قرن ۱۸م رواج بیشتر داشت اما در آلمان از نوع مذهبی آن استقبال بیشتری می‌شد. م.

II- پیشرفت و تراژدی

۱۷۹۲-۱۸۰۲

بتهوون چون به وین رسید، شهری را دید پر از موسیقیدانانی که در جستجوی حامی و شنونده و ناشر با یکدیگر در رقابتند و به هر تازه واردی چپ چپ نگاه می‌کنند؛ و در جوانی از بن آمده اثری از لطف و مهربانی نمی‌بینند. بتهوون کوتاه قد، چاق و سیه‌چرده (آنتون استرهازی او را مور (۱) می‌خواند) و آبله‌رو بود؛ دندانهای پیشین بالایش دندانهای پایین را می‌پوشاند؛ بینی او پهن و مسطح بود و چشمانی عمیق و مبارزجو داشت؛ (کله گرد) بود و کلاه گیس می‌گذاشت و عنوان (وان) را یدک می‌کشید. قیافه وی طوری نبود که باعث محبوبیت او نزد مردم یا رقیبان شود ولی بندرت بدون دوستی مساعد بود.

پس از چندی خبر رسید که پدرش مرده است (۱۸ دسامبر ۱۷۹۲). از آنجا که اشکالاتی از بابت سهم بتهوون در مقرری مختصر سالانه پدرش به وجود آمده بود، وی، به منظور ادامه دریافت آن، عریضه‌ای نزد امیر فرستاد. امیر با مضاعف کردن آن سهم به وی پاسخ داد و نوشت: (گذشته از این، سه کیل غله... برای تحصیل برادرانش دریافت خواهد داشت). (یعنی برای کارل و یوهان که آنها هم به وین رفته بودند). بتهوون، سپاسگزار از این نعمت تصمیم خود را اتخاذ کرد،

پاورقی

۱- Moor، نام تباری از مسلمانان آمیخته با بربرها که در شمال افریقا زندگی می‌کنند، و نیز گروهی از همین مردم که به اسپانیا حمله کردند و آن را به تصرف خود درآوردند (قرن ۸ میلادی). م.

در ۲۲ مه ۱۷۹۳ در آلبوم دوستی با استفاده از کلمات کتاب دون کارلوس (اثر شیلر) چنین نوشت: (آدم شیریری نیستم - عیب من این است که خونی گرم دارم - جنایتی این است که جوانم... اگر چه احساسات شدید و سرکش ممکن است اسرار درونم را فاش سازد، ولی قلبم مهربان است). وی تصمیم گرفت که (تا حد امکان خوبی کند؛ آزادی را بیش از همه چیز دوست داشته باشد؛ هرگز حقیقت را، حتی در برابر پادشاه انکار نکند).

هزینه‌های خود را صبورانه به حداقل کاهش داد: در ماه دسامبر ۱۷۹۲ چهارده فلورن (۳۵ دلار؟) برای کرایه خانه؛ شش فلورن برای کرایه یک پیانو؛ (خوراک، هر بار ۱۲ کرویتسر) (۱) (شش سنت)؛ (غذا با شراب، ۶٫۵ فلورن) (۱۶٫۲۵ دلار؟). در یادداشت دیگری چندین بار به Haidn (۲) اشاره شده که برایش دو گروشن (۳) (چند سنت) خرج برمی‌داشته است. ظاهراً هایدن برای درس‌هایی که به وی می‌داده پول کمتری مطالبه می‌کرده است. تا مدتی دانشجوی جوان اصلاحات استاد را خاضعانه می‌پذیرفت. اما رفته رفته که درسها ادامه یافت، هایدن دیگر نتوانست انحرافات گزارش شدهٔ بتهوون را از اصول سنتی آهنگسازی بپذیرد. در اواخر سال ۱۷۹۳، بتهوون استاد پیر خود را ترک گفت، و سه بار در هفته برای فراگرفتن کنترپوآن، (۴) نزد مردی رفت که به عنوان استاد موسیقی بیشتر مشهور بود تا آهنگساز - این شخص یوهان گئورگ

پاورقی

۱- Kreutzer (آلمانی = صلیب)، سکهٔ مسی آلمان و اتریش که سابقاً رواج داشت و ارزش آن حدود نیم سنت بود. م.

۲- صورت تحریف شدهٔ نام هایدن (Haydn) است، و ظاهراً بتهوون از نوشتن نام استاد خود و پول کمی که بابت هر درس از او می‌گرفته ابا داشته است. م.

۳- groschen، سکهٔ برنزی اتریش، معادل یک صدم شیلینگ. م.

۴- counterpoint، ترکیب.

آلبر ختسبرگر نام داشت. در همان زمان، سه بار در هفته نیز، برای تمرین ویولن، نزد ایگناتس شوپانتسیگ می‌رفت. در ۱۷۹۵، پس از آنکه احساس کرد همه آنچه را که لازم دارد از آلبرختسبرگر فرا گرفته است، از آنتونیو سالیری، که در آن زمان مدیر اپرای وین بود، تقاضا کرد که به وی تعلیماتی در آواز بدهد. سالیری از شاگردان تهیدست پول نمی‌گرفت. بتهوون خود را به عنوان یکی از آنها معرفی کرد و قبول شد. هر چهارتن استاد او وی را شاگردی سختگیر دانستند که آکنده از عقاید شخصی بود، و از قبول رسمیت نظریه‌های موسیقی که به او عرضه می‌شد ابا داشت. تصور این موضوع سخت نیست که جنبه‌های غیر عادی و پر سر و صدای آهنگهای بتهوون چه ضربه‌هایی به (بابا هایدن) (که تا سال ۱۸۰۹ زندگی کرد) زده است.

علی‌رغم انحرافات بتهوون از راههای معمول – و شاید هم به سبب همین انحرافات – وی در ۱۷۹۴ به عنوان یکی از جالبترین پیانونوازان در وین مشهور شد. پیانو در نبرد با هارپسیکورد (۱) پیروز شده بود؛ یوهان کریستیان باخ در ۱۷۶۸ با پیانو در انگلیس شروع به تکنوازی کرده بود. موتسارت نیز آن را پذیرفت؛ و هایدن در ۱۷۸۰ از او پیروی کرد؛ و موتسیو کلمنتی کنسرتوهای برای پیانو ساخت.

بتهوون از قدرت پیانو و نیروی خود مخصوصاً در بدیهه‌نوازی استفاده کامل برد، اگر چه استفاده از نت‌چاپی هم مانع سبک او نمی‌شد. فردیناند ریس، که هم شاگرد هایدن بود و هم شاگرد بتهوون، بعدها گفت: (از هنرمندانی که به کارشان

پاورقی

۱- harpsichord، ساز زهی شستی دار شبیه به پیانو و مقدم بر آن. تفاوت عمده آن با پیانو در این است که با فشار دادن شستی‌ها زه‌ها کشیده می‌شوند و صداهای متفاوتی از خود خارج می‌سازند، حال آنکه در پیانو با هر فشاری که به شستی‌ها داده می‌شود کوبه‌ای بر زه مورد نظر وارد و صدای خاص آن بیرون می‌آید. م.

گوش دادم هیچ یک به مرتبه‌ای که بتهوون در بدیهه‌نوازی بدان نایل آمد نمی‌رسند. در وی، انبوه عقایدی که او را تحت فشار قرار می‌دادند، بلهوسیهایی که خود را تسلیم آنها می‌کرد، تنوع طرز عمل، و دشواریها پایان ناپذیر بود).

حامیان موسیقی از او در آغاز به عنوان پیانیست تمجید می‌کردند. بنا بر گفتهٔ شیندلر، نویسندهٔ زندگینامهٔ بتهوون، در یک کنسرت شبانه در خانهٔ بارون فوق شویتن، میزبان، پس از پایان برنامه، (بتهوون را نزد خود نگاه داشت و او را ترغیب کرد که چند فوگ (۱) باخ را به عنوان دعای شب بنوازد). پرنس کارل لیخنوفسکی - موسیقیدان غیر حرفه‌ای برجستهٔ وین - به اندازه‌ای به بتهوون علاقه داشت که او را مرتب برای شرکت در مجالس موسیقی جمعهٔ خود دعوت می‌کرد، و مدتی هم از او به عنوان مهمان در خانه‌اش پذیرایی کرد. اما بتهوون نمی‌توانست خود را با اوقات غذای پرنس منطبق سازد، و هتلی را که در مجاورت خانهٔ پرنس بود ترجیح داد. پرشورترین حامیان لقبدار آهنگساز، پرنس لوبکو ویتس بود که خود پیانو نوازی عالی به شمار می‌رفت، و تقریباً همهٔ درآمد خود را صرف موسیقی و موسیقیدانان می‌کرد. وی علی‌رغم اختلاف سبک و سلیقه‌ای که با بتهوون داشت، سالها به او کمک کرد و اصرار بتهوون را در این که بایستی از لحاظ اجتماعی با او یکسان به شمار می‌آید به دل نگرفت. خانمهای این نجبای نیکوکار و حامیان هنر از استقلال غرورآمیز او لذت می‌بردند، از او درس پیانو می‌گرفتند و مورد عتاب و خطاب واقع می‌شدند؛ و به آن مرد مجرد تهیدست

پاورقی

۱- fugue، آهنگی که خصوصیت عمدهٔ آن کنترپوان تقلیدی چند صوت است، اعم از اینکه آهنگ تنها برای ساز ساخته شده باشد یا همراه با آواز باشد. تم اصلی آهنگ پی در پی در هر صدا تکرار می‌شود، در حالی که هر صدا تقلید صدای قبلی را می‌کند. صدایی که در مدخل آهنگ می‌آید موضوع و صدایی که آن را تقلید می‌کند جواب نام دارد. باخ از استادان بزرگ این ترکیب است و کتابی تحت عنوان هنر فوگ دارد. م.

اجازه می‌دادند که با آنها - از طریق نامه - عشق‌بازی کند. هم آنان و هم شوهرانشان آثاری را که بتهوون به آنها هدیه می‌کرد می‌پذیرفتند و تا حد اعتدال او را از پاداش برخوردار می‌ساختند.

تا این موقع شهرت او تنها به عنوان پیانونواز بود، ولی در دیداری که به سال ۱۷۹۶ از پراگ و برلین به عمل آورد به منزلهٔ استاد موسیقی تلقی شد. در این ضمن، آهنگ هم می‌ساخت. در ۲۱ اکتبر ۱۷۹۵ اوپوس شمارهٔ یک خود را تحت عنوان سه‌تریو بزرگ انتشار داد که یوهان کرامر پس از نواختن آنها اظهار داشت: (این مردی است که وجودش سوگ ما را در مرگ موتسارت تسکین می‌دهد). بتهوون، که در نتیجهٔ این ستایش برانگیخته شده بود، در دفتر یادداشت خود نوشت: (باید شجاع بود! علی‌رغم همهٔ ضعفهای بدنی، روح غالب خواهد شد... امسال باید سرنوشت مرد کامل تعیین شود. نباید کاری ناتمام بماند).

در ۱۷۹۷ ناپلئون، پنهانی، نخستین بار وارد زندگی بتهوون شد. این سردار جوان، پس از طرد اتریشیها از لومباردیا، قوای خود را از فراز کوههای آلپ گذرانده، به وین نزدیک می‌شد. پایتخت هنر و موسیقی غافلگیر شده دفاع خود را بالبداهه با اسلحه و سرود آغاز کرد. در این زمان هایدن سرود ملی اتریش را ساخت: (خدا امپراطور فرانتس، امپراطور خوب ما را، حفظ کند)؛ و بتهوون سرود جنگی دیگری ساخت: (ما مردم آلمانی بزرگی هستیم). این تصانیف با روح بعدها ارزش چندین فوج را پیدا کرد. ولی ناپلئون را تکان نداد؛ و لاجرم صلحی شرم‌آور را به زور بر اتریش تحمیل کرد.

سال بعد، ژنرال برنادوت به عنوان سفیر جدید فرانسه به وین آمد، و با برافراشتن پرچم سه رنگ انقلابی فرانسه از بالکن خود، مردم را وحشتزده کرد. بتهوون که صریحاً عقاید جمهوریخواهانهٔ خود را بر زبان آورده بود علناً ستایش خود را از بوناپارت اعلام داشت، و غالباً در ضیافتهای سفیر دیده می‌شد. ظاهراً

برنادوت بود که فکر تصنیف آهنگی در ستایش ناپلئون را به بتهوون القا کرد. لودویگ که در فکر پول درآوردن از منابع نزدیکتری بود در ۱۷۹۹ اثر سیزدهم خود تحت عنوان (سونات بزرگ رقت‌انگیز) برای سپاسگزاری از مراسم پرنس لیخنوفسکی-یا در انتظار آن مراسم- به وی اهدا کرد. پرنس نیز با اعطای ۶۰۰ گولدن به بتهوون، عکس‌العمل نشان داد و اضافه کرد: (تا شغل مناسبتری پیدا کنیم). این سونات به سادگی آغاز می‌شد، و گویی بستگی مختصری با موتسارت داشت. سپس به صورت دشواری در می‌آمد که در مقایسه با پیچیدگی و قدرت تقریباً مهاجم سونات‌های هامرکلاویر (۱) یا (آپاسیوناتا) به نظر ساده می‌آید.

سمفونی اول (۱۸۰۰) و (سونات مهتاب) در (سی) دیزمینور (۱۸۰۱) نیز در زمره کارهای ساده او بودند. بتهوون به قطعه اخیر این نام مشهور را نداد، بلکه آن را (سونات نیمه فانتزی) نامید. ظاهراً قصد نداشت که آن را به صورت آهنگی عشقی درآورد. درست است که وی آن را به کنتس جولیا گویتچاردی، یعنی به کسی اهدا کرد که در شمار الهه‌های غیر قابل حصول رؤیاهای او بود، ولی آن را به مناسبت دیگری تصنیف کرده بود که به این الهه اصلاً ربطی نداشت.

یکی از شگفت‌انگیزترین و جالبترین اسناد تاریخ موسیقی به سال ۱۸۰۲ تعلق دارد، و آن وصیتنامه‌ای سری است که در هایلینگنشات تنظیم و پس از مرگ بتهوون در میان اوراق او دیده شد، و فقط با مقایسه با اخلاق او قابل فهم است. در جوانی او، در اخلاقش، صفات دلپذیر فراوانی وجود داشت- سبک‌رویی، شوخ‌طبعی، علاقه زیاد به تحصیل، آمادگی جهت کمک - و بسیاری از دوستان او در بن (مانند آموزگارش کریستیان گوتلوب نیفه، شاگردش الئونوره فون برونینگ، حامی او کنت فون والدشتاین) علی‌رغم تلخی روز افزون او در زندگی

پاورقی

۱- Hammerklavier (آلمانی=پیانو)، نام مستعار چند سونات بتهوون برای پیانو. م.

به او وفادار ماندند. او در وین دوستان خود را یکی پس از دیگری رنجاند، تا آنکه تقریباً تنها ماند. با این حال، هنگامی که شنیدند در حال مرگ است، بازگشتند و هرچه در قوه داشتند برای تخفیف آلام او به کار بردند.

نخستین محیط زندگی چنان او را رنجیده خاطر ساخت که هرگز نه آن را از خاطر برد، و نه عاملان آن را بخشید. فقر پر زحمت و ناراحت‌کننده خود، یا شرمساری دیدن پدر خویش را به هنگام تسلیم شدن او به ناکامی و میگزاساری هرگز نمی‌توانست از یاد ببرد و ببخشد. خود او نیز، به نسبتی که روزگار او را متأثر می‌ساخت، بتدریج تسلیم فراموشی ناشی از شراب می‌شد. در وین قد او (۱۶۴ سانتیمتر) موجب لطیفه‌گویی می‌شد، و چهره‌اش گیرا و مطبوع نبود. مویی‌انبوه، آشفته، و زبر داشت. صورتش تا نزدیک چشمان فرو رفته‌اش مودار بود، و گاهی ریشش را آنقدر نمی‌تراشید که بلندی آن به بیش از یک سانتیمتر می‌رسید. در ۱۸۱۹ فریاد زد: (خدایا! کسی که قیافه نحسی مثل من دارد، چه عذابی می‌کشد!).

این نقایص جسمانی احتمالاً انگیزه‌ای برای کارهای بزرگ بود، ولی پس از چند سال اول زندگی در وین، موجب بیدقتی در لباس و بدن و اطلاق و رفتار او شد. در ۲۲ آوریل ۱۸۰۱ چنین نوشت: (آدم کثیفی هستم، شاید تنها علامت نبوغ من این است که چیزهایم هیچ وقت دارای نظم و ترتیب نیست). به اندازه کافی پول به دست می‌آورد که مستخدمانی داشته باشد، ولی پس از چندی با آنها در می‌افتاد، و بندرت کسی را نگاه می‌داشت. با افراد زیردست خود خشن بود. به افراد طبقات بالا گاهی تملق می‌گفت و گاهی با آنها مغرورانه و حتی گستاخانه رفتار می‌کرد. در ارزیابی رقیبان خود بیرحم بود، و پاداش این عمل آن می‌شد که آنها تقریباً همگی از وی تنفر داشتند. درباره شاگردان خود سختگیری می‌کرد، ولی به بعضی از آنها به رایگان درس می‌داد.

از نوع بشر تنفر داشت و هر فردی را اساساً پست و فرومایه می‌دانست، ولی

با مهر و شفقت، برادرزادهٔ مزاحم خود کارل را عفو می‌کرد، و هر شاگرد زیبارویی را دوست می‌داشت. به طبیعت مهر و محبتی بی‌چون و چرا داشت، و حال آنکه این مهر و محبت را در مورد نوع بشر به کار نمی‌بست. بیشتر اوقات گرفتار حالات مالیخولیا می‌شد، ولی تقریباً به همان اندازه حالات شادی ناهنجاری هم - با یا بی نشئهٔ شراب - به او دست می‌داد. غالباً شوخیهای بی‌ملاحظه‌ای می‌کرد (مانند نامه‌های شمارهٔ ۳۰، ۲۵، ۲۲، ۱۴)، در هر موقعیتی با الفاظ بازی می‌کرد، و جناس لفظی به کار می‌برد، گاهی القاب زشت و زننده‌ای برای دوستان خود انتخاب می‌کرد: گاهی می‌خندید، ولی هرگز تبسم نمی‌کرد.

طی سالهای پراضطراب کوشید تا آن محنتی را که زندگیش را تلخ می‌ساخت پنهان کند. در نامهٔ مورخ ۲۹ ژوئن ۱۸۰۱ آن را برای فرانتس وگلر آشکار کرد:

طی سه سال گذشته، حس شنوایی من بتدریج ضعیفتر شده است. تصور می‌رود که این حال بر اثر وضع معده‌ام به وجود آمده باشد که، حتی قبل از آنکه بن را ترک گویم، خراب بود؛ ولی در وین بدتر شده است، زیرا در اینجا پیوسته گرفتار اسهال بوده‌ام، و در نتیجه از ضعفی فوق‌العاده رنج برده‌ام... وضع من تا پاییز گذشته چنین بود، تا جایی که گاهی تسلیم یأس و نومیدی می‌شدم. باید اعتراف کنم که زندگی بدی دارم. تقریباً دو سال بود که هیچ یک از وظایف اجتماعی خود را انجام نمی‌دادم، زیرا محال بود به مردم بگویم که کر هستم. اگر شغل دیگری داشتم شاید می‌توانستم از عهدهٔ نقص خود برآیم؛ ولی با شغلی که دارم مصیبت وحشت‌انگیزی است. فقط خدا می‌داند که بر سر من چه خواهد آمد. هم به خالق خود و هم به زندگی خود بد گفته‌ام... تقاضا دارم دربارهٔ وضع من چیزی به کسی نگویم، حتی به لوویشن [آلئونوره فون برونینگ].

بتهوون، ظاهراً به امید بهره‌مند شدن از گرمابه‌های گوگرد، قسمتی از سال ۱۸۰۲ را در هایلینگنشتات، که دهکدهٔ کوچکی بود نزدیک گوتینگن، گذرانید.

روزی که در یک جنگل مجاور دهکده گردش می‌کرد، چوپانی را در آن حوالی دید که نی می‌نواخت. از آنجا که صدایی نمی‌شنید، به این فکر افتاد که فقط صداهای بزرگتر ارکستر به گوش او خواهد رسید. در این زمان وی هم رهبری ارکستر را به عهده گرفته بود، هم کنسرت می‌داد، و هم آهنگ می‌ساخت: اشارات ضمنی نی ناشنودهٔ چوپان او را گرفتار یأس و نومیدی کرد. به اطاق خود رفت (۶ اکتبر ۱۸۰۲) و سندی را نوشت که به (وصیتنامهٔ هایلیگنشتات) معروف شده و وصیتنامهٔ باروچی است. اگر چه عنوان آن را (برای برادرانم کارل و... بتهوون) گذاشت: ولی آن سند را به دقت از انظار پنهان کرد. رئوس مطالب اصلی آن در اینجا نقل می‌شود:

ای کسانی که مرا بدخواه و لجوج و ضد بشر می‌دانید، چه ستمی بر من روا می‌دارید، شما که از علت پنهانی رفتار من آگاه نیستید. از کودکی، قلب و فکرم متمایل به احساسی لطیف در جهت نیکخواهی بوده است، حتی میل داشته‌ام که کارهای بزرگ انجام دهم، ولی توجه کنید که اینک شش سال است وضع نومید کننده‌ای دارم، و حالم بر اثر اقدامات پزشکان نادان بدتر شده است... و سرانجام خود را مجبور دیده‌ام که با چشم انداز یک بیماری مادام‌العمر مواجه باشم... من که با طبعی پرشور و سرزنده به دنیا آمدم و حتی به انحرافات جامعه حساس بودم، چه زود مجبور به گوشه‌گیری و تنهایی شدم، و حال آنکه گاه گاه کوشیدم همهٔ اینها را از یاد ببرم. آه، چه قدر تجربهٔ سخت و غم‌انگیز کم‌شنوایی نومیدم ساخت، و با وجود این، محال بود به مردم بگویم که بلندتر حرف بزنند، فریاد بکشند، چرا که من کر هستم. چگونه می‌توانستم به نقص یکی از حواس خود اعتراف کنم که باید در من قویتر باشد تا در دیگران... آه، قادر به این کار نیستم. بنابراین، هرگاه می‌بینید که خود را کنار می‌کشم، در حالی که به طیب خاطر مایلیم با شما معاشرت کنم، مرا معذور دارید... چه تحقیری بود که آن که در کنار من قرار داشت صدای فلوتی را که دوردست می‌آمد می‌شنید و من هیچ

نمی‌شنیدم! چنین حوادثی مرا به یأس و نومیدی سوق می‌داد؛ اگر کمی بیشتر شده بود، به زندگی خود خاتمه داده بودم فقط هنر بود که مرا بازداشت. آه، محال می‌نمود که قبل از خلق تمامی آنچه خود را موظف به خلق آنها می‌دانستم دنیا را ترک گویم... ای خدای بزرگ، تو ضمیر مرا می‌بینی و از آن آگاهی. تو میدانی که عشق به بشر و میل به نیکوکاری در ضمیر من وجود دارد. ای مردم، روزی که این کلمات را می‌خوانید، به یاد آرید که به من ستم کرده‌اید... و شما، برادرانم، کارل و... به محض آنکه جان سپردم، اگر دکتر شמיד هنوز زنده است، از طرف من از او بخواهید که بیماری مرا شرح دهد و این سند را به سابقه بیماری من ضمیمه کند، تا اینکه، حتی الامکان، لااقل جهانیان پس از مرگم با من آشتی کنند. در ضمن به شما دو نفر اعلام می‌کنم که وارثان اندک ثروتم خواهید بود... امیدوارم زندگی شما بهتر و فارغتر از پروا و اندیشه‌ای باشد که گرفتار آن بودم. تقوی را به فرزندان خود توصیه کنید. تنها این صفت است که موجب خوشبختی است، نه پول. من با توجه به تجربه شخصی این حرف را می‌زنم. تقوی بود که مرا در ناکامی کمک کرد. من این حقیقت را که با خودکشی به زندگی خویش خاتمه ندادم بعد از هنرم مدیون این صفت هستم، خداحافظ.

یکدیگر را دوست بدارید... با خشنودی به سوی مرگ می‌شتابم.

در حاشیه نوشت: (پس از مرگ قرائت و به مورد اجرا گذاشته شود). این یک یادداشت مربوط به خودکشی نبود؛ هم نومیدانه بود و هم مصممانه. بتهوون قصد داشت که دشواری را بپذیرد و بر آن فایق آید، و همه آهنگهایی را که در وجودش ساکت و نهفته بود به گوش دیگران برساند. تقریباً بدون وقفه کار می‌کرد، و در زمانی که هنوز در هایلینگشتات بود (نوامبر ۱۸۰۲)، سمفونی دوم در (ر) را تصنیف کرد که در آن علامتی از شکایت یا اندوه نیست. فقط یک سال بعد از آنکه از اعماق وجودش فریاد کشید سمفونی سوم خود به نام اروئیکا را نوشت، و با آن وارد دومین و پربارترین دوره عمر خود شد.

III- سالهای قهرمانی

۱۸۰۳-۱۸۰۹

موسیقی‌شناسان برجسته‌ای که ذکری از آنها در این صفحات کردیم، زندگی هنری و بارور بتهوون را به سه دوره تقسیم کرده‌اند: ۱۷۹۲-۱۸۰۲، ۱۸۰۳-۱۸۱۶، ۱۸۱۷-۱۸۲۴. در دوره اول، بتهوون به طور آزمایشی به سبک ساده و آرام موتستارت و هایدن کار می‌کرد.

در دوره دوم، از لحاظ تمپو، (۱) چالاکی انگشتان، و قدرت، توقعات زیادتری از نوازندگان داشت؛ در تغییر مقام یا مدولاسیون (۲) راه خود را از لطف و نرمی تا صلابت و قدرت پیمود؛ ابتکار خود را در واریاسیون و سلیقه خود را در بدیهه‌سازی آزاد گذاشت، اما این هر دو را تابع منطق همبستگی و تکامل کرد. سونات و سمفونی را تغییر جنسیت داد و آنها را از لطافت و احساسات زنانه به اراده و جسارت مردانه سوق داد. در این زمان، بتهوون، که گویی قصد نشان دادن این تغییر را به وضوح دارد، در حرکت (موومان) سوم سمفونی یا سونات به جای مینوئه [که معمول آن دوران بود] یک های شاد آورد که به چهره تقدیر

پاورقی

۱- **tempo**. میزان سرعتی که یک قطعه موسیقی باید با آن سرعت خوانده یا نواخته شود. تمپو را با کلمات آداجو، آلگرو، آندانته، و غیره در اول هر قطعه یا هر حرکت (موومان) از حرکات چهارگانه سمفونی معین می‌کنند. م.

۲- **mudiolation**، تغییر یک کلید به کلیدی دیگر در یک قطعه موسیقی. این تغییر ناگهانی نبوده و تدریجاً صورت می‌گیرد، به نحوی که رفتن از مایه یا پرده‌ای به مایه یا پرده دیگر گوشنواز باشد. مدولاسیون در ساختمان هر آهنگ اهمیت و اعتباری بسزا دارد. م.

می‌خندید. در این زمان بتهوون در موسیقی جوابی برای بدبختی خود یافت: می‌توانست خود را غرق خلق آهنگهایی کند که مرگ تنش را در یک حیات طولانی به صورت واقعه‌ای گذرا درآورد. (هرگاه آهنگی می‌سازم یا می‌نوازم، محنتم کمتر از سایر اوقات مزاحمم می‌شود). وی دیگر قادر به شنیدن آهنگهایش با گوشهای جسمانی خویش نبود، بلکه می‌توانست آنها را با چشمهای خود بشنود، و به کمک استعداد نهانی خود در موسیقی الحان تصویری را به صورت نقطه‌ها و خطهایی از مرکب درآورد؛ و سپس، از روی اوراق چاپ شده، به این نشانه‌های صامت گوش فرا دهد.

تقریباً همه آثار این دوره به صورت کلاسیک درآمده و طی نسلهای پی در پی در ریپرتوارهای ارکستری جلوه کرده است. بتهوون (سونات کرویستر)، اوپوس ۴۷ را، که در ۱۸۰۳ برای جورج بریجتاور ویولونیست نوشته بود، به رودلف کرویستر، استاد ویولن در کنسرواتوار موسیقی پاریس، اهدا کرد که بتهوون او را در ۱۷۹۸ در وین دیده بود. اما کرویستر آن قطعه را با سبک و حال و هوای خود بیگانه یافت، و ظاهراً هرگز آن را در برابر مردم اجرا نکرد. بتهوون اروئیکا را که در ۱۸۰۳-۱۸۰۴ ساخته بود بهترین سمفونی خود به شمار می‌آورد. نیمی از جهانیان قصه مربوط به اهدای اصل آن را به ناپلئون شنیده‌اند. بتهوون علی‌رغم دوستان لقبدار و اهدای عاقلانه کارهایش به آنها، تا پایان عمر به صورت فرد جمهور‌یخواه مصممی باقی ماند، و تصرف و تجدید بنای دولت فرانسه را توسط ناپلئون در ۱۷۹۹-۱۸۰۰، به عنوان حرکتی به سوی حکومت با مسئولیت، مورد ستایش قرار داد. ولی در سال ۱۸۰۲ تأسف خود را از امضای کنکوردا با کلیسا ابراز داشت، و در این باره نوشت: (حالا همه چیز به مسیر سابق خود باز می‌گردد). اما در مورد اهدای آن اثر بهتر است به گفتار فردیناند ریس که آن قصه را بازگو می‌کند توجه کنیم:

بتهوون در این سمفونی بوناپارت را در نظر داشت، ولی در زمانی که او

کنسول اول بوده است. بتهوون در آن زمان ارزش فراوانی برای او قائل بود، و او را با بزرگترین کنسولهای رومی مقایسه می‌کرد. من و چند تن از دوستان صمیمی او نسخه‌ای از دست‌نوشته [اروئیکا] را دیدیم که روی میزش قرار داشت و در صدر صفحه عنوانش کلمه (بوئوناپارته) را نوشته بود و در پایین آن (لویجی وان بتهوون) را، بدون کلمه‌ای دیگر... من اول کسی بودم که به او خبر دادم که ناپلئون خود را امپراطور اعلام کرده است. بتهوون در خشم شد و فریاد زد: (پس او هم بیش از یک فرد عادی نیست؟ از این پس حقوق بشر را زیر پا می‌گذارد و حفظ حس جاه‌طلبی خود را ارضا می‌کند. خودش را بالاتر از دیگران قرار خواهد داد و آدمی مستبد و ستمگر خواهد شد). بتهوون به طرف میز رفت و صفحه عنوان را از سر به دست گرفت و آن را دوباره کرد و بر روی زمین انداخت. صفحه اول را بعداً دوباره نوشت و فقط آن وقت بود که این سمفونی عنوان (سینفونیا اروئیکا) را یافت.

هنگامی که این سمفونی منتشر شد (۱۸۰۵)، دارای این عنوان بود: (سمفونی قهرمانانه برای بزرگداشت خاطره مردی بزرگ).

سمفونی مزبور نخستین بار در ۷ آوریل ۱۸۰۵ در (تئاتر-آن-در-وین) اجرا شد. بتهوون، علی‌رغم حس شنوایی معیوب خود، رهبری آن را به عهده داشت. سبک رهبری او با اخلاقی سازگار بود؛ هیجان انگیز، (متوقع، کاملاً بیقرار. به نرمی بسیار خم می‌شد چندانکه پشت میز رهبری پنهان می‌گشت؛ و بعد، به نسبتی که صدای موسیقی شدت می‌یافت، بتهوون تدریجاً قد راست می‌کرد و در تمام مدت در هوا ضرب می‌گرفت، تا اینکه در اوج شدت صدا به هوا می‌جست و بازوان خود را چنان تکان می‌داد که گویی می‌خواهد در میان ابرها شناور شود). این سمفونی به سبب (مدولاسیونهای عجیب و تغییر پایه‌های بی‌رویه و ناگهانی و ابتکار نامطلوب) و طول بیش از اندازه آن مورد انتقاد قرار گرفت، و منتقدان به بتهوون توصیه کردند که به سبک پیشین و ساده‌تر خود

بازگردد. بتهوون از ناراحتی به خود پیچید و غرید، و همچنان به کار خود ادامه داد.

وی سپس دست به قمار دیگری زد، و کار خود را در اپرا آزمود؛ در ۲۰ نوامبر ۱۸۰۵ پیش اجرای لئونوره را رهبری کرد. ولی قوای ناپلئون در ۱۳ نوامبر وین را گرفته بود؛ امپراطور فرانسیس و اشراف درجهٔ اول گریخته بودند، و مردم حال شنیدن اپرا را نداشتند. اجرای آن، علی‌رغم کف‌زدنهای افسران فرانسوی که در میان تعداد کمی از حاضران نشست‌ه بودند، شکستی فاحش بود. به بتهوون گفتند که اپرای او بسیار طولانی است و ناشیانه تنظیم شده. از این رو آن را کوتاه و در آن تجدیدنظر کرد، و برای بار دوم، در ۲۹ مارس ۱۸۰۶ به معرض نمایش گذاشت؛ ولی باز هم توفیقی نیافت. هشت سال بعد، مقارن با تشکیل کنگرهٔ وین، هنگامی که شهر پر از جوش و خروش بود، اپرای مزبور با نام جدید فیدلیو برای بار سوم بر روی صحنه آمد، و تا اندازه‌ای با موفقیت رو به رو شد. نحوهٔ آهنگسازی بتهوون بیشتر با سازهایی هماهنگ شده بود که نسبت به صدای انسان قدرت و انعطاف‌پذیری بیشتری داشت؛ خوانندگان، هر قدر هم مشتاق بودند که سدهای جدید را بشکنند، نمی‌توانستند بعضی از قسمت‌هایی را که آهنگ آنها خیلی بالا می‌رفت بخوانند، و عاقبت از خواندن سر می‌تافتند. این اپرا امروز گاه گاه بر بالهای شهرت آهنگساز - و با اصلاحاتی که وی دیگر نمی‌تواند در آنها تجدیدنظر کند - بر روی صحنه می‌آید.

پس از آن تجربهٔ دشوار و بدون پاداش، از شاهکاری به شاهکار دیگر پرداخت. در ۱۸۰۵ چهارمین کنسرتو پیانو در (سل) (اوپوس ۵۸) را عرضه کرد که از لحاظ اساتید موسیقی و هنر در مرتبه‌ای بعد از سمفونی پنجم قرار دارد. سال ۱۸۰۹ را با سونات در (فا) مینور (اوپوس ۵۷) جشن گرفت که بعدها به (آپاسیوناتا) شهرت یافت، و نیز سه کورات (اوپوس ۵۹) ساخت و به کنت آندرناس رازوموفسکی، سفیر روس در وین تقدیم داشت. در ۱۸۰۷ دوستان

بتهوون شاید برای تسلاى او در شکست اپرايش، کنسرتى به نفع او ترتيب دادند که وى در آنجا سمفونيهاى شمارهٔ يك، دو، سه (اروئيکا) و سمفونى جديد خود به شمارهٔ چهار در (سى) بمول (اپوس ۶۰) را عرضه کرد. نمى دانيم که شنوندگان اين زياده روى را چگونه تحمل کردند.

در ۱۸۰۶ پرنس ميکلوش نيکولائوس استرهاى بتهوون را مأمور کرد که يك مس (۱) برای مراسم قداس نام - روز (۲) همسرش بسازد. بتهوون به قصر استرهاى در آيژنشتات در مجارستان رفت و در ۱۳ سپتامبر ۱۸۰۷ مس در (دو) (اپوس ۸۶) خود را عرضه کرد. پس از پايان اجرا، پرنس به او گفت: (ولى بتهوون عزيز، اين کار چيست که دوباره کرده ايد؟) بتهوون اين سوال را به نارضايتى او تعبير کرد، و پيش از آنکه ايام دعوتش به پايان رسد از قصر بيرون آمد.

سال ۱۸۰۸ را با دو سمفونى که امروزه در سراسر جهان شناخته شده است مشهور ساخت: سمفونى شمارهٔ پنج در (دو) مينور و سمفونى شمارهٔ شش يا سمفونى پاستورال در (فا). به نظر مى آيد که اين دو سمفونى، در تناوب حالات ميان سمفونى پنجم که آدمى را به فکر فرو مى برد و سمفونى ششم که پر از نشاط است، همزمان و طى چند سال ساخته شده باشند. هر دو نيز، به شايستگى، نخستين بار در ۲۲ دسامبر ۱۸۰۸ به اجرا درآمد. تکرارهاى زياد از

پاورقى

- ۱- Mass، آهنگ کليساىي که برای سرودهاى قداس ساخته مى شود، و قداس (Mass) در کليساى کاتوليک رومى و نيز در کليساى انگلستان به مراسمي عبادى گفته مى شود که صورتى از آيين قربانى مقدس و عشاى ربانى يا آخرين شام عيسى مسيح است که در آن نان را پاره کرد و به يارانش داد و گفت: (اين است بدن من)، و شراب را در پياله ريخته به اينان داد و گفت: (اين است خون من). اين مراسم عبادى را در کليساى ارتدوکس شرقى ليتورژى مى گويند. م.
- ۲- name day، در مسيحيت، روزى که به نام يکى از قديسان يا قديسه ها است و شخصى که نامش با نام آن قديس يا قديسه يکى است آن روز را طى مراسمي جشن مى گيرد. م.

لطف آنها، حتی برای عاشقان موسیقی، کاسته است. دیگر تحت تأثیر تقدیر که بر در می‌زند (۱) یا پرندگانی که در میان درختان مشغول چهچهه‌اند (۲) قرار نمی‌گیریم. اما شاید کاهش شیفتگی ما به سبب فقد اطلاعات موسیقی است، وگرنه ممکن بود که ما هم بتوانیم منطق تضاد تمها و گسترش آنها، همیاری کنترپوانها، رقابت شوخی آمیز سازهای گوناگون، مکالمه سازهای بادی و زهی، و حال و هوای هر حرکت، و بالاخره ساخت و جهت همه اثر را با ستایش و لذت دنبال کنیم. اذهان به طرق مختلف قالب می‌گیرند بعضی تحت تأثیر احساسات، و بعضی تحت تأثیر عقاید. فهمیدن بتهوون برای هگل باید همانقدر دشوار بوده باشد که فهمیدن هگل برای بتهوون یا هر شخص دیگری.

بین سالهای ۱۸۰۸-۱۸۰۹، کنسرتو پیانوی شماره ۵ را (می) بمول (اوپوس ۷۳) را ساخت که به (امپراطور) معروف شده است. در میان آثار او این اثر محبوبتر از همه است و زیبایی پایداری دارد که از آن هرگز خسته نمی‌شویم. هرقدر هم زیاد آن را شنیده باشیم، به طور وصف ناپذیری تحت تأثیر شادابی پر جوش، ابتکار نشاط‌انگیز، سرچشمه های فناپذیر احساسات و نشاط آن قرار می‌گیریم. در این کنسرتو مردی که پیروزمندانه از مصیبتی آشکار برخاسته قصیده‌ای در ستایش شادی می‌سراید که به مراتب تسکین دهنده‌تر از صداهای بلند همسرایان سمفونی نهم است.

شاید شادی (کنسرتوی امپراطور) و سمفونی پاستورال منعکس کننده رفاه روز افزون بتهوون باشد. در سال ۱۸۰۴ وی به عنوان مربی پیانو برای مهبندوک رودولف، جوانترین فرزند امپراطور فرانسیس، استخدام شد. بدین ترتیب،

پاورقی

۱- سمفونی پنجم با چند آهنگ مقطع آغاز می‌شود و این طور تفسیر شده که حاکی از تقدیر است که بر در می‌کوبد. م.

۲- در سمفونی ششم یا (شبان) آهنگهایی به گوش می‌خورد که گویی از پرندگان است. م.

رفاقتی آغاز شد که به حال آن فرد جمهوریخواه که بتدریج محتاطتر می‌گشت سودمند افتاد. در ۱۸۰۸ پیشنهاد سخاوت‌آمیزی از طرف ژروم بوناپارت، پادشان وستفالن، دریافت داشت که به آنجا رود و به عنوان رهبر ارکستر در گروه همسرایان و ارکستر سلطنتی کاسل خدمت کند. بتهوون حاضر شد که این مقام را با دریافت ۶۰۰ دوکاتن طلا در سال بپذیرد. ظاهراً هنوز مختصر اطمینانی به گوشه‌های محتضر خود داشت. هنگامی که شایع شد با کاسل وارد مذاکره شده است، دوستانش به آنچه که آن را خیانت به وین تلقی می‌کردند اعتراض کردند. وی پاسخ داد که شانزده سال در آن شهر بدون کسب مقام مطمئنی رنج برده است. در ۲۶ فوریه ۱۸۰۹، مهیندوک موافقتنامه‌ای رسمی برای او ارسال داشت مبنی بر آنکه در ازای ماندن بتهوون در وین، سالانه مبلغ ۴/۰۰۰ فلورین به او پرداخت خواهد شد. از این مبلغ، رودولف ۱۵۰۰، پرنس لوبکوویتس ۷۰۰، و کنت کینسکی ۱/۸۰۰ فلورین خواهند پرداخت؛ گذشته از این، بتهوون می‌تواند آنچه را به دست می‌آورد برای خود نگاه دارد. وی پذیرفت و در وین ماند. در آن سال (۱۸۰۹) بابا هایدن در گذشت، و بتهوون تاج افتخار او را به ارث برد.

۱۷- عاشق

پس از آنکه وضع اقتصادی او تثبیت شد، در جستجوی همسری برآمد که عمری در تمنایش بود. وی از لحاظ جنسی گرم و پرحرارت بود؛ احتمالاً با زنان گوناگونی هم سروسری داشت، ولی از مدتها پیش نیاز به شریکی دائم را احساس کرده بود. در بن، برطبق گفته دوستش وگلر، وی مردی بود (همیشه عاشق). در ۱۸۰۱ نزد وگلر از دختری زیبا نام برد که (مرا دوست می‌دارد و من نیز او را دوست دارم). عموماً چنین تصور می‌شود که این دختر شاگرد هفده ساله او کنتس جولیا گویتچاردی بوده است که سرانجام با کنت گالنبرگ ازدواج کرد. در ۱۸۰۵ بتهوون امید و آرزوی خود را در کنتس یوزفین فون دایم متمرکز کرد که بیوه بود، و نامه‌ای پرسوز و گداز برای او فرستاد:

هم اینک رسماً قول می‌دهم که ظرف مدت کوتاهی، به نحوی کاملاً شایسته خودم و شما، در برابرتان بایستم - آه، اگر فقط ارزشی برای این گفته قائل باشید - منظورم دستیابی به شادی خود از طریق عشق شماست... آه، یوزفین محبوب، این میل به جنس مخالف نیست که مرا به طرف شما می‌کشاند، این فقط شما هستید، سراپای وجودتان با همه صفات فردی شما. این صفات مرا بر احترام واداشته و همه احساسات - همه قدرت عاطفی مرا - در اختیار شما نهاده است... به من این امید را بدهید که قلب شما همیشه برای من خواهد تپید. قلب من تا زمانی که از کار باز ایستد برای شما خواهد تپید.

ظاهراً وجهه نظر آن خانم جایی دیگر بود. دو سال بعد بتهوون هنوز تقاضا می‌کرد که به حضور او برسد، ولی آن زن پاسخی نداد.

در مارس ۱۸۰۷، چنان اخلاص و ارادتی قلبی نسبت به مادام ماری بیگو ابراز داشت که مورد اعتراض شوهر او واقع شد. بتهوون نامه پوزش‌آمیزی برای (ماریای عزیز، بیگوی عزیز) ارسال داشت و در آن اعلام کرد: (یکی از اصول عمده من این است که با همسر مردی دیگر رابطه‌ای بیش از دوستی نداشته باشم).

در ۱۴ مارس ۱۸۰۹ چون انتظار داشت که به فرایبورگ برود، در نامه‌ای به فون گلایشنشتاین چنین نوشت:

حال می‌توانید در یافتن همسری به من کمک کنید. در واقع، می‌توانید در... همسری زیبا برای من بیابید، کسی که شاید گاه‌گاه آهی برای آهنگهای من بکشد... اگر کسی را یافتید لطفاً مرا از پیش باخبر کنید - اما باید زیبا باشد، زیرا محال است چیزی را دوست داشته باشم که زیبا نباشد - در غیر اینصورت، مجبورم که خودم را دوست بدارم.

اما احتمالاً این از شوخیهای بتهوون بوده است.

رابطه او با ترزه مالفاتی جدیدتر بود. وی یکی دیگر از شاگردانش و دختر پزشک برجسته‌ای بود. نامه‌ای که به تاریخ ۸ مه ۱۸۱۰ برای او فرستاده شده است حالت و روحیه عاشقی را نشان می‌دهد که مورد پسند و قبول واقع شده است. در ۲ مه بتهوون تقاضایی فوری برای وگلر، که در آن زمان در کوبلنتس بود، فرستاده، و از او تقاضا کرده بود که گواهینامه غسل تعمید او را پیدا کند و آن را برایش بفرستد، چرا که (به من گفته‌اند پیرتر از آنم که هستم). وگلر پذیرفت. بتهوون تشکری نکرد، و در ژوئیه شتفان فون برونینگ به وگلر نوشت: (فکر می‌کنم که نقشه ازدواج او به هم خورده است، و به همین سبب دیگر آن علاقه پر شور را ندارد که از شما برای زحمتی که کشیده‌اید تشکر کند). وی تا چهل سالگی اصرار داشت که در ۱۷۷۲ متولد شده است. در گواهینامه غسل

تعمید، سال تولد او ۱۷۷۰ ثبت شده بود.

پس از مرگش سه نامه در یک کشوی قفل شده به دست آمد که جزء لطیفترین و پرشورترین نامه‌های عاشقانه در تاریخ به شمار می‌آید. این نامه‌ها هرگز فرستاده نشد. از آنجا که نام و نشان مخاطب و سال نگارش بر آنها نیست، به صورت رازی درآمده که فقط ارزش ادبی دارد. نامه نخست، به تاریخ (۶ ژوئیه، صبح) حاکی از سفر سه روزه هیجان‌آمیز او از وین به محلی نامعلوم در مجارستان برای ملاقات با زنی است. بعضی از عبارات آن نامه چنین است:

فرشته من، همه چیز من، خود خودم... آیا عشق، جز از طریق ایثار می‌تواند دوام یابد؟ از طریق اینکه همه چیز را تقاضا نکنیم. مگر می‌توانی این وضع را تغییر دهی که تو به تمامی از آن من نباشی و من به تمامی از آن تو نباشم؟ آه، خدایا! به زیباییهای طبیعت بنگر و خود را با آنچه که باید باشد تسلی ده - عشق همه چیز را طلب می‌کند... قلبم پر از مطالبی است که باید به تو بگویم - آه، لحظاتی وجود دارد که احساس می‌کنم بزودی یکدیگر را خواهیم دید... سخن رویهمرفته چیزی نیست - شادباش - با وفای من، تنها گنج من، و همه چیز من باش، چنانکه من از آن توام.

وفادار تولدویگ

تاریخ نامه دوم که بسیار خلاصه‌تر است: (غروب، دوشنبه، ۶ ژوئیه)، و چنین به پایان می‌رسد: (خدایا! اینقدر نزدیک و اینقدر دور! آیا عشق ما واقعاً یک بنای آسمانی به استواری گنبد گردون نیست؟) و اما نامه سوم این است:

صبح به‌خیر، در ۷ ژوئیه

ای معشوق جاودانی من، اگرچه هنوز در بستر، افکارم متوجه توست و گاه با نشاط و گاه غمگانه در انتظار آن است که بداند آیا سرنوشت صدای ما را می‌شنود یا نه. تنها با تو می‌توانم زنده باشم، و الا حیاتی نخواهد بود - آری

برآنم که آنقدر از تو دور شوم تا آنگاه بتوانم پروازکنان به میان بازوانت فرود آیم و بگویم که براستی آسوده‌ام. روحم را در وجود خود بگنجان و آن را به سرزمین معنی بفرست... خدایا، انسان چرا باید از کسی دور شود که او را دوست می‌دارد؟ زندگی من در [اوین] به بدبختی می‌گذرد - عشق تو مرا بی‌درنگ به صورت خوشبخت‌ترین و بدبخت‌ترین افراد درمی‌آورد. در این سن و سال، من به زندگی ثابت و آرام نیازمندم... آرام باش، تنها به اعتبار آرامش وجود خود می‌توانیم به هدفمان که با هم زیستن است برسیم - آرام باش - مرا دوست بدار - امروز - دیروز - چه شوق پراشکی برای تو - عمر من - همه چیز من - خداحافظ - آه، همچنان مرا دوست بدار هرگز درباره قلب بس با وفای (ل) محبوب خود داوری بد نکن.

همیشه از آن توام. همیشه از آن من باش، همیشه از آن یکدیگر باشیم.

این زن که بود؟ هیچ کس نمی‌داند. در میان زندگینامه نویسان بتهوون اختلاف وجود دارد؛ گروهی کنتس گویتچاردی گالنبرگ و جمعی کنتس ترزه فون برونسویگ را محبوب بتهوون می‌شمارند. مسلماً او کسی غیر از یک کنتس نمی‌تواند باشد. ظاهراً آن خانم شوهر داشت؛ و اگر چنین باشد، بتهوون در عشق‌بازی با او آن اصل عالی را که به خانواده بیگو ابراز داشته بود از یاد برده است. اما نامه‌ها فرستاده نشد، زبانی به کسی نرسید، و بسا که موسیقی از آنها سود برده باشد.

۷- بتهوون و گوته

۱۸۰۹-۱۸۱۲

در ۱۸۰۹ اتریش دوباره با فرانسه وارد جنگ شد. در ماه مه گلوله توپهای فرانسوی بر شهر وین فرو ریخت، و دربار و اشراف رو به گریز نهادند، و بتهوون به سردابی پناه برد. شهر تسلیم شد، و فاتحان یک دهم در آمد سالانه را بر مردم عادی مالیات بستند، مالیات طبقه مرفه یک سوم در آمد سالانه بود. بتهوون نیز پرداخت، ولی از فاصله‌ای دور و امن مشیت خود را در برابر یک گشتی فرانسوی تکان داد و فریاد زد: (اگر من به عنوان ژنرال آنقدر از استراتژی اطلاع داشتم که به عنوان آهنگساز از ترکیب الحان دارم، کاری به شما محول می‌کردم که انجام دهید!)

گذشته از این، از ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۵ دوره‌ای بود که ضمن آن بتهوون از روحیه نسبتاً خوبی برخوردار بود. در آن سالها غالباً به خانه فرانتس برنتانو، که بازرگانی ثروتمند و حامی هنر و موسیقی بود، می‌رفت؛ برنتانو گاهی هم، با دادن وام، به لودویک کمک می‌کرد. آنتونیه همسر فرانتس گاه گاه به سبب بیماری در اطاق خود می‌ماند؛ چند بار طی این گونه بیماریها، بتهوون آرام به اطاقش آمد و پیانو نواخت، و سپس، بدون کلمه‌ای آنجا را ترک کرد، زیرا با زبان خود با او حرف زده بود. در یکی از این موارد، ضمن نواختن پیانو، ناگهان دستهایی بر روی شانه‌هایش نهاده شد. بتهوون چون به عقب نگریست، زن جوان زیبایی را دید (در آن وقت بیست و پنج ساله) که چشمانش از شوق پیانو نواختن او - و حتی از خواندن شعر غنایی مشهور گوته درباره ایتالیا تحت عنوان (آیا این سرزمین

را می‌شناسی؟) که با موسیقی خودش آن را می‌خواند - می‌درخشید. این زن الیزابت (بتینا) برنانتو خواهر فرانتس و کلمنس برنانتو بود که بزودی او را به عنوان یک نویسنده مشهور آلمانی خواهیم دید، خود او نیز بعدها تعدادی کتاب موفقیت‌آمیز و هنوز جذاب نوشت که ترکیبی از زندگینامه توأم با قصه است. یگانه منبع برای ماجرای دلپذیر عشق و شوریدگی که در بالا ذکر شد، و نیز برای حادثه دیگری، که ضمن آن بتهوون در یک مجلس مهمانی در منزل فرانتس، با نظم و نزاکتی که معمولاً از او بعید می‌نمود - گرچه گاهی در نامه‌هایش به چشم می‌خورد - سخن می‌گفت، نوشته‌های همین زن است. در ۲۸ مه ۱۸۱۰ الیزابت با شوق و ذوق‌نامه‌ای درباره بتهوون به گوته - که با او نه تنها از طریق روابط دوستانه‌اش با خانواده وی در فرانکفورت، بلکه از طریق ملاقاتی با او در وایمار نیز آشنائی داشت - نوشت. بعضی از قسمت‌های این نامه مشهور چنین است:



حکاکی روی چوب: لودویک وان بتهوون (آرشیو بتمان)

هنگامی که مردی را دیدم که درباره او با شما سخن خواهم گفت، دنیا را فراموش کردم... مقصودم بتهوون است که راجع به او می‌خواهم با شما حرف بزنم، کسی که دنیا و شما را از یادم برد... وی به مراتب بالاتر از فرهنگ نوع بشر است. آیا هرگز به پای او خواهیم رسید؟ تردید دارم، ولی بگذارید تا زمانی زندگی کند که رمزی که در روح اوست کاملاً تکامل یابد... آنگاه او مطمئناً کلید علم آسمانی خود را در دست ما خواهد گذاشت...

خود او می‌گفت: (وقتی که چشمانم را باز می‌کنم باید آه بکشم، زیرا آنچه که می‌بینم مخالف مذهب من است، و باید جهانی را خوار شمارم که نمی‌داند موسیقی الهامی بزرگتر از عقل و فلسفه است، شرابی است که انسان را به فرایندهای خلاق تازه ای برمی‌انگیزد، و من باکوسی (۱) هستم که شراب عالی خود را برای نوع بشر می‌سازد و روح او را سرمست می‌کند... بیمی برای موسیقی خود ندارم - با سرنوشت بدی مواجه نخواهد شد. کسانی که آن را می‌فهمند باید بدان وسیله از همه مصائبی که دیگران دامنگیر آنها می‌کنند آزاد شوند...

موسیقی واسطه‌ای است میان زندگی احساساتی و عقلانی. مایلم با گوته در این باره حرف بزنم آیا سخن مرا خواهید فهمید؟... با گوته راجع به من حرف بنزنید... به او بگویید که به سمفونیهای من گوش بدهد؛ آنگاه خود خواهد گفت که حق با من است که می‌گویم موسیقی تنها مدخل معنوی برای ورود به جهان والای معرفت است).

بتینا این شوریدگی و جذبه‌های بتهوون را به گوته اطلاع داد و اضافه کرد: (با جواب سریعی مرا شاد کنید، تا بتهوون ببیند که قدر او را می‌دانید). گوته در ۶ ژوئن ۱۸۱۰ چنین پاسخ داد:

پاورقی

۱- Bacchus، در اساطیر یونان و روم، خدای شراب. م.

نامه شما فرزند دل‌بند محبوب، در وقتی خوش به دستم رسید. زحمات زیادی کشیده‌اید تا طبیعتی بزرگ و زیبا را که در راه کمال و کوشش خود است برایم مجسم کنید... میل ندارم برخلاف مطلبی که از بیان شتابزده احساسات شما درک می‌کنم چیزی بنویسم؛ برعکس، فعلاً ترجیح می‌دهم توافقی میان طبیعت خودم و آنچه که از این بیانات چند جانبه مستفاد می‌شود به وجود آید. ذهن معمولی بشر شاید تناقضاتی در آن بیابد؛ ولی در برابر آنچه از دهان کسی بیرون می‌آید که دارای چنان نبوغی است، فرد عادی باید در کمال احترام بایستد... درودهای قلبی مرا به بتهوون برسانید، و به او بگویید که حاضرم برای آشنایی با او فداکاریهایی بکنم... شاید بتوانید او را ترغیب به آمدن به کارلسباد کنید، جایی که تقریباً هر سال من به آنجا می‌روم. بسیار خوشحال خواهم شد که به حرفهای او گوش بدهم و از او چیزی یاد بگیرم.

بتهوون نتوانست به کارلسباد برود، ولی این دو هنرمند عالی زمان خود در ماه ژوئیه ۱۸۱۲ در تپلیتس (مرکز آب معدنی در بومن) با یکدیگر ملاقات کردند. گوته به محل اقامت بتهوون رفت و نخستین احساس خود را در نامه‌ای خطاب به همسر خود چنین بیان داشت: (هرگز هنرمندی ندیده‌ام که بیشتر از او فعال و صمیمی و متوجه نفس خود باشد. به خوبی می‌توانم درک کنم که نظر او به جهان تا چه اندازه‌ای می‌تواند غریب باشد). وی شبهای ۲۱ و ۲۳ ژوئیه را با بتهوون گذرانید و به موسیقی او گوش فرا داد که (بسیار لذتبخش می‌نواخت). این مطلب اکنون مشهور است که در یکی از گردشهایی که با هم می‌کردند، همه درباریان، امپراطریس [اطریش] و دوکها به طرف آنها آمدند. بتهوون گفت: (بازویم را بگیرید، آنها باید برای ما جا باز کنند، نه ما برای آنها). گوته عقیده دیگری داشت، و آن وضع باعث ناراحتی او شد. بازوی بتهوون را رها کرد و با عصای خود در گوشه‌ای قرار گرفت. بتهوون دست به سینه از میان دوکها گذشت و فقط کمی کلاه خود را کج کرد، در صورتی که دوکها کنار رفتند و برایش جا باز کردند، و

همگی با خوشرویی او را پذیرا شدند. بتهوون در طرف دیگر در انتظار گوته، که راه برای آن افراد باز کرده و سر خود را نیز فرود آورده بود، ایستاده نگاه گفت: (من منتظر شما مانده‌ام، چون برای شما احترامی قائلم که شایستهٔ آنید، ولی شما به آن جماعت خیلی احترام گذاشتید).

بنا به گفتهٔ بتینا، این شرحی بود که خود بتهوون داده بود. بعد می‌گوید: (سپس بتهوون دوان دوان نزد ما آمد همه چیز را برای ما گفت). شرحی را که گوته داده است در اختیار نداریم. بسا که باید دربارهٔ این حکایت هم (که به طور مختلف و متناقض نقل شده است) شک و تردید داشته باشیم که وقتی گوته آزرده‌گی خاطر خود را از خللی که در گفتگوی آنها به خاطر تعارف عابران رخ داد، بیان داشت، بتهوون به وی گفت: (خودتان را ناراحت نکنید عالیجناب، شاید هدف آن تعارفات، خود من بودم!)

این دو حکایت اگر چه مشکوک به نظر می‌آید ولی با عبارات موثقی که آن دو نابغه دربارهٔ ملاقاتهای خود، به طور خلاصه، شرح داده‌اند هماهنگی دارد. در ۹ اوت بتهوون به ناشران آثار خود در لایپزیگ به نامه‌ای برای تکتوف و هارتل نوشت: (گوته به محیط دربار زیاد علاقه دارد: بیش از آنچه در خور شاعران است). در ۲ سپتامبر گوته به کارل تسلتر چنین نوشت:

با بتهوون در تپلیتس آشنا شدم. استعداد او مرا به حیرت انداخت. متأسفانه شخصیتی است کاملاً سرکش که خیلی هم اشتباه نمی‌کند که جهان را تنفرانگیز می‌داند، ولی با رفتاری که دارد دنیا را نه برای خودش لذتبخش می‌کند نه برای دیگران. از طرف دیگر خیلی قابل بخشش است، زیرا حس شنوایی او دارد از بین می‌رود، و این امر شاید به موسیقی او کمتر لطمه بزند تا به جنبهٔ اجتماعی او. طبیعتی کم حرف دارد، و به علت نقص شنوایی، دوچندان خاموش می‌ماند.

VI- آخرین پیروزیها

۱۸۱۱-۱۸۲۴

هرجا که می‌رفت آهنگ می‌ساخت. در ۱۸۱۱ به اوپوس ۹۷ در (سی) بمول شکل نهایی داد این اثر یک تریو برای پیانو، ویولن و ویولنسل بود که آن را به مهیندوک رودولف اهدا کرد. عنوان اثر مزبور از نام او گرفته شده است، و یکی از آثار درخشان و روشن و پاکیزه اوست که درهم و برهم نیست، و از لحاظ شکل ساختمان، کاملاً منقح و پیراسته است. آخرین بار که در برابر پیانو ظاهر شد برای نواختن این اثر کلاسیک و در آوریل ۱۸۱۴ بود. در این هنگام به اندازه‌ای ناشنوا شده بود که از عهده تنظیم دست و فشار مناسب پا بر پدال به قصد نواختن برنمی‌آمد؛ در نتیجه بعضی از قسمتهای بلند آهنگ صدای سازهای زهی را محو می‌کرد، و طبعاً، قسمتهای نرم هم قابل شنیدن نبود.

در مه ۱۸۱۲، زمانی که ناپلئون نیم میلیون نفر را برای مردن در روسیه جمع‌آوری می‌کرد، بتهوون سمفونی هفتم خود را ساخت، که اگر چه کمتر نواخته می‌شود، اکنون بهتر از سمفونی پنجم و ششم مورد توجه و استقبال است. در اینجا با مرثیه‌ای مواجه می‌شویم برای عظمت از دست رفته و آرزوهای بر باد رفته، همچنین دلسوزی برای عشقهای پژمرده ولی در دل مانده؛ و کوششی است برای تفاهم و صلح. همان‌گونه که مارش عزای آن ندانسته چون (اوورتور ۱۸۱۲) پیش درآمدی برای شکست ناپلئون در مسکو شد، به همان ترتیب اجرای نخست آن در ۸ دسامبر ۱۸۱۳ همزمان بود با اضمحلال قدرت ناپلئون در آلمان و اسپانیا. استقبال پرشور از این سمفونی تا مدتی باعث خشنودی آن مرد بدبین

کهنسال شد که کماکان شاهکارهایی به وجود می‌آورد که می‌توان آنها را با قصیده شاهکار جان کیتس بنام (سرودهای کوچک بی‌آهنگ) درباره یک کوزه یونانی قیاس کرد.

سمفونی هشتم که در اکتبر ۱۸۱۲ ساخته، و نخستین بار در ۲۷ فوریه ۱۸۱۴ اجرا شد، چندان مورد استقبال قرار نگرفت؛ استاد به استراحت پرداخته و تصمیم گرفته بود بذله‌گو شود؛ سمفونی مزبور با حال ملتی که سرنوشت خود را هر روز وابسته به تحولات جنگ می‌دانست کاملاً سازگاری نداشت. اما در اینجا می‌توانیم از سکر تسوی پرهیجان و شادی لذت ببریم که آهنگهای مقطع و مداوم آن ظاهراً اختراع جدید یعنی مترونوم را مورد سخریه قرار می‌داد.

موفقترین تصنیف بتهوون جنگ پیروزی نام داشت که در ۸ دسامبر ۱۸۱۳ برای تجلیل از جنگی که در آن ولینگتن به طور قطع قدرت فرانسویان را در اسپانیا در هم شکسته بود در وین عرضه شد. اخبار این جنگ موجب شادی پایتخت اتریش شد، چه وین از دست آن مرد کرسی که به نظر شکست‌ناپذیر می‌آمد، اهانتها دیده بود. اکنون برای نخستین بار بتهوون در شهری که آن را از خود می‌دانست واقعاً مشهور می‌شد. گفته‌اند که موسیقی آن اثر به دشواری شایستگی چنین توفیقی را داشت. موضوع و موفقیت آن موجب محبوبیت بتهوون در میان بزرگانی شد که در ۱۸۱۴ در کنگره وین شرکت جستند. آهنگساز به طرزی بخشودنی از این فرصت برای تشکیل کنسرتی به نفع خود استفاده کرد. دربار امپراطوری که از پیروزی می‌درخشید سالن وسیع ردوتن را در اختیار او گذاشت. خود بتهوون دعوتیهایی برای مشاهیر کنگره ارسال داشت. شش هزار نفر در آنجا حضور یافتند؛ و بتهوون توانست پول قابل ملاحظه‌ای برای آینده خود و برادرزاده‌اش کسب و پنهان کند.

در ۱۱ نوامبر ۱۸۱۵ برادرش کارل، پس از آنکه مبلغ مختصری برای لودویگ به ارث گذاشت و او را به اتفاق همسرش به عنوان قیم پسر هشت ساله‌اش کارل

منصوب کرد، در گذشت. از سال ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۶ بتهوون از طریق نامه‌ها و دادگاه‌ها مشغول مبارزه خسته کننده‌ای با بیوه برادرش ترزیا برای نظارت در حرکات و تربیت و روحیه کارل بود. ترزیا برای کارل ارشد (شوهر خود) جهیزیه و خانه‌ای آورده بود، ولی به زناکاری پرداخته بود، و حتی به این موضوع نزد شوهر خود اعتراف کرد و مورد عفو قرار گرفت. اما بتهوون هرگز او را عفو نکرد و وی را برای سرپرستی کارل فاقد صلاحیت می‌دانست. در اینجا آن ماجرا را با جزئیات خسته کننده و کثیف آن دنبال نمی‌کنیم. در ۱۸۲۶، کارل که میان عمو و مادر خود گرفتار شده بود در صدد خودکشی برآمد. عاقبت، بتهوون سختگیری محبت‌آمیز خود را تعدیل کرد؛ کارل بهبود یافت؛ وارد ارتش شد؛ و زندگی نسبتاً معقولی در پیش گرفت.

با فرا رسیدن سال ۱۸۱۷، بتهوون وارد مرحله نهایی خلاقیت و آفرینندگی خود شد. وی که مدتها در راه و رسم خصوصی خود انقلابی بود، در این زمان به جنگ آشکاری علیه قواعد کلاسیک پرداخت. از ورود نهضت رومانیتیک به پهنه موسیقی استقبال کرد، و به سونات و سمفونی ترکیب ساده‌تری داد که قواعد کهن را تحت الشعاع آزادی بی بند و بار بیان عاطفی و شخصی درآورد. بخشی از روحیه سرکشی و عصیان‌گری که در فرانسه از طریق روسو و انقلاب ابراز شده بود در آلمان از راه نهضت ادبی شتورم اوند درانگ (۱) (غوغا و تلاش) و رنجهای ورتر اثر گوته جوان یا راهزنان اثر شیلر جوان و سپس در اشعار لودویگ تیک و نووالیس و نثر شگل و فلسفه‌های فیشته و شلینگ وارد شده بود، به بتهوون رسید، و در پرورش احساسات شدید و غرور فردگرایانه او بسیار مؤثر افتاد.

پاورقی

۱- Sturm und Drang، نهضت ادبی آلمان که نامش مأخوذ از نمایشنامه‌ای به همین نام اثر ف. م. فون کلینگر است و طبیعه و پیشرو نهضت رمانتیسم در ادبیات آلمان به شمار می‌آید. بزرگترین عضو این نهضت گوته و آخرین شخصیت عمده آن شیلر بود. م.

نظام دیرینه بر ساخته از قانون، عرف، و انضباط، هم در هنر از بین رفت و هم در سیاست؛ و این موجب شد که، آنکه می‌خواهد، بتواند احساسات و امیال خود را با درهم شکستن قواعد و ضوابط و فورمهای کهن، آزادانه بیان و ابراز کند. بتهوون عوام را انعام و اشراف را نیرنگباز و مقررات و آدابشان را، از لحاظ ابداعات هنری، نامربوط می‌دانست، و همگی را مسخره می‌کرد. وی حاضر نبود در قالبهایی زندانی بماند که مردگان ساخته بودند، حتی آنهایی که به وسیله آهنگسازان مرده نام‌آوری ماند باخ، هندل، هایدن، موتسارت و گلوک ساخته شده بود. او برای خود یک انقلاب، و حتی یک دوره وحشت (۱) ساخت، و (قصیده در ستایش شادی) را که خود ساخته بود، حتی در زمانی که در انتظار مرگ به سر می‌برد، به صورت اعلامیه استقلال خویش درآورد.

سوناتهای سه‌گانه هامرکلاویر پلی بود میان دوره های دوم و سوم حیات هنری او؛ حتی نام آنها خود سرکشی و عصیان بود. بعضی از اتریشیهای خشمگین، که از تسلط ایتالیا بر زبان موسیقی و درآمد آن خسته شده بودند، پیشنهاد کرده بودند که به جای کلمات ایتالیایی برای نتها و آلات موسیقی، کلمات آلمانی به کار رود. از این رو پیانو فورته (پیانو = آهسته؛ فورته = قوی) که کلمه‌ای ایتالیایی است باید جای خود را به هامرکلاویر (پیانوی چکشی) بدهد، زیرا آهنگها با چکشهای کوچکی ایجاد می‌شود که به سیمها می‌خورد. بتهوون این فکر را فوراً پذیرفت، و در ۱۳ ژانویه ۱۸۱۷ به زیگموند شتاینر سازنده آلات موسیقی نوشت: (به جای پیانو فورته، هامرکلاویر بسازید تا قضیه برای همیشه پایان یابد).

جالبترین سونات در میان سوناتهای هامرکلاویر، سونات دوم (اوپوس ۱۰۶) است که در سالهای ۱۸۱۸-۱۸۱۹ نوشته شده و نام آن (سونات بزرگ برای

پاورقی

۱- اشاره به دوره ترور در انقلاب کبیر فرانسه. م.

هامرکلاویر) است. بتهوون به چرنی گفت که آن را بدان سبب نوشته است که به عنوان بزرگترین اثر او برای پیانو باقی بماند، این داوری به توسط پیانونوازان نسلهای بعد تأیید شد. ظاهراً این امر نوعی تسلیم غم‌انگیز به پیری، به بیماری، و به یک تنهایی ملال‌آور بود؛ و با این همه، غلبه هنر را بر نومییدی می‌رساند.

به منظور از بین بردن همین نومییدی بود که بتهوون سمفونی نهم را ساخت. وی در سال ۱۸۱۸، این سمفونی را شروع، و همزمان با آن میساسولمنیس را که قرار بود در زمان انتصاب مهیندوک رودولف به عنوان سراسقف اعظم اولموتس نواخته شود، آغاز کرد. اما این مس پیش از سمفونی نهم، در سال ۱۸۲۳، یعنی سه سال بعد از آن انتصاب، به پایان رسید.

بتهوون که سابقاً مختصر پس‌اندازی به عنوان تأمین روزگار پیری اندوخته بود، اینک، برای آنکه میراث نسبتاً قابلی برای برادرزاده‌اش، کارل، برجای نهد، به این فکر افتاد که نسخه‌های پیش انتشار این مس را پیش فروش کند. برای این منظور، نامه‌هایی نزد فرمانروایان اروپا فرستاد و از هر یک پنجاه دوکاتن طلا مطالبه کرد. پذیرش این پیشنهاد بتدریج واصل می‌شد، ولی تا ۱۸۲۵ بیش از ده پذیرش از فرمانروایان روسیه، فرانسه، ساکس، توسکانا، شاهزاده گالیتسین، و شاهزاده راجیویل و انجمن کایکیلیای فرانکفورت نرسید.

تصور عمومی این است که میساسولمنیس، خود طولانی بودن و وضع شگفت‌انگیز فرم نهاییش را توجیه کرده است. در آن، اثری از کفرهای عارضی و جسارتهای مذهبی که ایمان کاتولیکی و موروثی او را خدشه‌دار می‌ساخت وجود ندارد. هر لحظه از این مراسم عبادی با موسیقی متناسبی تفسیر می‌شود، و در سراسر آن، ایمان یأس‌آمیز مردی محتضر را می‌توان دید که بر روی نتهای دست‌نوشته‌اش در آغاز کلمه شهادت نوشته است: (خدا بالاتر از همه است - خدا هرگز مرا ترک نگفته است). موسیقی این اثر به اندازه‌ای نیرومند است که نمی‌توان آن را حاکی از فروتنی عیسوی دانست؛ ولی تمرکز موجود در هر

قسمت و عبارت، و عظمت پایدار سراسر اثر، می‌سازد و می‌سازد را به صورت هدیه شایسته و نهایی یک روح در هم شکسته به پیشگاه خدایی در می‌آورد که به کنه ذاتش پی نتوان برد.

در فوریه ۱۸۲۴ سمفونی نهم (کورال) را به پایان رساند. در اینجا کوشش او برای بیان فلسفه نهایی خود - یعنی پذیرش سرنوشت بشر از روی نشاط - همه قیود نظم کلاسیک را در هم ریخت، و آن سلطان پرشور اجازه داد که غرور قدرتش او را به وجد و سروری بکشانند که مظهر نظم کهنسال را فدای مظهر آزادی جوان بکند. در میان وفور محرابهای درهم شکسته، تمهایی که بایستی به عنوان ستونهای معبد باقی بماند از برابر چشمان همگان، مگر اهل راز، ناپدید شد؛ جمله‌ها به طرزی غیر شایسته سخت و مکرر است؛ لحظات نادر مهر و رقت یا آرامش تحت آهنگی تند و قوی قرار می‌گیرد که گویی با خشم به سوی جهانی دیوانه و غیر حساس پرتاب می‌شود اما دانشمندی بزرگ پاسخ می‌دهد که چنین نیست؛ در این آشفتگی سرشار از صلابت (یک سادگی فوق‌العاده فورم دیده می‌شود که در سایه جزئیات کار استادانه‌ای قرار دارد که بسا در آغاز حیرت‌آور باشد. اما سرانجام در می‌یابیم که آن صرفاً به کار بستن پاره‌ای آرمانهای ساده و طبیعی تا نیل به نتایج منطقی است، به همان سادگی و طبیعی بودن خود فورم). شاید استاد عمداً کوشش کلاسیک را به منظور اعطای فورمی فناپذیر به زیبایی فناپذیر یا مفهومی پرده‌نشین ترک کرده باشد. او خود به تسلیم شدن خویش اعتراف کرد، و در غنای تخیل سرکش و ذخایر فراوان هنر خود به اظهار نشاط پرداخت. در پایان، بخشی از مبارزه طلبی جوانی خود را به دست آورده، و قصیده‌ای از شیلر را در معبد موسیقی خود گذاشت که نه تنها در ستایش شادی، بلکه در ستایش جنگی شادمانه علیه استبداد و وحشیگری بود:

با روحی مردانه به مقابله پادشاهان بپردازیم،

ولو به بهای ثروت و خونمان!

تاج جز در خور شریفترین استعدادها نیست؛

نابود باد نسل دروغگویان!

بتهوون پس از شاهکارهای نهایی خود که در این هنگام کامل شده بود انتظار فرصتی را می‌کشید که آنها را به مردم عرضه کند. اما روسینی در ۱۸۲۳ چنان اثریش را قبضه کرده بود، و دوستداران موسیقی در وین چنان شیفتهٔ آهنگهای ایتالیایی شده بودند که هیچ مدیر اپرایی جرئت نمی‌کرد ثروت خود را صرف دو اثر مشکل مانند میساسولمنیس و سمفونی کورال کند. یک مدیر اپرا در برلین حاضر به ارائهٔ آنها شد. درست در هنگامی که بتهوون نزدیک بود موافقت کند، جمعی از عشاق موسیقی به رهبری خانوادهٔ لیخنوفسکی که نگران شده بودند مبدا آهنگساز برجستهٔ وینی برای نخستین ارائهٔ آخرین و شگفت‌انگیزترین اثر خود به یک پایتخت رقیب برود، حاضر شدند که اجرای آنها را در تئاتر کارنتنرتور به عهده بگیرند. پس از مذاکرات مفصل از هر دو طرف، کنسرت در ۷ مه ۱۸۲۴ در برابر سالنی انبوه و با برنامه‌ای سنگین برپا شد: یک اوورتور (تقدیس خانه)، چهار بخش از میساسولمنیس، و سمفونی نهم - با صدای یک گروه از همسرایان بلندآواز آلمانی - که سرگل برنامه بود. خوانندگانی که صدایشان به پای نتهای مقرر نمی‌رسید آنها را حذف کردند. مس میساسولمنیس با تجلیل پذیرفته شد و سمفونی با تحسین پرشور بتهوون که پشت به شنوندگان بر سکوی رهبری ایستاده بود، کف زدنهای آنان را نشنید، و برای اینکه ببیند، او را رو به سالن چرخاندند.

۷- پایان کمدی

۱۸۲۴-۱۸۲۷

وی با شیندلر و سایر دوستان خود دربارهٔ سهم کوچکی (۴۲۰ فلورین) که از ۲۲۰۰ فلورین عایدی کنسرت به او داده بودند به نزاع برخاست، و به آنها تهمت زد که او را فریب داده‌اند. لاجرم آنها هم او را تنها گذاشتند، و غیر از برادرزاده‌اش که گاه‌گاه نزد او حضور می‌یافت و قصد خودکشی او (۱۸۲۶) جام اندوه آن استاد بهره‌ور از الهام را لبریز کرد، کسی به دیدارش نمی‌شتافت. در همین سالهای اخیر بود که پنج کوارتت آخر از شانزده کوارتت خود را نوشت. انگیزهٔ این زحمات پیشنهاد پرنس نیکولای گالیتسین در ۱۸۲۳ بود که حاضر شده بود اگر یک یا دو یا سه کوارتت به نام او ساخته شود، (هر مبلغی که مطالبه شود بپردازد). بتهوون، از قرار پنجاه دوکاتن برای هر کوارتت، پذیرفت. آن سه تا (اوپوسهای ۱۲۷، ۱۳۰ و ۱۳۲) و دوتای دیگر (اوپوسهای ۱۳۱ و ۱۳۵) آخرین کوارتتهایی را تشکیل می‌دهند که غرابت اسرارآمیزشان باعث تضمین شهرتشان شده است. اوپوس ۱۳۰، که در جلسه‌ای خصوصی نواخته شد (۱۸۲۶)، شنوندگان را محظوظ ساخت، ولی نوازندگان دریافتند که اجرای بخش چهارم از حیطة قدرت آنان بیرون است؛ و بتهوون صورت نهایی آن را ساده‌تر کرد. موممانی که کنار گذاشته شد اینک به عنوان (فوگ بزرگ) عرضه می‌شود، و آن همان اوپوس ۱۳۳ است که یکی از متخصصان آثار بتهوون شجاعانه آن را به منزلهٔ فلسفهٔ نهایی آن آهنگساز تعبیر می‌کند: زندگی و حقیقت از تضادهای لاینفک - خوبی و بدی، شادی و اندوه، تندرستی و بیماری، تولد و وفات -

تشکیل شده است؛ و عقل، به مثابه جوهر مسلم حیات، خود را با آنها تطبیق می‌دهد. از میان این پنج کوارتت، اوپوس ۱۳۱ در (دو) دیز بیشتر مورد تحسین است، و بتهوون آن را که در ۷ اوت ۱۸۲۶ تکمیل شد، بزرگترین کوارتت خود می‌دانست. اینجاست که گفته‌اند (رؤیای مرموزر به بهترین وجهی پایدار می‌ماند). اخیراً که آن را شنیدیم، چنان می‌نمود که شیون غریب و ناله غم‌انگیز جانوری است که زخمی مهلک برداشته است. در موومان نهایی از آخرین کوارتت این پنج کوارتت (اوپوس ۱۳۵) شعاری بدین مضمون وجود دارد: آیا باید باشد؟ و پاسخ می‌دهد: باید باشد.

در ۲ دسامبر ۱۸۲۶، بتهوون که از سرفه‌ای شدید در عذاب بود پزشکان را به بالین خود فراخواند. دو تن از پزشکان سابق او از آمدن خودداری کردند. اما پزشک سوم، به نام واوروخ، آمد، و ناراحتی او را ناشی از ذات‌الریه تشخیص داد. بتهوون در بستر به استراحت پرداخت. برادرش یوهان برای مواظبت او آمد، برادرزاده‌اش کارل، به توصیه بتهوون، از ارتش مرخصی گرفت. در ۱۱ ژانویه، دکتر مالقاتی به دکتر واوروخ پیوست، و تجویز کرد که برای تسهیل در خواب بیمار، به او مشروبی قوی و سرد داده شود. بتهوون مزه الکل را در آن یافت و (به تجویز پزشک لعنت فرستاد). استسقاء و یرقان عارض شد؛ پیشاب به جای دفع در بدنش جمع شد؛ دوباره اوره را از بدنش خارج ساختند؛ و او خود را به آب فشان تشبیه کرد.

بتهوون تصمیم داشت از سهام بانکی خود که به ۱۰/۰۰۰ فلورین می‌رسید استفاده نکند، زیرا آن را برای کارل ذخیره کرده بود؛ ولی چون با هزینه‌هایی که به سرعت بالا می‌رفت مواجه شد، در ۶ مارس ۱۸۲۷ نامه‌ای به سر جورج سمارت در لندن به این شرح نوشت:

چه بر سرم خواهد آمد؛ تا زمانی که قدرت از دست رفته خود را بازیابم و دوباره بتوانم با قلم امرار معاش کنم، با چه زندگی کنم؟ استدعا دارم همه

مساعی خود را به کار برید تا انجمن فیلامونیک تصمیم قبلی خود را مبنی بر دادن کنسرتی به سود من به مورد اجرا بگذارد. بیش از این قدرت ندارم که چیز دیگری بگویم.

انجمن صدلیره به عنوان پیش پرداخت عواید کنسرت مورد نظر برای او فرستاد.

در ۱۶ مارس، پزشکان متفق شدند که بتهوون بزودی خواهد مرد. از این رو به اتفاق برادرش یوهان نظر او را در مورد احضار کشیشی خواستار شدند. وی پاسخ داد: (این آرزوی من است). آن روزگاری که گاه‌گاه با خدا زورآزمایی می‌کرد، اینک سپری شده بود؛ نامه مورخ ۱۴ مارس او حکایت از آمادگیش، برای پذیرفتن آنچه (خدا با حکمت الهی خود) فرمان می‌دهد، داشت.

در ۲۳ مارس آخرین مراسم مذهبی را برایش اجرا کردند. به نظر می‌رسید که حالتی مطیع دارد. بعدها برادرش اظهار داشت که مرد محتضر به او گفته بود (برای این آخرین خدمت، از تو متشکرم). اندکی پس از آن مراسم، بتهوون به شیندلر گفت: (کمدی تمام شد) و ظاهراً اشاره‌اش به آن مراسم مذهبی نبود، بلکه به خود زندگی بود؛ و این جمله‌ای بود که در تأثرهای روم باستان برای اعلام پایان نمایشنامه به کار می‌رفت.

وی در ۲۶ مارس ۱۸۲۷، پس از سه ماه درد و رنج درگذشت. لحظاتی پیش از مرگ درخشش سریعی از برق اطاقش را روشن ساخت و بعد صدای شدید رعد برخاست. بتهوون بیدار شد و بازوی راست خود را بلند کرد و مشت خود را، ظاهراً علیه توفان، تکان داد. اندکی بعد عذاب احتضار به پایان رسید. هرگز نخواهیم دانست که معنی آخرین حرکتش چه بود.

آزمایشهای پس از مرگ مجموعه‌ای از اختلالات درونی را نشان داد که زندگی و اخلاق او را خراب کرده بود. کبدش منقبض و بیمار بود. شریانهای گوشه‌هایش در نتیجه ذرات چربی مسدود، و اعصاب شنوایی او فاسد شده بود.

(سردرد، سوءهاضمه، قولنج، و یرقان که غالباً از آنها شکایت می‌کرد و افسردگی شدیدی که کلید معمای بسیاری از نامه‌های او را به دست می‌دهد، طبعاً همگی ناشی از تورم مزمن کبد و عوارض سوءهاضمه بود). شاید علاقه او به راه رفتن و هوای آزاد این بیماریها را تعدیل و قسمت اعظم ساعات بی درد زندگی او را تأمین کرده بود.

در تشییع جنازه او سی هزار نفر شرکت جستند. هومل پیانونواز و کرویتسر ویولن نواز جزء کسانی بودند که نعل او را به دوش گرفتند. شوبرت، چرنی، و گریلپارتسر در میان مشعلداران بودند. بر سنگ قبر او جز نام (بتهوون) و تاریخ تولد و مرگش حک نشده است.

فصل

بیست و نهم

آلمان و ناپلئون

۱۷۸۶-۱۸۱۱

۱- امپراطوری مقدس روم

۱۸۰۰

به عقیده هاینریش فون تراپچکه، میهن پرست و مورخ بزرگ پروسی، (آلمان از زمان لوتر به بعد هرگز در اروپا به مقامی چنین درخشان مانند امروز [۱۸۰۰] نایل نشده است، چه امروز بزرگترین قهرمانان و شاعران عصر به ملت ما تعلق دارد). شاید فردریک فاتح مقامی فروتر از ناپلئون شکست خورده داشته باشد، ولی بی شک مقام و عظمت گوته و شیلر در نظم و نثر، از ادنبورگ گرفته تا رم، بی نظیر است و پرتو آنها همه جا می درخشد؛ و فیلسوفان آلمانی از کانت گرفته تا فیشته و شلینگ، و از هگل تا شوپنهاور، افکار اروپاییان را از لندن تا سن پترزبورگ کاملاً تحت تأثیر قرار داد. این خود رنسانس دوم آلمان بود.

آلمان مانند ایتالیا در قرن شانزدهم ملتی واحد - اگر مفهوم این لفظ عبارت از ملتی تحت یک دولت و قانون باشد - را تشکیل نمی داد. آلمان در ۱۸۰۰ به صورت اتحادیه سست بنیادی بود مرکب از ۲۵۰ (کشور) که هر یک قوانین و سیستم مالیاتی مخصوص خود را داشت؛ بسیاری از آنها دارای ارتش و مسکوکات و مذهب و آداب و لباس ویژه خود بودند؛ و بعضیها به لهجه ای سخن می گفتند که برای نیمی از جهان آلمانی نامفهوم بود. با وجود این، زبان شان یکی بود، و همین امر باعث می شود که نیمی از قاره اروپا به عنوان استفاده کنندگان بالقوه از نویسندگان آلمانی تلقی شوند.

در اینجا باید متذکر شویم که استقلال نسبی ایالات فردی، مانند ایتالیای دوره رنسانس، موجب یک تنوع بارز، یک رقابت محرک هیجان انگیز، یک آزادی

اخلاقی و تجربی و فکری می‌شد که در پایتخت متمرکز یک کشور بزرگ، بر اثر سنگینی توده‌ها، از بین می‌رفت. آیا شهرهای قدیمی آلمان، که امروزه به صورت جالب توجهی در نوع خود منحصر به فرد هستند، چنانچه از لحاظ سیاسی و فرهنگی تابع برلین بودند، تحرک و خصوصیت خود را از دست نمی‌دادند؟ کمالینکه شهرهای فرانسه همین وضع را نسبت به پاریس داشتند یا دارند و اگر همه این قسمت‌های آلمان ملتی واحد را تشکیل داده بود، آیا این سرزمین مرکزی اروپا، که از لحاظ مواد و افراد غنی است، به نحوی غیر قابل ممارست اروپا را مورد تاخت و تاز قرار نمی‌داد؟

استقلال کشورهای آلمانی فقط از یک لحاظ محدود بود، و آن اینکه آنها عضویت در (امپراطوری مقدس روم) را پذیرفته بودند و این امپراطوری بود که، در سال ۸۰۰، پس از آنکه پاپ تاج را بر سر شارلمانی که آلمانها او را کارل کبیر فرانکی خود می‌دانستند نهاد، آغاز شد. در سال ۱۸۰۰ این امپراطوری مشتمل بر ایالات مختلف و گوناگون آلمان بود. برجسته‌ترین آنها نه (کشور برگزیننده) بود که امپراطور را انتخاب می‌کردند: اتریش، پروس، باواریا، ساکس، برونسویک، لونبورگ، کولن، ماینتس، هانوفر، و تریر. بعد از آن، بیست و هفت (سرزمین روحانی) قرار داشت که تحت استیلای اسقفهای کاتولیک بود، و گویی برای یادآوری حکومت اسقفی در شهرهای امپراطوری محتضر روم غربی در هزار سال پیش از آن بود. سراسقف نشین سالزبورگ (جایی که موتسارت زندگی فرساینده خود را می‌گذراند)، و اسقف نشینهای مونستر، لیژ (لویک)، وورتسبورگ، بامبرگ، اوسنابروک، پادربورن، آوگسبورگ، هیلدسهایم، فولدا، شپایر، رگنسبورگ (راتیسبونا)، کنستانس، ورمس، لوبک. شاهزادگان غیر مذهبی بر سی و هفت کشور حکومت می‌کردند، از جمله: هسن - کاسل، هسن - دارمشتات، هولستاین، وورتمبرگ (باشتوتگارت)، ساکس (زاکسن) - وایمار (باگوته)، ساکس - گوتا (با مستبد روشنفکر آن، دوک ارنست دوم)، بر

اونشوایگ (برونسویک) ولفنبوتل، بادن (با بادن بادن، کارلسروهه)... پنجاه شهر نیز عنوان شهرهای آزاد امپراطوری داشتند: هامبورگ، کولن، فرانکفورت - ام - ماین، برمن، ورمس، شپایر، نورنبرگ، اولم... از این شهرها و سایر قسمتهای آلمان، برگزینندگان، (شهسواران امپراطوری)، و سایر نمایندگان رایشتاگ یا دیت امپراطوری در رگنسبورگ، به امر امپراطور، گرد می آمدند. در ۱۷۹۲ برگزینندگان فرانسیس دوم که اشراف را از سراسر آلمان به فرانکفورت - ام - ماین کشاند تاج امپراطوری را بر سر او نهادند. بعدها معلوم شد که او آخرین فرد از سلسله امپراطوران است.

امپراطوری مقدس روم، این سازمان که روزگاری نهادی مؤثر و به طور کلی نکوکار بود در سال ۱۸۰۰ تقریباً همه کفایت و سودمندی خود را از دست داه بود. آنچه در این عصر وجود داشت اثری بود باقیمانده از فئودالیسم؛ هر قسمت تحت تسلط خاوندی اداره می شد که خود تابع یک قدرت مرکزی بود؛ آن قدرت مرکزی نیز، رفته رفته، بر اثر رشد کشورهای عضو از لحاظ جمعیت و ثروت و مخالفت با تعلیم شرعیات و مطالب دینی و قدرت نظامی تضعیف شده بود. وحدت مذهبی امپراطوری (مقدس) بر اثر اصلاح دینی، جنگ سی ساله، و جنگ هفت ساله ۱۷۵۶-۱۷۶۳ به پایان رسیده بود؛ در ۱۸۰۰ شمال آلمان پروتستان بود، و جنوب آن کاتولیک؛ و آلمان غربی قسمتی از دیانت خود را بر اثر عصر روشنگری فرانسویان و تنویر افکار روزگار لسینگ از دست داده بود. روح ناسیونالیسم، در سطح وسیع و کوچک، به تناسب کاهش مذهب رو به فزونی می نهاد، زیرا بعضی اعتقادات - سیاسی و یا اجتماعی - باید جامعه را علیه خودخواهی مرکز گریز افراد آن حفظ کند.

سویگری آلمان در دو قطب - یکی در شمال پروتستان به رهبری پروس، و دیگری در جنوب کاتولیک به رهبری اتریش - در شکست دو کانونی که می بایست در ۱۸۰۵ در اوسترلیتز یا در ۱۸۰۶ در وینا علیه ناپلئون متحد شوند

نتایج شومی به بار آورد. مدتها پیش از این ضربات، خود اتریش شروع به نادیده گرفتن دیت (مجلس) امپراطوری کرده بود، و سایر کشورها نیز از اتریش پیروی کرده بودند. در ۱۷۸۸ تنها چهارده امیر از صد امیر شایسته انتخاب، و تنها هشت شهر از میان صد شهر عمده شایسته انتخاب، دستور حضور در دیت امپراطوری را قبول داشتند؛ اخذ تصمیم محال بود. ناپلئون در عهدنامه‌های کامپوفورميو (۱۷۹۷) و لونویل (۱۸۰۱) اتریش را مجبور کرد که تسلط فرانسه را بر ساحل چپ یا غرب رودخانه راین به رسمیت بشناسد؛ بدین ترتیب، یک قسمت پررونق امپراطوری مقدس روم - شامل شهرهای شپایر، مانهایم، ورمس، مابنتس، بینگن، تریر، کوبلنتس، آخن، بن، و کولن - تحت استیلای فرانسه درآمد. در ۱۸۰۱ به طور کلی، همان‌گونه که ولتر گفته بود، عموماً موافق بودند که امپراطوری مقدس روم دیگر نه مقدس است، نه رومی، و نه اصولاً امپراطوری؛ هیچ دولت مهمی قدرت آن یا قدرت پاپ را به رسمیت نمی‌شناخت؛ و نوعی نظم و همکاری نوین باید در میان آن هرج و مرج به وجود آورد، و پذیرفته یا تحمیل شود. ناپلئون این مبارزطلبی را پذیرفت.

II- کنفدراسیون راین

۱۸۰۶

این رودخانه بزرگ به منزله تالاری بود از مناظر شگفت‌انگیز و خاطرات تاریخی که گاهی به وسیله معماری مجسم می‌شد. در عین حال، برای اقتصاد، نعمت و برکتی هم به شمار می‌رفت؛ زمینی مساعد را آبیاری می‌کرد؛ و هر شهر را با چندین شهر دیگر که از لحاظ فرهنگ با آن رقابت و کالاهای خود را با آن معاوضه می‌کرد پیوند می‌داد. در اینجا چون تجارت و صنعت موجب سکونت افراد در کنار ساحل شده بود، فئودالیسم رونق و نفوذ خود را از دست داده بود. اما ضمن این پیشرفت سریع، چهار مسئله فسادانگیز وجود داشت: سستی و تنبلی فرمانروایان که ناشی از روح لذت طلبی آنان بود، فساد دستگاه اداری، تمرکز ثروت که موجب گسیختگی امور می‌شد، و عدم تمرکز قدرت نظامی که فاتحان را به سوی خود می‌کشانید.

راه تشکیلات جدید کشورهای ناحیه راینلاند بر اثر مواعید فرانسه و اتریش باز شد. اینان به اشراف آلمان وعده دادند که چنانچه اتریش تسلط فرانسه را بر ساحل چپ رود راین به رسمیت بشناسد و بر اثر این شناسایی، اراضی و املاک آنان از دستشان خارج شود، به آنها اراضی و املاک جدیدی واگذار خواهد شد. غوغای کسانی که اراضی خود را از دست داده بودند و می‌خواستند اعتبار سابق خود را بازیابند منجر به تشکیل کنگره راشات از طرف فرانسه و اتریش شد (۱۶ دسامبر ۱۷۹۷). در آنجا بعضی از امرای پرخاشگر پیشنهاد کردند که اراضی کلیسا (ملک عام) شود، و، به عبارت ساده تر، از اسقفهای حاکم گرفته و به افراد

غیرمذهبی جنجالی منتقل شود. کنگره که قادر به توافق بر سر این موضوع نبود، قضیه را به دیت آتی امپراطوری مقدس روم احاله کرد. موضوع به حال تعلیق درآمد تا اینکه ناپلئون از مصر بازگشت؛ قدرت را در فرانسه به دست گرفت؛ اتریش را در مارنگو شکست داد؛ و با اتریش و پروس و روسیه عهدنامه‌ای بست که بر طبق آن، نمایندگان دیت امپراطوری در ۲۵ فوریه ۱۸۰۳ دستوری با عنوانی پر آب و تاب صادر کردند و بدون تشریفات نقشه و حکومت آلمان غربی را تغییر دادند. تقریباً املاک همه اسقفهای حاکم از آنها گرفته شد؛ پروس تضعیف قدرت اسقفها را با خونسردی پذیرفت؛ اتریش از این امر اظهار تأسف می‌کرد و مایل به مقاومت بود، ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد.

فرمانروایان جدید دریافتند که اتریش نه مایل و نه قادر است که از لحاظ نظامی از آنها حمایت کند؛ و خودشان نیز (که بیشتر کاتولیک بودند) انتظار حمایت از طرف پروس پروتستان را نداشتند. کشورهای تازه یکی پس از دیگری به ناپلئون، که در این زمان از لحاظ نظامی برتر از همه و رسماً کاتولیک بود، روی می‌آوردند. در مونیخ، در ۳۰ دسامبر ۱۸۰۵، کارل تئودور فون دالبرگ اسقف اعظم و برگزینده ماینتس با ناپلئون که به تازگی در اوسترلیتز به پیروزی رسیده بود ملاقات و به او پیشنهاد کرد که رهبری امیرنشینهای جدید را به عهده بگیرد. یک سال طول کشید که آن امپراطور پرمشغله تصمیم خود را در این مورد گرفت. وی می‌دانست که اگر ملت فرانسه یک سوم آلمان را تحت حمایت خود در آورد، بقیه آن سرزمین با او به دشمنی برخاست و دوباره مخالفت انگلیس و روسیه را نیز با او برخواهد انگیخت. در ۱۲ ژوئیه ۱۸۰۶ باواریا، وورتمبرگ، بادن، هسن - دارمشتات، ناساو، برگ، و بسیاری از ایالات دیگر کنفدراسیون راین با هم متحد شدند؛ و در اول اوت ناپلئون قبول کرد که تحت‌الحمایگی آن را به عهده بگیرد. ضمن آنکه ایالات تشکیل دهنده استقلال خود را در امور داخلی حفظ می‌کردند، حاضر شدند که سیاست خارجی خود را

تحت نظر او بگذراند، و قوای نظامی قابل توجهی در اختیارش قرار دهند. سپس به فرانسیس دوم و دیت امپراطوری خبر دادند که دیگر عضو رایش نیستند. در ۶ اوت فرانسیس رسماً امپراطوری مقدس روم را منحل اعلام کرد؛ از لقب امپراطوری مقدس روم چشم پوشید؛ و تنها به عنوان امپراطور اتریش باقی ماند. شکوه دولت هابسبورگ رو به زوال نهاد؛ و شارلمانی جدیدی که مرکز فرمانروایی او در فرانسه بود حاکمیت آلمان غربی را به دست گرفت.

کنفدراسیون فوایدی حیاتی داشت و در مقابل بازتابهای خطرناک و شومی با خود آورد. قانون نامهٔ ناپلئون (با القای حقوق ملوک الطوائفی و عشریه‌های کلیسایی) رواج یافت؛ آزادی مراسم مذهبی معمول شد؛ برابری در برابر قانون رسمیت یافت؛ روش اداری فرانسه در ولایات با حالت تمرکز و کفایت آن، و یک دستگاه قضایی که بیش از سابق از رشوه‌گیری مصون بود در کار آمد. عیب عمده این دستگاه آن بود که به قدرت خارجی وابستگی داشت، و تا زمانی می‌توانست دوام یابد که این حمایت خارجی بر هزینه داخلی آن فزونی داشته باشد. هنگامی که ناپلئون در ۱۸۰۹ جوانان آلمانی را برای مبارزه با اتریش بسیج کرد، از تحت‌الحمایگی سوء استفاده شد؛ پس از آنکه وی هزاران تن از افراد آلمانی را برای مبارزه با روسیه در ۱۸۱۲ وارد ارتش کرد و برای این جنگ کمک مالی سنگینی را خواستار شد، تحت‌الحمایگی به صورت بار عمده‌ای درآمد که زیان کلی آن بیش از منافع جزئی آن بود؛ بالاخره هنگامی که آلمانیهای کنفدراسیون را برای مبارزه با آلمانیهای پروسی در ۱۸۱۳ به خدمت ارتش درآوردند، اتحادیه مزبور فقط منتظر شکست سخت فرانسویان بود تا آن ساختمان سست بنیاد را بر سر آن کرسی وامانده فرود آرد.

این خود نوعی پیروزی برای ناپلئون به شمار می‌رفت که ترتیبی برای امنیت مضاعف مرز جدید فرانسه داده بود. اراضی غربی راین جزء خاک فرانسه شده بود، و سرزمینهای حاصلخیز شرقی که دامنهٔ آن حتی تا رودخانهٔ الب امتداد

داشت، در این هنگام متفق فرانسه و وابسته به این کشور بود و اگرچه کنفدراسیون پس از شکست ناپلئون در لایپزیگ در ۱۸۱۳ تجزیه شد، و خاطره‌ای برای بیسمارک به جای نهاد، همان‌طور که اتحاد ایتالیا به وسیله ناپلئون انگیزه‌ای برای ماتسینی، گاریبالدی، و کاوور برجای گذاشت.

III- ایالات آلمانی ناپلئون

در شمال کولن دو منطقه بود که اگر چه به عضویت اتحادیه راین در آمد، بر اثر جریانات جنگ کاملاً به ناپلئون تعلق گرفت، و به توسط او یا خویشانش اداره می‌شد: مهندوکنشین برگ به دست شوهر خواهرش ژوآشم مورا افتاد، و سلطنت وستفالن نصیب برادرش ژروم شد. هنگامی که مورا به سلطنت ناپل رسید (۱۸۰۸)، ناپلئون آن دوکنشین را به وسیله مأموران خود اداره کرد. سال به سال روشهای فرانسوی را در مورد اداره، اصول اداری، مالیاتگیری، و قانون معمول می‌ساخت. به فئودالیسم، که هنوز اثری از آن باقی بود، خاتمه داده شد؛ صنعت و تجارت رونق یافت، به حدی که آن منطقه به صورت مرکز پیشرفته‌ای در استخراج و معادن و فلزکاری درآمد.

وستفالن متنوعتر و وسیعتر بود. در منتهی الیه غربی آن دوکنشین کلو (زادگاه چهارمین همسر هنری هشتم) قرار داشت. از آنجا از طریق مونستر، هیلدسهایم، برونسویک، و ولفنبوتل تاماگدبورگ به طرف شرق امتداد داشت، و از طریق پادربورن به کاسل (پایتخت)، و از آن سوی رودخانه‌های رور، امس، و لیه به طرف رودخانه‌های زاله و البه.

ژروم بوناپارت که در ۱۸۰۷ به سلطنت رسید در آن زمان بیست و سه سال بیش نداشت و بیشتر به عیش و نوش علاقه‌مند بود تا به قدرت. ناپلئون چون امیدوار بود که مسئولیتها موجب پختگی و آرامش او شود، نامه‌هایی متضمن نصایحی عالی برای او فرستاد که واقع‌بینانه و در عین حال انسانی بود، ولی در مقابل، مبالغی را مطالبه کرد، و ژروم نتوانست تقاضای برادر خود را در مورد تهیه پول برآورد و نیز خاطر خود را برای برپاساختن درباری باشکوه و پرچلال ارضا

کند. با وجود این، برای ایجاد اصلاحاتی که ناپلئون معمولاً در دوره آفرینندگی پیروزیهای خود آن را برقرار می‌ساخت به طرزی مؤثر همکاری کرد. از نصایح حکیمانه ناپلئون یکی آن بود که (افراد در تعیین آینده عاجزند؛ تنها سازمانهاست که سرنوشت ملتها را معین می‌کند). در اجرای همین نظر، یک مجموعه قوانین، یک دستگاه اداری مؤثر و نسبتاً شرافتمند، آزادی مذهبی، یک سازمان با کفایت قضایی، روش هیئت منصفه، برابری در مقابل قانون، سیستم مالیاتگیری واحد، و یک روش ادواری ممیزی همه عملیات دولتی را در دستفالن معمول ساخت. قرار شد یک مجلس ملی به وسیله انتخابات محدود تشکیل شود؛ و پانزده تن از صد نماینده می‌بایستی از میان بازرگانان و صاحبان صنایع انتخاب شوند، و پانزده تن از میان دانشمندان و سایر اشخاصی که به امتیازاتی نایل آمده باشند. به این مجلس قدرت انشای قانون داده نشده بود، ولی می‌توانست لوایحی را که به توسط شورای دولتی به آن تقدیم می‌گشت مورد انتقاد قرار دهد؛ و توصیه آن غالباً پذیرفته می‌شد.

اصلاحات اقتصادی، اساسی بود. به فئودالیسم خاتمه داده شد؛ آزادی عمل راه را برای هرگونه فعالیت و جاه‌طلبی گشود؛ راهها و طرق آبی نگاهداری و تعمیر شد؛ باجهای داخلی از میان رفت؛ اوزان و مقیاسات در سراسر آن کشور به صورتی یکسان درآمد. بر طبق فرمان مورخ ۲۴ مارس ۱۸۰۹، هر بخشی مسئول حفظ و تیمار فقرای خود شد، و می‌بایستی برای آنها شغل یا غذا تهیه کند. در این موقع مالیات دهندگان شکایت آغاز کردند.

وستفالن از لحاظ فرهنگی پیشرفته‌تر از سایر ایالات آلمان به شمار می‌رفت، و حتی پیش از آنکه کتابخانه صومعه فولدا نسخ خطی کلاسیک عصر رنسانس را در اختیار دانشپژوهان قرار دهد، به پرورش فرهنگ پرداخته بود. لایبنیتز در هیلدهسهایم بود و لسینگ در ولفنبوتل. در این زمان، شاه ژروم هم از وجود یاکوب گریم استفاده می‌کرد و گریم همان کسی است که بزودی او را به عنوان

بنیانگذار زبانشناسی توتونی خواهیم دید. در ۱۸۰۷، بنا به دعوت ناپلئون، یوهانس فون مولر مورخ برجسته عصر، شغل خود را به عنوان مورخ دربار سلطنتی در برلین رها کرد و به عنوان وزیر امور خارجه (۱۸۰۸-۱۸۰۹) و مدیر کل تعلیمات عمومی به وستفالن آمد. وستفالن در آن روزگار پنج دانشگاه داشت که در زمان ژروم به سه دانشگاه تبدیل یافت: گوتینگن، هاله، و ماربورگ. دوتای آنها در سراسر اروپا شهرت داشتند. به طوری که قبلاً دیدیم، کولریج از ندرستووی یکسره به گوتینگن رفت و سال بعد، در حالی که از افکار آلمانی گیج شده بود، به انگلیس بازگشت.

در مقابل این مزایا و محاسن، دو وزنه مصیبت‌بار بر شانه مردم سنگینی می‌کرد: مالیات و نظام وظیفه اجباری. ناپلئون از هر یک از سرزمینهای وابسته مبلغ قابل توجهی برای دولت و دربار مسرف و مخارج ارتش خود مطالبه می‌کرد. دلیل او ساده بود: اگر اتریش یا یک دولت مرتجع دیگر او را شکست دهد یا از کار بر کنار کند، نعمتها و محاسنی که با خود آورده است از مردم سلب خواهد شد. به همین علت، کشورهایی که تحت حمایت او قرار دارند می‌بایستی با فرانسه وظیفه تهیه مردان نیرومندی را برای انجام خدمت نظام بر عهده بگیرند و، در صورت لزوم، جانشان را فدا کنند. تا سال ۱۸۱۳ اتباع ژروم بار مالیات را مردانه تحمل کردند؛ این نکته جالب توجه است که در ارتش ناپلئون شلاق به کار نمی‌رفت؛ پیشرفت بر اثر شایستگی بود؛ و هر سربازی می‌توانست افسر و حتی مارشال شود؛ تا سال ۱۸۱۳ وستفالن ۸۰۰۰ جوان را برای خدمت در اسپانیا و ۱۶۰۰۰ نفر را برای خدمت به او در روسیه اعزام داشته بود، از اسپانیا فقط ۸۰۰ نفر بازگشتند و از روسیه ۲۰۰۰ نفر.

در شمال شرقی وستفالن، حوزه برگزیندگی هانور قرار داشت. در سال ۱۷۱۴ امیر برگزیننده آن عنوان جورج اول پادشاه انگلیس را به دست آورده، و هانور وابسته به انگلستان شد. اینک، امیر برگزیننده جورج سوم بود که عدم

خروج خود را از انگلیس نشان میهن‌پرستی خود قلمداد می‌کرد. از این رو، مالکان هانوور را آزاد گذاشت تا آن ایالت را (به سود طبقه اشرافی و انحصارطلب آلمان اداره کنند. همه مقامات و مناصب ارجمند در انحصار اشرافی درآمد... که مواظب بودند هیچ‌یک از بارهای مالیاتی بر دوش آنها نیفتد،) و (شهروشین و کشاورز بیش از همگی مالیات بپردازند). فتودالیسم باقی ماند، ولی بر اثر رابطه‌ای تقریباً خانوادگی میان ارباب و رعیت تعدیل شد. روش دولت محلی بیش از حد انتظار شرافتمندانه بود. در سال ۱۸۰۳، پس از شروع مجدد جنگ با انگلیس، ناپلئون به نیروها و مدیران خود دستور داد که امور هانوور را زیر نظر بگیرند؛ مواظب پیاده شدن احتمالی قوای انگلیس باشند؛ و مانع از ورود هرگونه کالای بریتانیایی شوند. فرانسویان با مقاومت زیادی مواجه نشدند. در ۱۸۰۷ ناپلئون که گرفتار مسائل بزرگتری بود هانوور را به وستفالن ملحق ساخت و امور مالیاتی آن را به دست شاه ژروم، رها کرد. اهالی هانوور برای بازگشت انگلیسیها دست به دعا برداشتند.

شهرهای اتحادیه هانسایی (هامبورگ، برمن، لوبک) برخلاف هانوور، مراکز پیشرفت و غرور به شمار می‌رفت. خود آن اتحادیه از مدتها پیش از میان رفته بود، ولی انحطاط آنتورپن و آمستردام در تحت تسلط فرانسه باعث انتقال قسمت اعظم تجارت آنها به هامبورگ شده بود. چنین به نظر می‌رسید که این شهر که در مصب رودخانه الب واقع است - و در سال ۱۸۰۰ به داشتن صد و پانزده هزار نفر جمعیت به خود می‌بالید - برای تجارت دریایی و ارسال مجدد و سریع کالاهای وارداتی ساخته شده است. شهر به وسیله بازرگانان و متخصصان مالی عمده اداره می‌شد، ولی نحوه عمل چنان ماهرانه و معتدل بود که انحصار را قابل تحمل می‌ساخت. ناپلئون بسیار میل داشت که این شهرهای تجارتی را تحت استیلای خود در آورد، و نام آنها را در فهرست شهرهایی وارد کند که ورود کالاهای بریتانیایی به آنها ممنوع است؛ و نیز از آنها برای اداره جنگهای

خود وام دریافت دارد. از این رو بورین و جمعی دیگر را برای جلوگیری از ورود کالاهای انگلیس، به هامبورگ اعزام داشت. این منشی سابق حریص با غمض عین ثروتی به هم زد. سرانجام ناپلئون آن شهر بزرگ را تصرف کرد. (۱۸۱۰)، و چنان مردم را به ستوه آورد که انجمنهای سری برای ترور او تشکیل دادند، و هر روز برای سقوط او توطئه چیدند.

IV- ساکس

در شرق وستفالن و جنوب پروس یک دولت آلمانی وجود داشت که مردمش آن را زاکسن و فرانسویان آن را ساکس می‌نامیدند. این دولت روزگاری از بوم‌ن تا بالتیک نام خود را در سکسهای (۱) مختلف در بریتانیا به جای نهاده، و اخیراً بر اثر جنگ هفت ساله ویران شده بود، ولی اکنون به این قانع بود که حوزهٔ برگزیندگی پیشرفته‌ای است که در دو طرف رود الب، از ویتنبرگ لوتر گرفته تا درسدن (پاریس آلمان) امتداد دارد.

آن سرزمین در زمان فرمانروایی طولانی فردریک آوگوستوس سوم به عنوان برگزیننده (۱۷۶۸-۱۸۰۶) و به عنوان شاه فردریک آوگوستوس اول (۱۸۰۶-۱۸۲۷) بر اثر برکات رود الب دوباره راه آبادی و ترقی را در پیش گرفت. درسدن به سبب سبک معماری روکوکو، معابر وسیع و پلهای زیبا، پردهٔ سیستین مادونا، و سفالینه‌های مایسن رونق و تعالی خود را باز یافت. آن فرمانروای جوان اگرچه هرگز سیاستمداری برجسته نبود، قلمرو خود را عاقلانه اداره کرد؛ عواید خویش را به دقت به مصرف رسانید؛ قروض ملی را پرداخت؛ و در فرایبرگ مدرسه مشهوری برای استخراج معادن، موسوم به آکادمی معدن، به وجود آورد. لایپزیگ، رقیب درسدن، تأسیس نمایشگاه سالانهٔ کتاب را از سرگرفت. در اینجا ناشران سراسر اروپا تازه‌ترین انتشارات خود را عرضه می‌کردند؛ ادبیات پروتونق آلمان در صف مقدم این رژه فرهنگی قرار داشت.

پاورقی

۱- Sexes، مقصود اسامی شهرهایی است که در آخر آنها پسوند Sex - وجود دارد مانند Essex.

م.

فردریک آوگوستوس (عادل) به منظور تأدیب انقلابیون فرانسه به پروس و اتریش پیوست و در شکست والمی در ۱۷۹۲ سهمیم شد. اگرچه از اعدام لویی شانزدهم که از خویشان او بود سخت ناراحت شد، در ۱۷۹۵ به طیب خاطر با فرانسه صلح کرد. هنگامی که ناپلئون به قدرت رسید، فردریک همچنان روابط دوستانه خود را با او حفظ کرد؛ و ناپلئون به وی به عنوان مستبد روشنفکری که مورد محبت ملتش بود احترام می‌گذاشت. با وجود این، زمانی که قوای ناپلئون در ۱۸۰۶ به ینا نزدیک شد، فردریک بر سر دوراهی گرفتار آمد: ناپلئون به او اخطار کرد که نگذارد قوای پروس از ساکس بگذرد؛ پروس اصرار ورزید، و حمله را آغاز کرد. امیر برگزیننده تسلیم شد، و اجازه داد تا نیروی کوچک او به پروس‌یها بپیوندند. ناپلئون پس از پیروزی، با فردریک آوگوستوس نسبتاً به مدارا رفتار کرد: غرامتی به مبلغ ۲۵/۰۰۰/۰۰۰ فرانک از او گرفت؛ به او دستور داد که عنوان خود را به شاه ساکس تغییر دهد؛ مهیندوکنشین ورشو را به او واگذاشت؛ و پروس را مجبور کرد که ساکس را به کوتبوس، در ساحل غربی رود شپره، واگذار کند. بدین ترتیب پروس میان لهستان در شمال و شرق، وستفالن در غرب، و ساکس در جنوب - که همگی هم نسبت به ناپلئون متعهد بودند - محصور شد. هنوز وقت آن نرسیده بود که پروس هم، مانند بقیه آلمان، بردگی ناپلئون را بپذیرد.

۷- پروس: میراث فردریک

۱۷۸۶-۱۷۸۷

در زمان مرگ فردریک دوم ملقب به کبیر، کشور سلطنتی پروس شامل این نواحی بود: ناحیه برگزیندگی براندنبورگ؛ دوکنشینهای سیلزی و پومرن؛ ایالات پروس شرقی - باکونیگسبرگ، فریدلاند، و ممل - و پروس غربی، که در ۱۷۷۲ از لهستان گرفته شده بود؛ و سرزمینهای داخلی مختلفی در غرب آلمان، شامل فریسلاند شرقی، مونستر، واسن. پروس، پس از مرگ فردریک، این مناطق را به متصرفات خود افزود: تورن و دانتزیگ را در دومین تقسیم لهستان (۱۷۹۲)؛ ورشو و قسمت مرکزی لهستان را در سومین تقسیم لهستان (۱۷۹۵)؛ آنسباخ، بایرویت و مانسفلد را در ۱۷۹۱؛ و نوشاتل را در سویس در ۱۷۹۷. پروس ظاهراً مصمم بود که سراسر آلمان شمالی را جذب کند؛ ولی در این موقع ناپلئون آن را از این کار بازداشت.

مردی که این توسعه پروس را امکانپذیر ساخته بود پدر فردریک کبیر بود. فردریک ویلهلم اول، گذشته از آنکه فرزند و اتباع خود را به نحوی تربیت کرد که رنج کشیدن را با سکوت تحمل کنند، بهترین ارتش کشورهای عیسوی را در اختیار او گذاشت، و ملتی را نیز به او سپرد که بر اثر تعلیم و تربیت همگانی، سیستم مالیاتگیری عمومی، و نظام وظیفه همگانی به صورتی کاملاً متشکل درآمد؛ پروس لقمه‌ای شده بود درخور پادشاهی جنگجو. سراسر اروپا، سراسر آلمان، سراسر پروس، از دیدن این پادشاه آدمخوار برخورد می‌لرزید، با آن افسران آلمانی پولادین و سختگیر و آن نارنجک‌اندازان بلند قدی که طول

اندامشان بیش از ۸۰، متر بود. معروف است که مادری به فرزند خود هشدار داده گفت: (بلند قد مشو، وگرنه مأموران نظام وظیفه تو را خواهند گرفت).

فردریک کبیر (سلطنت از ۱۷۴۰ تا ۱۷۸۶) به آن ارتش و دولت بهره‌ای از نبوغ خود را که به وسیلهٔ ولتر تشدید شده بود، و نوعی بردباری را که در وجود او ریشه دوانده بود ارزانی داشت. وی پروس را از صورت کشوری کوچک و رقیب ساکس و باواریا در جهان ژرمنی به قدرتی برابر با قدرت اتریش رسانید؛ و به منزلهٔ محکمترین سدی در برابر فشار مداوم اسلاوهایی که می‌کوشیدند تا به مرزهای دیرین خود در کنار رود الب برسند درآمد. فردریک کبیر از لحاظ داخلی، یک دستگاه قضایی به وجود آورد که به سبب درستی شهرت داشت؛ گروهی مدیر تربیت کرد که بتدریج جای اشراف را به عنوان کارمند گرفتند. همچنین آزادی بیان و مطبوعات و مذهب را برقرار ساخت، و تحت نظارت او (روش مدرسه‌ای آلمانی به مراتب بر خواب روحانی عمیق تربیت کشیشی پیشی گرفت). وی تنها مرد روزگار خود بود که می‌توانست ولتر را مجاب کند و به ناپلئون درس بدهد. در ۱۷۹۷ ناپلئون گفت: (فردریک کبیر قهرمانی است که من مایلم با او در هر کاری - در جنگ و در اموری اداری - مشورت کنم؛ اصول او را در میان اردوگاهها بررسی کرده‌ام؛ نامه‌های خصوصی او برای من درسهایی است از فلسفه).

در اقدامات او هم نقایصی وجود داشت. وی ضمن نبردهای خود فرصت نیافت که ملوک‌الطوایفی را در پروس به سطحی مردمیتر، نظیر ایالات راینلاند برساند؛ جنگهای او ملتش را دچار نهایت فقر و فاقه و فرسودگی ساخته بود. به طوری که همین فقر تا حدی موجب انحطاط پروس پس از مرگ او شد. فردریک ویلهلم دوم (سلطنت از ۱۷۸۶ تا ۱۷۹۷) بر خلاف سلیقه‌های عم بی‌فرزند خود به زنان و امور هنری بیشتر علاقه داشت تا به حکومت و جنگ. به جای همسر اول خود معشوقه‌ای اختیار کرد که پنج کودک برای او زایید؛ سپس همسر خود را در

۱۷۶۹ طلاق گفت و با فریدریکه لویی‌زه اهل هسن - دارمشتات ازدواج کرد که برای او هفت فرزند آورد؛ در دوران همین ازدواج، کشیشان درباری را ترغیب کرد که زمینه پیوند او را با یولیه فون فوس (۱۷۸۷) فراهم سازند؛ ولی یولیه سال بعد درگذشت. سپس ترتیبات ازدواج با کنتس زوفیه دونهوف (۱۷۹۰) آماده شد که زوفیه بعداً برای او کودکی زایید. وی همچنین فراغت آن را نیز یافت که ویولنسل بنوازد؛ از موتسارت و بتهوون استقبال کند؛ و یک فرهنگستان موسیقی و یک تئاتر ملی برپاسازد. گذشته از این، هزینه تدوین و انتشار (۱۷۹۴) مجموعه قوانینی را پرداخت که حاوی اصول آزادیخواهانه بسیار بود. سپس به مسئله مذهبی پرداخت و به یوهان فون ولتر، شخص مورد نظر خود که تربیت شده مکتب راسیونالیسم (خردگرایی) بود، دستور داد (۱۷۸۸) که فرمانی مذهبی تهیه کند؛ به رواداری مذهبی پایان بخشد؛ و سانسور را برقرار سازد در نتیجه همین امر، عده زیادی از نویسندگان از برلین خارج شدند.

سیاست خارجی او درخور دفاع است. وی حاضر به ادامه جنبه تعرض سلف خود نشد، و پس از انحراف از یک قرن سابقه، به منظور برداشتن گام عمده‌ای در راه وحدت و امنیت آلمان، درصدد دوستی با اتریش برآمد. به انقلاب کبیر فرانسه علاقه‌ای نداشت؛ تمایلش بیشتر به سلطنت بود (افراد ملت همین حال را داشتند)؛ و قوایی نیز به والمی فرستاد که با شکست رو به رو شد (۱۷۹۲). اما خوشوقت بود که افراد باقیمانده را برای کمک در دومین تقسیم لهستان به میهن خود بازگرداند. در سال ۱۷۹۵ قرارداد صلح بازل را با فرانسه امضا کرد و بدین ترتیب، دستش برای تصرف ورشو در سومین تقسیم لهستان باز شد.

علی‌رغم این اکتسابات، کشورش از حیث ثروت و قدرت دچار انحطاط شد. در ۱۷۸۹، میرابو پس از اقامتی طولانی در برلین چنین پیشگویی کرد: (سلطنت) پروس چنان تشکیل یافته است که نمی‌تواند از عهده رفع هیچ مصیبتی برآید. ارتش انضباط خود را از دست داد و بر اثر غرور گستاخ شد؛ دستگاه اداری به

فساد و توطئه‌چینی پرداخت؛ امور مالی کشور به هرج و مرج گرایید و به ورشکستگی نزدیک شد. (فقط سلاح برنده و قاطع جنگ می‌توانست به این نسل بی‌بصیرت آن فساد داخلی خودشان را نشان دهد؛ فسادى كه... هرگونه فعالیتى را بر اثر جادوى شهرت باستانی فلج مى‌ساخت).

VI- اضمحلال پروس

۱۷۹۷-۱۸۰۷

در چنین اوضاعی بود که پادشاه درگذشت، و مواظبت از کشور بیمار به فرزندش فردریک ویلهلم سوم محول شد، که بار سختیها را طی دوره ناپلئون و مترنیک به دوش کشید. همه تعجب می کردند که وی چگونه می تواند تا آن اندازه دوام یابد، زیرا اراده ای ضعیف و احساسی رقیق داشت. وی دارای همه فضایی بود که به یک شهروند خوب تعلیم داده می شود که آنها را در نفس خویش بپرورد و اعمال کند، از قبیل: همکاری، عدالت، مهربانی، حیا، وفاداری در زناشویی، و عشق به صلح. وی سرفها را در املاک سلطنتی آزاد ساخت. در ۱۷۹۳ با لویزه مکلمبورگ شترلیتز ازدواج کرد، لویزه دختری بود هفده ساله، زیبا، و سخت میهن پرست، که بزودی مورد احترام و محبت ملت خود قرار گرفت؛ این دختر به صورت کانون سعادت و درآمد که پادشاه ظاهراً همه مصایب را به سوی آن سوق می داد.

در قرن جدید بحرانا یکی پس از دیگری به وقوع پیوست. در ۱۸۰۳ فرانسویان هانوور را که بیطرفی آن به توسط پروس تضمین شده بود، به تصرف درآوردند؛ در افسران جوان ارتش پروس تحرک و هیجان خاصی دیده می شد، و منظورشان این بود که اگر جنگی با فرانسه صورت نمی گیرد، لااقل با آن قطع رابطه به عمل آید؛ ولی فردریک ویلهلم دست از صلح برنمی داشت، نیروهای فرانسوی مصیبه های دو رودخانه و زر و الب را بسته به تجارت پروس صدمه می زدند؛ فردریک صبر و شکیبایی را توصیه کرد. ملکه لویزه خواهان جنگ بود؛

و در حالی که لباس هنگی را بر تن داشت که به اسم او نامیده می‌شد، سوار بر اسب از سربازان سان دید و آن ارتش شکست نخورده را به جنگ تشویق می‌کرد؛ شاهزاده لویی فردیناند پسر عم پادشاه مشتاق فرصتی برای نشان دادن دلاوری و شهامت خود بود؛ دوک کهنسال برونسویک حاضر شد رهبری ارتش پروس را به عهده بگیرد؛ ژنرال بلوشر قهرمان آینده‌واترلو از او طرفداری می‌کرد؛ فردریک ویلهلم به آرامی در برابر آنها به مقاومت می‌پرداخت. در ۱۸۰۵، اتریش که ناپلئون را به جنگ دعوت کرده بود، از پروس کمک خواست؛ ولی پادشاه حاضر به این کار نشد.

اما هنگامی که فرانسویان، ضمن حرکت به اوسترلیتز، از طریق بایرویت پروس گذشتند، کاسه صبر فردریک ویلهلم لبریز شد. وی آلکساندر تزار روسیه را به کنفرانسی در پوتسدام دعوت کرد. در آنجا در برابر آرامگاه فردریک کبیر سوگند خوردند که به اتفاق یکدیگر در مقابل ناپلئون بایستند و به کمک اتریش بشتابند. قوای آلکساندر به طرف جنوب رفت و شکست خورد. هنگامی که ارتش پروس مجهز شد، جنگ به پایان رسیده و آلکساندر در حال فرار به سوی روسیه بود. ناپلئون با فردریک ویلهلم عهدنامه‌ای ملایم ولی تحقیرآمیز بست (۱۵ دسامبر ۱۸۰۵؛ ۱۵ فوریه ۱۸۰۶): قرار شد پروس نوشاتل، کلو، و آنسباخ را به فرانسه بدهد و در عوض هانوفر را دریافت دارد. فردریک ویلهلم که از مدتها پیش مشتاق چنین جایزه‌ای بود حاضر شد که همه بنادر پروس را بر روی کالاهای بریتانیایی مسدود کند، و یک عهدنامه تدافعی و تعرضی با فرانسه منعقد سازد. در نتیجه، انگلیس به پروس اعلان جنگ داد.

ناپلئون که در کینه‌توزی، دست نمسیس (۱) را به پشت بسته بود، درصدد تشکیل کنفدراسیون راین که - بعضی از ایالات پروس را در آلمان غربی در بر می‌گرفت - برآمد. فردریک ویلهلم چون شنیده بود که ناپلئون در نهان هانوفر را به انگلیس تقدیم کرده است، با روسیه عهدنامه‌ای تدافعی علیه فرانسه بست

(ژوئیه ۱۸۰۶)، در اول اوت، ناپلئون سراسر آلمان غربی را تحت حمایت خود درآورد. در ۹ اوت، فردریک ویلهلم بخشی از ارتش خود را آماده جنگ ساخت؛ در ۴ سپتامبر بنادر پروس را دوباره بر روی کالاهای بریتانیایی گشود؛ در ۱۳ سپتامبر به نیروهای خود دستور داد که داخل ساکس شوند. سرداران او به اتفاق نیروهای ساکس، و تحت فرماندهی دوک برونسویک، دویست هزار سرباز در اختیار داشتند. ناپلئون چون از آنچه که آن را نقص دو عهدنامه و یک اتفاق می‌دانست به خشم آمده بود به لشکریان خود که در آن هنگام در آلمان بودند دستور داد که به طرف مقابل و جناح متفقین روی آورند. خود او نیز به جبهه شتافت و در نابودی پروسیها و ساکسیها در ینا و آورشنت در یک روز (۱۴ اکتبر ۱۸۰۶) اقدام کرد.

موضوع را از نقطه نظر فرانسویان گفته‌ایم. از طرف دولت پروس، یکی از تیره‌ترین تراژدیهای تاریخ آن محسوب می‌شود، فردریک ویلهلم با دولت و خانواده خود به پروس شرقی گریخت، و درصدد برآمد که کار حکومت را از ممل اداره کند. ناپلئون از اطاقهای کاخ پادشاه در برلین دستورهایی به قاره اروپا فرستاده محاصره بری را اعلام داشت. قوای او پروسیها را از لهستان بیرون راندند؛ روسها را در فریدلاند شکست دادند؛ و همراه ناپلئون تا تیلزیت یعنی محلی رفتند، که وی با آلکساندر صلح کرد. از همین جا بود که فردریک ویلهلم از شرایط نهایی، که بر طبق آنها پروس اجازه حیات را به دست می‌آورد، آگاه شد. پروس می‌بایستی همه اراضی خود واقع در غرب رودخانه الب را به فرانسه بدهد؛ و هر ناحیه‌ای را که ضمن سه تقسیم لهستان تصرف کرده است به این

پاورقی

۱- Nemesis، در میان یونانیان الهه انتقام بود. مقصود این است که ناپلئون با نمیسس در مورد انتقامگیری به رقابت و مبارزه پرداخته بود. نیازی به تذکر نیست که در اینجا جنبه استعاری دارد. م.

کشور بازگرداند. همچنین می‌بایستی هزینه اشغال پروس را توسط سربازان فرانسوی تا زمانی که ۱۶۰ میلیون فرانک غرامت جنگی را پرداخته است، تقبل کند. پروس در نتیجه این عهدنامه (۹ ژوئیه ۱۸۰۷) چهل و نه درصد از اراضی سابق خود و ۵/۲۵۰/۰۰۰ نفر از ۹/۷۵۰/۰۰۰ نفر جمعیت پیشین خود را از دست داد. در سالهای ۱۸۰۶-۱۸۰۸ همه عواید پروس صرف هزینه نیروهای اشغالگر و پرداخت غرامت جنگی شد. آلمانی‌هایی بودند که با نگرستن به کشور ویران خود پیش‌بینی می‌کردند که پروس دیگر هرگز در تاریخ آلمان نقش مهمی نخواهد داشت.

VII - تولد مجدد پروس

۱۸۰۷-۱۸۱۲

در اخلاق آلمانها هسته‌ای سخت وجود دارد که بر اثر قرن‌ها زندگی دشوار در میان اقوام بیگانه و جنگ‌جو محکم شده است و می‌تواند شکست را مغرورانه تحمل کند و در انتظار نشان دادن عکس‌العمل بماند. همچنین پروس رجال برجسته‌ای مانند شتاین و هاردنبورگ، شارنهورست و گنایزناو داشت که نمی‌گذاشتند روزی بگذرد و در فکر نجات پروس نباشند. مسلم بود که اگر میلیون‌ها نفر سرف، که در بندگی دیرین به سر می‌بردند، می‌توانستند از زیر یوغ بندگی موهن رها شوند و بر روی زمین یا در شهرها به کار آزاد بپردازند، چه تحرک شدیدی به اقتصاد پروس می‌دادند. و آن شهرها نیز، که در این زمان بدون فعالیت و تحت فرمان اشرافی می‌زیستند که تجارت را خوار می‌شمردند و از مراکزی دوردست بر ملت حکم می‌راندند، می‌توانستند، تحت انگیزه و تجارب ناشی از آزادی، ابتکارات حیاتبخشی در صنعت و تجارت و دارایی داشته باشند. فرانسه انقلابی سرفهای خود را آزاد کرده و به پیشرفت نایل آمده بود، ولی شهرها را تحت انقیاد سیاسی پاریس گذاشته بود. چرا پروس بر فاتح پیشدستی نکند و شهرها و همچنین سرف‌ها را آزاد نسازد؟

فرایهر هاینریش فریدریش کارل فوم اوندتسوم شتاین چنین می‌اندیشید. شتاین به معنی صخره است؛ و شهر اجدادی و خانوادگی او در کنار رود لان قرار داشت؛ این رود در بالای شهر کوبلنتس به رودخانه راین می‌ریزد. وی بارون نبود، بلکه فرایهر یعنی آزادمرد بود، و به طبقه شهسواران امپراتور یعنی

گروهی تعلق داشت که متعهد بودند از ملک و قلمرو او دفاع کنند. شتاین در ۲۶ اکتبر ۱۷۵۷ (نه از صخره و نه در صخره) بلکه در ناساو متولد شد. پدرش به عنوان پیشکار در خدمت امیر برگزیننده مایننتس کار می‌کرد. شتاین در شانزده سالگی وارد دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه گوتینگن شد. در آنجا آثار مونتسکیو را خواند؛ مانند او از قانون اساسی انگلیس به تمجید پرداخت؛ و تصمیم گرفت مردی نامدار شود. از این رو از کارآموزی قضائی در دادگاههای امپراطوری مقدس روم در وتسلار و در دیت امپراطوری در رگنسبورگ چشم پوشید.

در ۱۷۸۰ وارد دستگاه اداری پروس شد و در اداره صنایع و معادن وستفالن به کار پرداخت. در ۱۷۹۶ در اداره امور اقتصادی همه استانهای پروس در طول رود راین مقامی والا به دست آورده بود. استعداد او در کار و موفقیت پیشنهادهایش باعث شد که برلین در ۱۸۰۴ از او دعوت کند تا به عنوان وزیر بازرگانی به کار بپردازد. هنگامی که به پایتخت خبر رسید که ناپلئون ارتش پروس را در ینا درهم شکسته است، شتاین موفق شد محتویات خزانه پروس را به ممل انتقال دهد. با همین پولها بود که فردریک ویلهلم سوم توانست هزینه دولت در تبعید خود را تأمین کند. احتمالاً هیجان و شکستهای جنگ خلق و خوی پادشاه و وزیرانش را تند کرده بود؛ چه در ۳ ژانویه ۱۸۰۷ فردریک ویلهلم سوم شتاین را به عنوان (کارمندی سرکش و گستاخ، لجوج و متمرّد، که به نبوغ و استعدادهای خود می‌نازد،... و بر اثر هیجان و تنفر و کینه شخصی عمل می‌کند) از کار برکنار کرد. شتاین به ملک خود در ناساو بازگشت. شش ماه بعد، شاه چون شنیده بود که ناپلئون طرز اداره شتاین را می‌ستاید، او را به عنوان وزیر کشور منصوب کرد.

این درست همان مقامی بود که آن آزاد مرد (فرایهر) آتشین مزاج برای پیشرفت اصلاحاتی که موجب فعالیت مردم پروس می‌شد از آن استفاده کرد. در

۴ اکتبر ۱۸۰۷ کار جدید خود را شروع کرد، و در ۹ اکتبر اعلامیه‌ای را برای شاه تهیه کرد که میلیون‌ها تن از کشاورزان و صدها تن از آزادیخواهان پروسی از مدتها قبل خواستار آن بودند. مادهٔ اول نسبتاً معتدل بود، و چنین اعلام می‌داشت که (هریک از ساکنین ایالات ما) حق دارد زمین بخرد و آن را برای خود نگاه دارد حتی که تاکنون از کشاورزان سلب شده بود. مادهٔ دوم به هر فرد پروسی اجازه می‌داد که به هر صنعت یا تجارت قانونی بپردازد؛ بدین ترتیب، مانند زمان ناپلئون، راه کار و شغل، بسته به استعداد افراد، از هر اصل و نسبی باز، و موانع طبقاتی از اقتصاد برداشته شد. مادهٔ دهم سرفداری را از این پس مطلقاً ممنوع می‌کرد؛ و مادهٔ دوازدهم اعلام می‌داشت که (از جشن سن مارتین^(۱)) به بعد هرگونه رابطهٔ ارباب و رعیتی در همهٔ ایالات، متوقف خواهد شد... و فقط افراد آزاد در کشور خواهند بود). بسیاری از اشراف در برابر این فرمان ایستادگی کردند و به طور رسمی تا سال ۱۸۱۱ کاملاً اجرا نشد.

شتاین و همکاران آزادیخواه او طی سال ۱۸۰۸ زحمات بسیار کشیدند تا شهرهای پروس را از تسلط بارونهای فئودال یا افسران بازنشسته، یا مأموران مالیاتی که دارای اختیارات نامحدود بودند آزاد کنند. در ۱۹ نوامبر ۱۸۰۸ پادشاه که دوباره به اصلاحات گراییده بود یک (فرمان مربوط به شهرداری) صادر کرد و بدان وسیله مقرر داشت که شهرها به وسیلهٔ انجمنهای محلی که اعضای آن انتخابی خواهند بود اداره خواهند شد؛ تنها استثنا در مورد شهرهای بزرگ بود؛ در این شهرها شهردار به وسیلهٔ پادشاه از میان سه نفری که انجمن پیشنهاد کند منصوب خواهد شد. حیات سیاسی محلی و سالمی که بدین ترتیب آغاز شد به صورت سازمان برجستهٔ شهرداری آلمان درآمد.

پاورقی

۱- Martinmass، عید مذهبی کلیسا، به یادبود قدیس مارتین Martin (۳۱۶-۳۹۷) اسقف شهر

تور، در ۱۱ نوامبر. م.

شتاین در بازسازی پروس تنها نبود. گرهاردفون شارنهورست (۱۷۵۵-۱۸۱۳)، کنت آوگوست نایتهارت فون گنایزناو (۱۷۶۰-۱۸۳۱)، شاهزاده کارل فون هاردنبرگ (۱۷۵۰-۱۸۲۲) به منظور سازماندهی مجدد ارتش پروس با همکاری یکدیگر زحمت کشیدند، و ابتکارات مختلفی برای فرار از محدودیتها و سختگیریهای ناپلئون به کار بردند. پیشرفت این عمل چنان بود که شتاین در ۱۵ اوت ۱۸۰۸ نامه‌ای به یک افسر پروسى نوشت که به دست فرانسویان افتاد و در ۸ سپتامبر در روزنامه مونیتر به چاپ رسید. در بخشی از آن چنین آمده بود:

آتش خشم و غضب هر روز در آلمان بالا می‌گیرد؛ باید آن را دامن بزنیم و مردم را آماده کنیم. خیلی مایلیم که با هسن و وستفالن رابطه برقرار سازیم و خود را برای بعضی وقایع حاضر کنیم؛ با افراد فعال و خوشنیت روابط خود را حفظ کنیم، و چنین افرادی را در تماس با دیگران قرار دهیم... امور اسپانیا تأثیر پایداری بر جای نهاده است، و آنچه را که از مدتها پیش گمان می‌کردیم، به اثبات می‌رساند. اشاعه این اخبار به طور احتیاط آمیز مفید است. در اینجا تصور می‌رود که جنگ میان فرانسه و اتریش اجتناب ناپذیر باشد. این کشمکش سرنوشت اروپا را تعیین خواهد کرد.

ناپلئون، که در صدد مصاف عمده‌ای در اسپانیا بود، به فردریک ویلهلم دستور داد شتاین را از کار برکنار کند. شاه، که هنوز در ممل به سر می‌برد، در دادن جواب موافق تأخیر می‌کرد، تا آنکه به او تذکر دادند که تا زمان موافقت او فرانسویان همچنان خاک پروس را در تصرف خواهند داشت. در ۲۴ نوامبر ۱۸۰۸ شتاین دوباره از کار برکنار شد؛ و در ۱۶ دسامبر ناپلئون از مادرید فرمانی صادر کرد و او را از تحت حمایت قانون خارجی ساخت؛ تمام اموال او را مصادره کرد؛ و دستور داد که او را در هر قسمت از اراضی تحت نظارت فرانسه بیاوند دستگیر

کنند. از این رو شتاین به بومن گریخت.

زیانی که به پروس رسید با انتصاب (۱۸۱۰) هاردنبرگ به عنوان صدراعظم و در واقع نخست وزیر جبران شد. وی پیش از این در امر حکومت شرکت داشت؛ وزارت دارایی را سروصورتی داده بود؛ مذاکره صلح را در ۱۷۹۵ آغاز کرده بود؛ در مسئولیت شکست ۱۸۰۶ سهیم بود؛ و به اصرار ناپلئون معزول شده بود (۱۸۰۷). در این هنگام در سن شصت سالگی ضمن آنکه ناپلئون گرفتار عشق امپراطریس جدید خود بود، هاردنبرگ شاه را به سوی حکومت مشروطه سوق داد، و برای این کار او را ترغیب کرد که اول مجلسی از نجبا (۱۸۱۱) و سپس (۱۸۱۲) از نمایندگان ملت با اختیارات مشورتی برای جلوگیری از تندرویهای شاه تشکیل دهد. هاردنبرگ که از شیفتگان اصحاب دایره المعارف فرانسه بود املاک کلیسا را به امور غیر روحانی اختصاص داد؛ در مورد تساوی مدنی یهودیان اصرار ورزید (۱۱ مارس ۱۸۱۲)؛ از اشراف مالیات املاک و از پیشه‌وران مالیات بر درآمد گرفت؛ به انحصارات مزاحم اصناف خاتمه داد؛ و آزادی کار و تجارت را برقرار ساخت.

بازسازی سریع پروس میان سالهای ۱۸۰۷ و ۱۸۱۲ منبع نیروی نجاتبخشی را در خصیصه آلمانی آشکار ساخت. مردانی مانند شتاین و هاردنبرگ، که جزء اشراف نبودند، تحت نظارت فرانسویان مخالف و در زمان یکی از ضعیفترین پادشاهان پروس درصدد بازسازی کشوری شکست خورده، اشغال شده، و ورشکسته برآمدند؛ و ظرف شش سال آن را به قدرت و منزلتی رسانیدند که در ۱۸۱۳ توانست به صورت رهبر طبیعی جنگ آزادیبخش درآید. هر طبقه‌ای به این کوشش پیوست: اشراف برای رهبری ارتش به پیش آمدند؛ کشاورزان نظام وظیفه عمومی را پذیرفتند؛ بازرگانان قسمت اعظم عواید خود را به دولت دادند؛ مردان و زنان ادیب و دانشمند در سراسر آلمان خواهان آزادی مطبوعات، افکار، و مذهب شدند؛ و در ۱۸۰۷، در برلین، که تحت نظارت قوای فرانسه بود، فیهسته

سخنان مشهور خود را تحت عنوان خطاب به ملت آلمان ایراد کرد و ضمن آن از اقلیتی با انضباط خواست که مردم پروس را به سوی اصلاح اخلاقی و احیای ملی سوق دهند. در کونیگسبرگ، در ژوئن ۱۸۰۸، بعضی از اساتید دانشگاه اتحادیه‌ای تشکیل دادند تحت عنوان اتحادیهٔ اخلاقی و علمی که به نام توگنبوند یا جامعهٔ فضیلت شهرت یافت و وقف آزادی پروس شد.

در این ضمن شتاین در تبعید و فقر، به حال آوارگی به سر می‌برد؛ هر روز بیم آن می‌رفت که دستگیر یا کشته شود. در مه ۱۸۱۲ الکساندر اول از او دعوت کرد که به دربار امپراطوری در سن پترزبورگ بپیوندد. او نیز به آنجا رفت و به اتفاق میزبان خود در انتظار آمدن ناپلئون بنشست.

فصل سی ام

مردم آلمان

۱۷۸۹-۱۸۱۲

۱- اقتصاد

آلمانیهای سال ۱۸۰۰ مردمی بودند واقف به اختلاف طبقاتی، و آن را به عنوان روشی در نظام اجتماعی و تشکیلات اقتصادی پذیرفته بودند؛ تعداد افرادی که جز از راه وراثت عنوانی اشرافی به دست آورده باشند بسیار اندک بود. مادام دوستانال نوشته است که (در آلمان هرکسی رتبه و مقام خود را در جامعه حفظ می کند، و گویی منصب ثابت و پابرجای اوست). این امر در طول رودخانه راین و در میان فارغ التحصیلان دانشگاهها کمتر به چشم می خورد، ولی به طور کلی آلمانیها بیش از فرانسویان صبور و شکيبا بودند؛ و فقط در سال ۱۸۴۸ بود که به ۱۷۸۹ فرانسویان رسیدند.

تأثیر انقلاب کبیر فرانسه در ادبیات، مهیج و در صنعت، اندک بود. آلمان دارای منابع طبیعی غنی بود، ولی دوام بقای فئودالیسم و قدرت بارونهای فئودال در نواحی مرکزی و شرقی مانع از پیشرفت طبقه ای تجارت پیشه و کارخانه دار می شد، حال آنکه ممکن بود اینان، بر اثر یک اقتصاد آزاد و بدون طبقه، تشویق شوند تا زغال سنگ و فلزاتی را که در دل خاک نهفته بود استخراج و آنها را در صنعت به کاربردند. رودخانه های پربرکتی مانند راین، وزر، الب، زاله، ماین، شپره، به تجارت کمک می کرد؛ ولی جدا بودن ایالات از یکدیگر موجب کوتاهی و محدودیت و بدی راهها می شد؛ و از این گذشته، در این راهها حرامیان و باجهای فئودالی نیز در کار بود. تجارت در نتیجه مقررات صنفی، مالیات گزاف و تنوع اوزان، مقیاسات، مسکوکات و قوانین پیشرفت چندانی نمی کرد.

صنایع آلمان تا سال ۱۸۰۷ با رقابت کالاهای بریتانیایی، که با جدیدترین

ماشین آلات تهیه می‌شد مواجه بود. انگلیس در زمینه انقلاب صنعتی یک نسل از آلمان جلوتر بود، و از صدور فنون جدید یا خروج متخصصان ماهر خود جلوگیری می‌کرد. خدای دو چهره جنگ، که صنایع را، در عین حال، برای تهیه غذا و لباس مردم و هم برای کشتن آنها ترویج می‌کرد، اقتصاد ملی را رونق می‌بخشید. پس از ۱۸۰۶، محاصره بری، که کم و بیش مانع از ورود کالاهای بریتانیایی می‌شد به پیشرفت صنایع قاره اروپا کمک کرد. استخراج معادن و فلزکاری در غرب آلمان و مخصوصاً در دوسلدورف و اسن یا در اطراف آنها تکامل یافت. در اسن در ۱۸۱۰ فریدریش کروپ (۱۷۸۷-۱۸۲۶) کارگاههای فلزکاری مفصلی به وجود آورد که تا یک قرن نیاز تسلیحاتی آلمان را تأمین می‌کرد.

علی‌رغم چنین اشخاصی، اشراف و پادشاه به مؤسسان شرکتها به چشم حقارت می‌نگریستند، و به هیچ بازرگان یا صاحب صنعتی اجازه نمی‌دادند که با طبقه اشراف ازدواج یا از املاک فئودالها خریداری کند. متخصصان مالی مانند هوگنوها، یهودیها، و دیگران که اجازه داشتند به اشراف یا خانواده سلطنتی وام بدهند، در ۱۸۱۰ پیشنهاد کردند که: پروس از انگلستان و فرانسه پیروی کند و یک بانک ملی به وجود آرد؛ اوراق قرضه دولتی با سود کم انتشار دهد؛ و بدین ترتیب، بگذارد که وام ملی به امور مالی دولت کمک کند؛ لکن پادشاه و اشراف به این نتیجه رسیدند که چنین روشی کشور را در اختیار بانکداران قرار خواهد داد. پروس نظارت ملت را توسط سرمایه‌داران رد کرد، و صلاح در آن دانست که تحت رهبری یک طبقه نظامی و یک طبقه اشرافی باقی بماند.

II- مؤمنان و شکاکان

آلمان هنوز از لحاظ مذهبی مانند دوره جنگ سی ساله به دو قسمت تقسیم شده بود؛ و از بسیاری جهات جنگهای فردریک کبیر با اتریش و فرانسه تجدید نمایش همان تراژدی سی ساله به شمار می‌رفت. اگر فردریک شکست خورده بود، ممکن بود آیین پروتستان از پروس رخت بربندد، چنانکه پس از ۱۶۲۰ از بومن محل اقامت هوس چنین وضعی پیش آمد.

بتدریج که روحانیان پروتستان املاک اسقفهای کاتولیک را در منطقه پروتستان نشین شمالی به دست می‌گرفتند، به حمایت نظامی از طرف شاهزادگان پروتستان متکی می‌شدند و، در قلمروهای خود، آنان را به منزله رؤسای کلیسای پروتستان می‌پذیرفتند؛ به همین ترتیب بود که فردریک لادری در رأس کلیسای پروس قرار گرفت. در کشورهای کاتولیک - اتریش، بومن، و تقریباً سراسر کنفدراسیونهای راین - اسقفها اگر خودشان فرمانروا نبودند، به یک قدرت حامی نیاز داشتند، و تحت تسلط صاحبان قدرت غیرروحانی قرار می‌گرفتند. بسیاری از آنها به اعلامیه‌های پاپ زیاد اهمیت نمی‌دادند، ولی بیشتر آنها به طور منظم دستورهای مراجع غیرروحانی را که از آنها حمایت می‌کردند از روی کرسیهای وعظ و خطابه می‌خواندند؛ بدین ترتیب، در ایالات آلمانی ناپلئون، اسقفها - خواه پروتستان خواه کاتولیک - در خطبه‌های خود دستورهای اداری و اعلامیه‌های نظامی او را قرائت می‌کردند.

انقیاد کلیسا نتایج مختلف - و تقریباً متناقضی - داشت: تورع و خردگرایی. در میان بسیاری از خانواده‌های آلمانی، سنتهای تورعی به مراتب قویتر از سیاستمداری و عمیقتر از شعایر مذهبی بود؛ آنها از نمازهای خانوادگی بیشتر از

خطابه‌های روحانیان یا الهیات حرفه‌ای الهام می‌گرفتند؛ لاجرم، بتدریج، از کلیسا، روی برمی‌گرداندند و مراسم عبادی خود را در گروههای محرمانه خصوصی و جدی به عمل می‌آوردند. جمعی شوریده‌تر از رازوران هیجان بیشتری داشتند؛ از سنتهای پیشگویانی مانند یاکوب بومه پیروی می‌کردند؛ و مدعی بودند که خدا را رویاروی می‌بینند یا در صدد این کارند؛ و نیز ادعا داشتند که به تجلی و اشراقی دست یافته‌اند که عمیقترین و تلخترین معماهای حیات را حل کرده است. گروهی دیگر از راهبان و راهبه‌های صومعه نرفته، دیر ندیده و سوگند نخوره نیز بودند به نام برادران موراویایی که کارشان از این لحاظ جالبتر بود که زجر و تعقیب را طی قرن‌ها، با شجاعت و قهرمانی آمیخته با سکوت تحمل کرده بودند. این گروه، به سبب طرد شدن از بومن کاتولیک، در سراسر آلمان پروتستان پراکنده شدند و در حیات مذهبی آن تأثیری عمیق برجای گذاشتند. مادام دوستال با برخی از آنها ملاقات کرد و تحت تأثیر عصمت قبل از ازدواج آنها، تقسیم اموال بین خودشان و نوشته‌های روی قبر هر یک از مردگان‌شان قرار گرفت: (وی در فلان روز به دنیا آمد و در فلان روز به زادبوم خود بازگشت). بارونین یولیه (باربارا یولیانا) فون کروندر (۱۷۶۴-۱۸۲۴)، که از رازوران و دوست نزدیک مادام دوستال بود، به اعتقادنامه آنان پیوست و آن را به نحوی مسحور کننده و جذاب موعظه می‌کرد که لویزه ملکه پروس - و تا مدتی آلکساندر تزار روسیه - تحت نفوذ او در آمدند و کلیه نظرات و افکارش را، جز در مورد شرکت در اموالشان، پذیرفتند.

نقطه مقابل رازوران شکاکان بودند که نسیم روشنگری فرانسه را استشمام کرده بودند. لسینگ تنویر افکار را در آلمان با انتشار (۱۷۷۴-۱۷۷۸) کتابی تحت عنوان قطعاتی از یک ناشناس آغاز کرد. هرمان رایماروس در این کتاب شک و تردید خود را درباره تاریخی بودن اناجیل اربعه ابراز داشته بود. البته در هر نسلی شکاکانی بوده‌اند، ولی بیشتر آنها، به مصداق آنکه اگر حرف نقره است،

سکوت تلاست، خاموشی پیشه کرده از اظهار نظرات باطنی خویش خودداری ورزیده‌اند؛ از این گذشته، آتش جهنم و پلیس هم از انتشار عقاید آنان جلوگیری می‌کرده است. اما اینک عقاید آنان در مجامع فراماسونری و طرفداران روزنکرویتسیان یا (برادران صلیب گلگون)، در دانشگاهها و حتی در صومعه‌ها راه یافت. در سال ۱۷۸۱ کتاب کانت تحت عنوان نقد عقل محض افراد تحصیل کردهٔ آلمان را با توضیح دشواریهای الهیات معقول به هیجان واداشت. تا یک نسل بعد از او، فیلسوفان آلمان کوشیدند که شک و تردیدهای کانت را رد یا مخفی کنند، و بعضی از سخن‌پردازان زیرک، مانند فریدریش شلایر مآخر به شهرتی بین‌المللی نایل آمدند. بر طبق گفتهٔ میرابو (که میان سالهای ۱۷۸۶ و ۱۷۸۸ سه بار از آلمان دیدار کرد)، تقریباً همهٔ روحانیان پروتستان پروسه در آن زمان در نهان از عقاید سنتی خود دست برداشته و عیسی را به عنوان رازوری محبوب تلقی می‌کردند که پایان قریب‌الوقوع جهان را اعلام داشته بود. در سال ۱۸۰۰ ناظر پرهیجانی گزارش داد که مذهب در آلمان مرده است، و (دیگر عیسوی بودن باب روز نیست). گئورگ لیختنبرگ (۱۷۴۲-۱۷۹۹) پیش بینی کرد که (روزی خواهد آمد که هرگونه اعتقادی به خدا مانند اعتقاد به اشباح شبانه خواهد بود).

چنین گزارشهایی از لحاظ عاطفی مبالغه‌آمیز بود. تردید مذهبی اگرچه در دل چند استاد و شاگرد راه یافت، در توده‌های مردم اثر نکرد. اصول عقاید مسیحیت همچنان احساس مردم را به پیوستگی به قوای فوق نفسانی تقویت می‌کرد، و حتی دانشمندان را به استمداد از کمکهای فوق طبیعی متمایل می‌ساخت. افراد، اجتماعات پروتستان، دلهای خود را با سرودهای قوی گرم می‌کردند. کلیسای کاتولیک همچنان کانون معجزه، اسطوره، راز، موسیقی، و هنر بود و لنگرهای نهایی برای افرادی تلقی می‌شد که بر اثر سالها دریانوردی معنوی و روحی در میان طوفانها و پایابهای فلسفه و شهوت فرسوده و خسته

شده بود. افراد دانشمندی مانند فریدریش فون شلگل، زنان برجسته یهودی مانند دختران موزس مندلسون، سرانجام آغوش گرم کلیسای مادر را خواستار شدند. ایمان همیشه کارساز است، و شک و تردید باقی می ماند.

۱۱۱- یهودیان آلمان

ایمان می‌بایستی ضعیف شده باشد، زیرا آزادی مذهبی زیاد شده بود: با افزایش دانش، آزادی مذهبی از فراز حصارهایی که در درون آنها اعتقادات مذهبی پاکی و اصالت خود را محفوظ داشته بود جریان می‌یافت. دیگر یک مسیحی تحصیل کرده نمی‌توانست از یک فرد یهودی جدید به سبب یک اعدام سیاسی به وسیله دار، در هجده قرن پیش، تنفر داشته باشد؛ و شاید در انجیل متی (باب بیست و یکم، آیه ۸) خواننده باشد که چگونه جمعی از یهودیان برگهای درخت خرما را، چند روز قبل از مرگش، به هنگام ورود به اورشلیم، نثار مقدمش می‌کردند. در هر صورت یهودیان در اتریش به دست یوزف دوم، در راینلاند در نتیجه انقلاب کبیر فرانسه یا به توسط ناپلئون، و در پروس به وسیله هاردنبرگ آزاد شدند. آنان شاد و خرم از میان محلات مخصوص خود (گتو) بیرون آمدند؛ لباس و زبان و آداب زمان و مکان خود را اقتباس کردند، و کارگران ماهر و شهروندان وفادار و عالمان فداکار و دانشمندان مبتکری شدند. احساسات ضد یهودی در میان افراد بیسواد باقی ماند، ولی در میان افراد باسواد جذبه مذهبی خود را از دست داد، و احیاناً ممکن بود آثاری از رقابتهای فرهنگی و اقتصادی و روشهای مرسوم در محلات یهودی‌نشین که آثار آن در میان مستمندان رنجبر هنوز باقی بود بر جای مانده باشد.

در فرانکفورت که محل اقامت گوته بود، خصومت میان عیسویان و یهودیان مخصوصاً شدید بود، و مدتی طولانی ادامه یافت؛ زیرا طبقه حاکمه بورژوازی آنجا شدت رقابت یهودیان را در تجارت و امور مالی احساس می‌کردند. در میان آنها شخصی بود به نام مایر آمشل روتشیلد (۱۷۴۳-۱۸۱۲) که بزرگترین بانک تاریخ

را با وام دادن به شاهزادگان بی پول مانند فرمانروایان هسن - کاسل تأسیس کرد، و به عنوان یکی از عمال انگلیس به پادشاهانی که با ناپلئون می‌جنگیدند کمک مالی می‌رسانید. با وجود این، ناپلئون در ۱۸۱۰ اصرار ورزید که در مورد یهودیان فرانکفورت آزادی کاملی که به وسیلهٔ مجموعهٔ قانون‌نامهٔ ناپلئون تضمین شده بود اجرا شود.

مارکوس هرتس (۱۷۴۷-۱۸۰۳) به منزلهٔ تجسم شکفتگی قدرت مالی یهودیان در جستجوی علوم و هنرهای مختلف و حمایت از آنها به شمار می‌رود. وی که در برلین تولد یافته بود، در ۱۷۶۲ به کونیگسبرگ یعنی محلی مهاجرت کرد که کانت و سایر آزادیخواهان دانشگاه آن شهر را ترغیب کرده بودند که یهودیان را بپذیرند. هرتس به عنوان دانشجوی پزشکی، نامنویسی کرد، ولی به سخنرانیهای کانت تقریباً به همان اندازه گوش می‌داد که در دروس پزشکی شرکت می‌جست، و علاقهٔ شدید او به فلسفه او را به صورت شاگرد محبوب کانت در آورد. پس از اتمام دورهٔ دانشکده پزشکی، به برلین بازگشت و پس از چندی نه تنها به عنوان پزشک بلکه بر اثر سخنرانیهایی دربارهٔ فلسفه شهرت یافت. خطابه‌ها و نمایشهای او در فیزیک گروهی از شنوندگان برجسته، شامل فردریک ویلهلم سوم (پادشاه آینده)، را به سوی او متمایل ساخت.

زندگی او بر اثر ازدواج با هنریتا دولموس، که یکی از زیباترین زنان آن عصر بود، هم شاد و هم غم‌انگیز شد. این زن خانهٔ او را به صورت سالنی درآورد که با بهترین سالنهای پاریس رقابت می‌کرد. همچنین در سالن خود از سایر زیبارویان یهودی، شامل برندل - بعدها دوروتئا - که دختر موزس مندلسون بود، و راشل لوین همسر آیندهٔ فارنهایم فون انزه پذیرایی می‌کرد. افراد برجستهٔ مسیحی و یهودی در پیرامون این الهگان رحمت و مظهر زیبایی گرد می‌آمدند، و عیسویان از اینکه می‌دیدند که آن زنان هم فکر دارند و هم جسم، و به طور فریبنده‌ای جسورند شاد می‌شدند. میرابو برای بحث دربارهٔ سیاست در این انجمنها شرکت

می‌جست، ولی نقطه‌نظرش بیشتر برای مذاکره در مورد موضوعات دقیقتری با هنریتا بود. این زن ستایشی را که برجستگان مسیحی از وی به عمل می‌آوردند دوست می‌داشت و با ویلهلم فون هومبولت معلم و سپس با فریدریش شلایر ماکر واعظ فلسفی (روابط مبهمی) پیدا کرد. در این ضمن دوروتئا را که با سیمون فایت ازدواج کرده و دو فرزند برایش زاییده بود بر آن داشت که از شوهر و خانه خود دست بردارد و با فریدریش فون شلگل زندگی کند، در ابتدا به عنوان معشوقه و سپس همسر او.

بدین ترتیب اختلاط آزاد یهودیان و مسیحیان تأثیری دوگانه و مخرب داشت: از یک طرف، ایمان مسیحیان را تضعیف کرد، زیرا دریافتند که عیسی و دوازده خواری او قصد داشته بودند که مذهب خود را به صورت دین یهودی اصلاح شده‌ای در آورند که به هیکل و قوانین موسی وفادار باشد؛ از طرف دیگر، ایمان یهودیان را تضعیف کرد، زیرا دیدند که وفاداری به شریعت یهود مانع شدیدی در به دست آوردن همدم و مقام در جامعه مسیحی خواهد بود. در میان هردو گروه، انحطاط ایمان مذهبی به قوانین اخلاقی آسیب رساند.

IV- اصول اخلاقی

کتاب شریعت متکی به خدایی بود مهربان و وحشت انگیز که هر تقاضای خاضعانه را اجابت می‌کرد؛ ناظر بر رفتار و پندار هر فرد بود؛ هیچ چیز را از یاد نمی‌برد؛ و هرگز از حق و اختیار خود در مورد داوری و مجازات یا عفو صرف‌نظر نمی‌کرد؛ خدای عشق و انتقام بود و به صورت قرون وسطایی خود بر بهشت و دوزخ حکومت می‌راند. این عقیده غم انگیز و شاید لازم هنوز در میان توده‌ها باقی بود، و به روحانیان، جوانان اصیل، سرداران و رؤسای خانواده‌ها در نگاهداری مؤمنان، کشاورزان، سربازان، و منازل کمک می‌کرد. جنگ ادواری، رقابت بازرگانی، و نیاز به انضباط خانوادگی مستلزم در کارآمدن رسوم اطاعت و پشتکار در پسران، حجب و فریبایی و هنرهای خانگی در دختران، و سرسپردگی صبورانه در همسران، و کفایت خشونت‌آمیز برای رهبری در شوهران و پدران بود.

مرد معمولی آلمانی اساساً، لااقل در می‌کده، خوش مشرب بود؛ ولی صلاح در آن می‌دانست که در برابر همسر، کودکان، رقیبان، و مستخدمان قیافه‌ای سخت و جدی به خود بگیرد. سخت و جدی کار می‌کرد، و از کسانی که مسئولیت آنها با او بود نیز همین انتظار را داشت. به سنت به عنوان سرچشمه عقل و ستون قدرت احترام می‌گذاشت؛ آداب کهن او را قادر می‌ساخت که در وظایف روزانه و تماسهای خود خویشتن را زیاد خسته نکند. به مذهب خود به عنوان میراثی مقدس می‌نگریست، و از کمک آن در راه عادت دادن کودکان به ادب و نظم و ثبات سپاسگزار بود. انقلاب کبیر را که موجب اختلال در فرانسه شده بود، و پیدایش نهضت شتورم اوند درانگ را در بین جوانان آلمانی به منزله انحلال

بی‌پروای روابط پابرجایی می‌دانست که برای حفظ نظم و اعتدال در خانه و کشور حیاتی بود؛ لاجرم آنها را طرد می‌کرد. زن و کودکان خود را به حال انقیاد نگاه می‌داشت، ولی می‌توانست با رفتار ساده خود مهربان و دوست‌داشتنی باشد؛ گذشته از این، بدون اظهار شکایت، برای تأمین نیازهای جسمی و ذهنی آنها زحمت می‌کشید.

همسرش این وضع را بدون مقاومت چندانی می‌پذیرفت، زیرا قبول داشت که اداره خانواده‌ای بزرگ در کشوری ناامن و در محاصره دشمنان بالقوه، مستلزم دستی نیرومند و استوار است. در خانه و تحت فرمان شوهر و قانون، به منزله راهنما و مرجع اختیار بود، و تقریباً همیشه از محبت کودکان خود در سراسر زندگی زناشویی بهره‌مند می‌شد. به اینکه (واقعاً مادر کودکان) باشد قناعت می‌کرد، و به بهره‌برداری از زمین و ادامه نژاد می‌پرداخت.

اما نواهای دیگری نیز به گوش می‌رسید. در ۱۷۷۴ تئودور فون هپیل هجده سال پیش از مری وولستنکرافت کتابی منتشر ساخت تحت عنوان درباره ازدواج که دفاعی بود از آزادی زنان. وی به ادای سوگند اطاعت از طرف عروس اعتراض کرد، و گفت که ازدواج باید جنبه مشارکت داشته باشد نه انقیاد. از این رو خواستار آزادی کامل زنان - نه تنها از لحاظ رأی دادن بلکه از لحاظ حق نیل مقامات و مناصب، ولو عالیترین آنها - شد در این باره از بعضی از زنان فرمانروا در آن عصر یاد کرد مانند کریستینا ملکه سوئد، کاترین امپراتریس روسیه، و ماریا تریزیا امپراتریس اتریش. اگر آزادی کامل زن به صورت قانون در بیاید، بهتر است که (حقوق بشر) را (حقوق مردان) بنامند.

آلمان به حرف او گوش نداد، ولی - تحت انگیزه انقلاب کبیر فرانسه و اشاعه ادبیات افراطی در آلمان - پایان قرن هجدهم و آغاز قرن نوزدهم شاهد عده زیادی از زنان آزاد شده بود که فقط نظیر آنها از لحاظ تعداد در روزگار ما دیده می‌شود، و فقط فرانسه قرن هجدهم از لحاظ درخشندگی با آنها رقابت می‌کرد،

و هیچ کس از لحاظ شیطنت به پای آنها نمی‌رسید. نهضت رمانتیک در ادبیات، که انعکاسی از اشعار تروبادورها در قرون وسطی بود، دیگر زنان را به پایهٔ کسانی مانند دمتر (۱) یا باکره‌ای مانند مریم عذرا ارتقا نمی‌داد، بلکه آنها را به منزلهٔ دسته گلی مست کننده از زیبایی جسمی و شادابی فرهنگی درمی‌آورد، بدیهی است برای تکمیل فریبندگی آنها اندکی رسوایی هم به عنوان چاشنی در کار می‌آمد. در باب هنریتا هرتس و دوروتنا مندلسون سخن گفتیم؛ کارولین میخائیلیس (دختر یک شرقشناس از اهالی گوتینگن) را که بیوه‌ای انقلابی بود به آنها اضافه کنید. وی با آگوست فون شلگل ازدواج کرد؛ از او جدا شد؛ و به عقد ازدواج شلینگ فیلسوف درآمد. همچنین نام ترزه فورستر را به آنها بیفزایید که از لحاظ شور انقلابی رقیب شوهرش بود، او را ترک گفت تا با سیاستمداری از ساکس زندگی کند، و داستانی سیاسی نوشت تحت عنوان خانوادهٔ زلفدورف که در راینلاند هیجانی به وجود آورد؛ ویلهلم فون هومبولت نوشته است که (این زن از لحاظ قدرت فرهنگی جالبترین زنان روزگار خود بود). باز نام راشل لوین فارنهاگن فون انزه را به آنها اضافه کنید که دیپلماتها و روشنفکران به سالن او رفت و آمد می‌کردند، همچنین نام بتینا فن آرنیم را به آنها بیفزایید که سابقاً دیدیم چگونه در پیرامون بتهوون و گوته می‌چرخید، و بعد آن زنان با فرهنگی که کاملاً انقلابی نبودند و بیش از گوته در وایمار می‌درخشیدند مانند دوشس لویزه، شارلوت فون کالپ، و شارلوت فون شتاین. این آزادی زنان در شهرهای بزرگ آلمان طبعاً با سست شدن قیود اخلاقی همراه بود. فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس معشوقه بازی را رواج داد؛ جانشینش، لویی فردیناند، در عصر سلطنت خود، از او پیش افتاد. ازدواجهای عشقی رو به فزونی نهاد، زیرا جوانان از فریبندگیهای ثروت به سبب سرمستی

پاورقی

عشق‌بازی چشم می‌پوشیدند. گوته سالخورده به زندگی با نشاط طبقات بالا در برلین به چشم حقارت می‌نگریست ولی وقتی که به چشمه‌های آب معدنی کارلسباد سر می‌زد، اخلاق جدید را می‌پذیرفت. در اینجا زنان، با کمال افتخار، خود را در جامه‌های جدیدی که نمونه آنها را مادام تالین و مادام دوبوآرنه در پاریس در ۱۷۹۵ به دست داده بودند در معرض تماشا قرار می‌دادند.

فساد سیاسی با بیقیدی در مسائل جنسی رقابت می‌کرد. رشوه خواری ابزار مطلوب دیپلوماسی به شمار می‌رفت، و وجود مداخل، مشتاقانه، دستگاه اداری را هم در ایالات کاتولیک و هم در ایالات پروتستان می‌چرخاند. ظاهراً در تجارت بیشتر درستی دیده می‌شد تا در سیاست؛ طبقه بورژوازی، حتی وقتی که با زنان بی‌ملاحظه و بی‌پروا ازدواج می‌کردند، از پرسه زدن در کنار رودخانه شیره اجتناب می‌ورزیدند، اما در این ضمن، دانشگاه‌ها عقاید مضمحل‌کننده جوانانی را وارد حیات و اخلاق آلمانها می‌کردند که خوب تربیت نشده بودند.

۷- آموزش و پرورش

در این هنگام آموزش و پرورش به صورت علاقه عمده و کار مهم آلمان درآمد و شبیه دلبستگی به جنگی بود که بر اثر نهضت ذهنی و انسانی علیه ناپلئون به وجود آمده بود. سخنان فیشته تحت عنوان خطاب به ملت آلمان، که در سال ۱۸۰۷ ایراد شد، اگر چه به اطلاع عده معدودی رسید ولی حاکی از این اعتقاد روزافزون عصر بود که تنها با اصلاح امر آموزش و پرورش در کلیه سطوح می‌توان آلمان را از جستجوی لذت بازداشت و به سوی سرسپردگی شدید و پایمردی جدی در جهت رفع نیازهای کشور کشانید آنهم در سالهایی که تسلیم شدن سریع و سرافکندگی ملی تقریباً روحیه آلمانها را در هم شکسته است. در ۱۸۰۹ ویلهلم فون هومبولت (۱۷۶۷-۱۸۳۵) به عنوان وزیر آموزش و پرورش به کار مشغول شد. وی هم خود را سخت مصروف این کار کرد، و تحت رهبری او در روش تعلیماتی آلمان اصلاحاتی آغاز شد که ظرف مدت کوتاهی آن را به صورت بهترین نوع خود در اروپا درآورد. دانشجویان کشورهای مختلف برای تحصیل در دانشگاههای گوتینگن، هایدلبرگ، ینا، و برلین می‌آمدند. آموزش و پرورش در بین کلیه طبقات گسترش یافت، و از لحاظ موضوع و هدف توسعه پیدا کرد. در مورد مذهب اگرچه به عنوان پایه اخلاقی تأکید شد، استادان قانون و علم حقوق، ناسیونالیسم را به صورت مذهب جدید مدارس آلمان در آوردند کما اینکه ناپلئون هم آن را در مدارس فرانسه به عنوان خدای جدیدی قبولانده بود. دانشگاههای آلمان نیاز به آزمونی سخت داشت که از عهده این آزمون نیز به خوبی برآمد؛ حقیقت امر این است که بسیاری از آنها از غفلتی که معمولاً بر اثر سابقه و قدمت پیش می‌آید آسیب دیده بودند. در شهرهای آلمان دانشگاههایی

تأسیس شده بود: در هایدلبرگ (۱۳۸۶)، کولن (۱۳۸۸)، ارفورت (۱۳۷۹)، لایپزیگ (۱۴۰۹)، روستوک (۱۴۱۹)، ماینس (۱۴۷۶)، توپینگن (۱۴۷۷)، ویتنبرگ (۱۵۰۲). در این زمان همه آنها در مضیقه به سر می‌بردند و نیازهای فراوان داشتند. دانشگاه کونیگسبرگ که در ۱۵۴۴ تأسیس یافته بود با داشتن ایمانوئل کانت رونقی داشت. دانشگاه ینا که در ۱۵۵۸ تشکیل شده بود به صورت کانون فرهنگی آلمان درآمد، و افرادی مانند شیلر، فیشته، شلینگ، هگل، برادران شلگل، و هولدرلین با آن همکاری می‌کردند. در آنجا هیئت آموزشی با دانشجویان در استقبال از انقلاب کبیر فرانسه تقریباً رقابت می‌کردند. دانشگاه هاله (۱۶۰۴) از سه لحاظ (نخستین دانشگاه جدید) به شمار می‌رفت: خود را ملزم به آزادی فکر و تعلیم می‌دانست و از هیئت آموزشی خود انتظار هیچ گونه تعهد درست مذهبی را نداشت؛ برای علوم و فلسفه جدید جا باز کرد؛ و به صورت مرکز پژوهشهای ابتکاری و کارگاه تحقیقات علمی درآمد. دانشگاه گوتینگن که، دیرتر (در ۱۷۳۶) تأسیس یافت تا سال ۱۸۰۰ (بزرگترین مدرسه اروپا) شده بود، و تنها دانشگاه لیدن در هلند با آن رقابت می‌کرد. مادام دوستال که در ۱۸۰۴ در شمال آلمان به گردش مشغول بود گفته است: (سراسر شمال آلمان پر از عالمانه‌ترین دانشگاههای اروپاست).

ویلهلم فون هومبولت، که در این نهضت احیای فرهنگی به منزله فرانسیس بیکن آلمان به شمار می‌رفت، یکی از بزرگترین ذهنهای آزاد عصر را داشت. اگرچه در میان اشراف تولد یافته بود، اشرافیت را چنین تعریف کرد که (روزگاری عیبی بود لازم؛ و اکنون عیبی است غیر لازم). از بررسی تاریخ به این نتیجه رسیده بود که تقریباً هر سازمانی، هر قدر هم معیوب و مزاحم بوده باشد، روزگاری مفید بوده است. (چه عاملی آزادی را در قرون وسطی زنده نگاه داشت؟ - روش ارباب و رعیتی. چه چیز علوم را در عهد بربرها حفظ کرد؟ - رهبانیت). وی این نکات را در سن بیست و چهارسالگی متذکر شده بود. سال بعد (۱۷۹۲)

نظر خود را دربارهٔ قانون اساسی فرانسه، که در (۱۷۹۱) به تصویب رسیده بود، بیان کرد. به عقیدهٔ او در قانون اساسی مذکور مسائل و مباحث قابل تحسین بسیاری وجود داشت، ولی مردم فرانسه که تحریک پذیر و پرشور هستند قادر نخواهند بود که خود را با آن تطبیق دهند و، لاجرم، کشور خود را گرفتار هرج و مرج خواهند کرد. یک نسل بعد، هنگامی که با یکی از همکاران زبانشناس خود در صحنهٔ نبرد لایپزیگ (جایی که ناپلئون در ۱۸۱۳ شکست خورده بود) گردش می‌کرد، چنین گفت: (سلطنتها و امپراطوریه‌ها، چنانکه در اینجا می‌بینیم، از بین می‌رود؛ ولی شعر خوب همیشه باقی می‌ماند). شاید به فکر پینداروس بود که اشعارش را از صورت یونانی فوق‌العاده دشوار آن ترجمه کرده بود.

به عنوان دیپلمات از آن لحاظ با شکست مواجه شد که بیش از حد شیفتهٔ انقلاب عقاید بود و نمی‌توانست مجذوب تحولات زودگذر سیاسی شود. از آنجا که در صحنهٔ سیاست ناراحت بود، تقریباً به گوشه‌نشینی پرداخت و به مطالعه مشغول شد. شیفتهٔ زبانشناسی بود، و دنبال تغییر و تحریف کلماتی بود که از کشوری به کشور دیگر منتقل می‌شد. به سودمندی دولت در حل مشکل اجتماعی عقیده‌ای نداشت، و می‌گفت که طبیعت تغییر ناپذیر بشر جلو قوانین بهتر را می‌گیرد. وی به این نتیجه رسید که بهترین آرزوی بشر تربیت اقلیتی است که اخلاص اجتماعی آن چراغی فرا راه جوانان، حتی در میان نسلی مأیوس، نگاه دارد.

از این رو، در سن چهل و دو سالگی از گوشهٔ خلوت بیرون آمد و به عنوان وزیر آموزش و پرورش به کار پرداخت؛ و در سال ۱۸۱۰ دولت او را مأمور تشکیل دانشگاه برلین کرد. وی در آنجا روشهایی در کار آورد که در دانشگاههای اروپایی و امریکایی تا روزگار ما تأثیراتی برجای گذاشته است: در انتخاب استادان بیش از آنچه به قدرتشان در امر تعلیم توجه کند شهرت یا آمادگی آنها را در پژوهشهای ابتکاری علمی ملاک قرار می‌داد. آکادمی علوم برلین (که در

۱۷۱۱ تأسیس شد) و رصدخانه ملی و باغ گیاهشناسی و موزه و کتابخانه جزء دانشگاه جدید شد. فیثسته فیلسوف، شلایر ماخر عالم الهیات، و ساوینی قانوندان و فریدریش اوگوست ولف (۱۷۵۹-۱۸۲۴) با این دانشگاه همکاری کردند. شخص اخیر، که دانشمندی متبحر در آثار کلاسیک بود، نظر عجیبی ابراز کرد که طرفداران فرهنگ یونان را به وحشت انداخت؛ و آن اینکه ایلید و اودیسه اثر شاعری به نام هومر نیست، بلکه تعدادی آوازخوان بودند که بتدریج این دو اثر را تألیف کردند. بارتولت گئورگ نیبور (۱۷۷۶-۱۸۳۱) در دانشگاه برلین سخنرانیهایی کرد که به صورت تاریخ روم (۱۸۱۱-۱۸۳۲) درآمد و راهگشای دیگران شد. وی دانشمندان جهان را با این عقیده متحیر ساخت که فصلهای نخستین اثر لیویوس تاریخ نبوده بلکه افسانه می‌باشد. از این زمان به بعد، آلمان در علوم کلاسیک، زبانشناسی، تاریخنگاری و همچنین فلسفه، رهبری جهان را به عهده گرفت. هنوز دوره برتری آن کشور در علم فرا نرسیده بود.

VI- علم

علم در آلمان، بر اثر پیوستگی تقریباً جدایی ناپذیر آن با فلسفه، عقب افتاده بود. طی قسمت اعظم این دوره، علم بخشی از فلسفه به شمار می‌آمد، و همراه با تحقیق و تاریخنگاری، تحت عنوان بررسی دانش، جزء آن بود. این پیوستگی با فلسفه به علم زیان رساند، زیرا فلسفه در آلمان در آن زمان به منزلهٔ تمرینی بود در منطق نظری، که مهمتر از تحقیق به وسیلهٔ تجربه محسوب می‌شد.

در این عصر دو نفر مخصوصاً برای آلمان افتخارات علمی کسب کردند. یکی از آنها کارل فریدریش گاوس (۱۷۷۷-۱۸۵۵) بود و دیگری آلکساندر فون هومبولت (۱۷۶۹-۱۸۵۹). گاوس در کلبه‌ای روستایی نزدیک برونسویک به دنیا آمد. پدرش، که باغبان و بنا و متصدی ترعه بود، تعلیم و تربیت را به مثابه گذرنامه‌ای برای رفتن به جهنم می‌دانست. ولی مادرش، که شوق و مهارت او را در اعداد مشاهده کرده بود، با خست پولی اندوخت و کودک را به دبستان و سپس به ژیمنازیوم (۱) سپرد. در آنجا پیشرفت سریع او در ریاضیات آموزگارش را بر آن داشت که اجازهٔ معرفی او را به حضور دوک کارل ویلهلم فردیناند فرمانروای برونسویک به دست آورد. دوک تحت تأثیر کودک قرار گرفت و خرج تحصیل او را در یک دورهٔ سه ساله در کولگیوم کارولینوم در برونسویک پرداخت. کارل فریدریش از آنجا به دانشگاه گوتینگن رفت (۱۷۹۵). پس از آنکه

پاورقی

۱- **Gymnasium**، در آلمان، به عنوان مدرسهٔ متوسطه‌ای که محصلین را برای ورود به دانشگاه آماده می‌کند. م.

یک سال در آنجا گذرانید، مادرش که قادر به درک کار و بازی فرزندش با اعداد و نمودارها نبود از آموزگارش پرسید که آیا امید موفقیتهای در مورد فرزندش وجود دارد یا نه. آموزگار جواب داد که (وی بزرگترین ریاضیدان اروپا خواهد شد). شاید مادرش قبل از مرگ حرف لاپلاس را دایر بر اینکه گاوس آن پیشبینی را به حقیقت رسانده است شنیده باشد. در زمان ما او را با ارشمیدس و نیوتن برابر می‌دانند.

ادعایی نداریم که اکتشافات او را می‌فهمیم یا قادر به تفسیر آنها خواهیم بود. این اکتشافات دربارهٔ تئوری اعداد، اعداد موهومی، باقیمانده‌های تربیعی روش کوچکترین مربعات، و حساب بینهایت یک بود که بدان وسیله گاوس ریاضیات را از آنچه که در روزگار نیوتن بود به صورت علمی تقریباً جدید درآورد، به نحوی که ابزار معجزات علمی در زمان ما شد. خود او ریاضیات را در چندین رشتهٔ دیگر به کار بست و نتایج مطلوب را از آن به دست آورد.



کارل فریدریش گاوس (آرشیو بتمان)

مشاهداتش دربارهٔ مدار سیارک سرس (نخستین سیارک که در اول ژانویهٔ

۱۸۰۱ کشف شد) او را بر آن داشت که روشی تازه و سریع جهت تعیین مدارهای سیارات به دست دهد. همچنین تحقیقاتی انجام داد که نظریه مغناطیس و الکتریسیته را بر پایه‌ای ریاضی استوار کرد. دانشمندان پس از وی معتقد شدند که هیچ چیز علمی نیست مگر آنکه در قالب عبارات ریاضی بیان شود.

خود او هم مثل کارهایش جالب بود. ضمن آنکه علم را بازسازی می‌کرد، نمونه فروتنی به شمار می‌آمد. شتابی در انتشار اکتشافات خود نداشت، به طوری که افتخار کشفیات او پس از مرگش معلوم شد. مادر سالخورده خود را دعوت کرد که با او و خانواده‌اش زندگی کند؛ و در آخرین چهار سال عمر نود و هفت ساله آن زن، هنگامی که کاملاً نابینا شده بود، به پرستاری او پرداخت و به کسی دیگر اجازه خدمت به او نمی‌داد.

قهرمان دیگر علم آلمان در این عصر برادر جوان ویلهلم فون هومبولت به نام آلکساندر بود. وی، پس از فراغت از تحصیل از دانشگاه گوتینگن، وارد آکادمی معدن در فرایبرگ شد و با بررسی گیاهان زیرزمینی مقامی برجسته یافت. سپس به عنوان مدیر معادن در بایرویت، نتایج مغناطیس زمین را بر ته نشستهای صخره‌ای کشف کرد؛ مدرسه معادن را بنیان نهاد، و شرایط کار را بهبود بخشید. با اچ. بی. سوسور سویسی به بررسی تشکیلات کوهها پرداخت؛ و با آلساندرو ولتا در پاویا به تحقیق درباره پدیده‌های برقی مشغول شد. در ۱۷۹۶ تصادفاً به گردشی طولانی به منظور اکتشافات علمی رفت (و با داروین که سوار کشتی بیگل بود به رقابت پرداخت). نتایجی که به دست آورد، بر طبق لطیفه یکی از معاصرانش، او را (مشهورترین مرد اروپا پس از ناپلئون) ساخت.

آنگاه با امه بونپلان، دوست گیاهشناس خود، از ماریسی به امید پیوستن به ناپلئون در مصر حرکت کرد؛ حوادث او را به مادرید کشانید و در آنجا حکایت غیر مترقبه نخست وزیر اسپانیا وی را به جستجو در متصرفات امریکایی اسپانیا تشویق کرد. این دو در ۱۷۹۹ سوار بر کشتی شدند و شش روز در تنریفه،



مجسمه آلساندرو ولتا. کومو، ایتالیا (آرشیو بتمان)

بزرگترین جزیره مجمع‌الجزایر کاناری، گذرانیدند؛ از آنجا از قله کوه (به ارتفاع ۳۷۱۶ متر) بالا رفتند و ناظر یک رگبار شهابی بودند که هومبولت را بر آن داشت که ادواری بودن چنین پدیده‌هایی را مورد بررسی قرار دهد. در ۱۸۰۰ از کاراکاس در ونزوئلا حرکت کردند؛ چهارماه به بررسی زندگی گیاهان و جانوران ساوانا (۱) و جنگلهای ناشی از باران در طول رود اورینوکو گذراندند، تا آنکه به سرچشمه مشترک این رودخانه و آمازون رسیدند. در ۱۸۰۱ از طریق کوههای آند از کارتاخنا بندری در کلمبیا، به بوگوتا و کیتو رفتند و از کوه چیمبورازو (به ارتفاع ۵۷۵۸ متر) صعود کردند و، بدین ترتیب، رکوردی جهانی به جای نهادند که طی سی و شش سال بعد به قوت خود باقی ماند. هومبولت بعد از مسافرت در طول ساحل اقیانوس آرام تالیمما، حرارت جریان اقیانوس را، که به اسم او (جریان

پاورقی

۱- Savanna، گیاهستان استوایی که، به سبب دارا بودن فصول خشک و بارانی، رستنی طبیعی آنها عمدتاً سبزه است. م.

هومبولت) نامیده می‌شود، اندازه گرفت. همچنین عبور سیاره عطارد را مشاهده کرد. درباره گوانو (۱) بررسی شیمیایی به عمل آورد، امکانات استفاده از آن را به عنوان کود در نظر گرفت، و قسمتی از آن را برای تجزیه بیشتر به اروپا فرستاد؛ بدین ترتیب، یکی از غنی‌ترین صادرات امریکای جنوبی آغاز شد. محققان خستگی ناپذیر پس از رسیدن به شیلی به طرف شمال بازگشتند؛ یک سال در مکزیك و مدتی کوتاه در ایالات متحده امریکا گذراندند؛ و در ۱۸۰۴ قدم به خاک اروپا گذاشتند. این مسافرت یکی از بارورترین گردشهای علمی در تاریخ بود.

هومبولت قریب سه سال در برلین گذراند و به بررسی انبوهی از یادداشتهای خود پرداخت و کتابی تحت عنوان نظریاتی درباره طبیعت نوشت. سال بعد به پاریس رفت تا در کنار گزارشها و دستیاران علمی باشد. نوزده سال در این شهر گذراند و از دوستی دانشمندان برجسته فرانسه و همچنین از زندگی و ادبیات سالنها بهره‌مند شد. وی در نظر نیچه یکی از (اروپاییان خوب) بود. آن آشوبهای سطحی را که ترقی و سقوط دولتها نامیده می‌شود با آرامش یک زمینشناس نظاره کرد. در ۱۸۱۴ همراه فردریک ویلهلم سوم در سفر پادشاهان فاتح به لندن رفت، ولی بیشتر مشغول تکامل علوم دیرین یا ایجاد علوم جدید بود.

وی کشف کرد (۱۸۰۴) که شدت نیروی مغناطیسی زمین از قطبها تا خط استوا کاهش می‌یابد، علم زمینشناسی را با بررسی اصل آتشفشانی بعضی از صخره‌ها، تشکیل کوهها و توزیع جغرافیایی کوههای آتشفشان، گسترش داد. نخستین سر رشته‌های قوانینی را که حاکم بر اختلالات جوی است به دست داد، و بدان وسیله اصل و مسیر طوفانهای گرمسیری را روشن ساخت. بررسیهای

باورقی

۱- guano، کودی حاصل از فضله خشک شده پرندگان دریایی که در کرانه‌های استوایی خاصه در پرو گردآوری می‌شود. م.

مهمی درباره هوا و جریانات اقیانوسی انجام داد. نخستین کسی بود (۱۸۱۷) که خطوط همدم را در جغرافیا تعیین کرد. این خطوط مکانهایی را به یکدیگر می‌پیوند که، علی‌رغم اختلاف عرض جغرافیایی، دارای حد متوسط حرارت سالانه یکسان هستند. نقشه کشها از اینکه می‌دیدند بر روی نقشه هومبولت حد متوسط حرارت لندن، که مانند لابرادور در نقطه‌ای شمالی قرار دارد، با سینسیناتی، که مانند لیسبون در نقطه‌ای جنوبی واقع است، یکسان است دستخوش نهایت شگفتی و اعجاب شدند. اثر او تحت عنوان رساله درباره جغرافیای گیاهان علم بیوژئوگرافی (جغرافیای زیستی) را - که عبارت است از بررسی توزیع گیاهان تحت تأثیر اوضاع طبیعی زمین - بنیان نهاد. این تحقیقات و صدها مباحث دیگر، که اگر چه به ظاهر نسبتاً ناچیز است دارای تأثیری وسیع و پایدار می‌باشد و در سی جلد از سال ۱۸۰۵ تا ۱۸۳۴ تحت عنوان سفرهای هومبولت و بونپلان به مناطق استوایی قاره جدید انتشار یافت.

سرانجام، چون ثروت خود را در راه تحقیقات علمی بر باد داده بود، شغلی موظف را به عنوان پیشکار دربار پروس پذیرفت (۱۸۲۷). پس از آنکه مجدداً سروسامانی یافت، سخنرانیهایی برای مردم برلین ایراد کرد که بعدها اساس کتاب چند جلدی او را به نام کیهان تشکیل داد (۱۸۴۵-۱۸۶۲) و جزء مشهورترین کتابها در حد دانش اروپایی بود. در مقدمه این کتاب، با فروتنی ذهنی که به حد کمال رسیده است، چنین نوشته شده بود:

در اواخر غروب یک زندگی فعال، اثری را به مردم آلمان تقدیم می‌کنم که سیمای غیر دقیق آن در حدود نیم قرن در برابر چشم من معلق بوده است. غالباً تکمیل آن را غیر عملی می‌دانستم؛ ولی هر قدر هم مایل به ترک این کار بودم، دوباره - شاید هم از روی بی احتیاطی - آن را از سر گرفته‌ام... انگیزه عمده‌ای که مرا هدایت کرد کوششی مشتاقانه بوده است، برای فهم پدیده اشیاء طبیعی در رابطه کلی آنها، و نشان دادن طبیعت به منزله مجموعه‌ای بزرگ که بر اثر

نیروی درونی به حرکت درمی‌آید و جان می‌گیرد.

این کتاب به صورتی که در ۱۸۴۹ به انگلیسی ترجمه شد تقریباً مشتمل بر دو هزار صفحه می‌شد، و شامل هیئت، زمینشناسی، و علم آثار علوی، و جغرافیا بود؛ و جهانی طبیعی را زنده و پر از شگفتی، ولی تابع قوانین ریاضی و انتظام فیزیک و شیمی نشان می‌داد. با وجود این، تصویر کلی عبارت از منظره عظیمی است که در به وجود آمدن آن دستگاهی بیروح دخالت ندارد، بلکه به وسیله نیروی حیاتی فناپذیر، گسترش، و زاینده‌گی زندگی ذاتی شکل می‌گیرد.

تحرك و نیروی حیاتی خود هومبولت الهام انگیز بود. هنوز کاملاً در برلین مستقر نشده بود که دعوت تزار نیکولای اول را برای رهبری یک هیئت اعزامی به آسیای مرکزی پذیرفت (۱۸۲۹). هیئت مزبور مدت یک سال به گردآوری اطلاعات جوی و بررسی تشکیل کوهها پرداخت؛ و در مسیر خود، به کشف معادن الماس در کوههای اورال نایل آمد. در بازگشت به برلین از مقام خود جهت اصلاح روش آموزشی و کمک به هنرمندان و دانشمندان استفاده کرد. هنگامی که مشغول انجام جلد پنجم کیهان بود، مرگش در نود سالگی فرا رسید. دولت پروس دستور داد جنازه او را با تشریفات رسمی به خاک بسپارند.

VII - هنر

در آلمان آن عصر، زمان نه برای علم مساعد بود و نه برای هنر. جنگ، اعم از اینکه در جریان بود یا اینکه انتظار آن می‌رفت، شوق و هیجان و ثروت را از بین می‌برد. حمایت خصوصی از هنر نادر و کم مایه بود. گالریهای عمومی در لایپزیگ، و شتوتگارت، فرانکفورت و، مخصوصاً، درسدن و برلین شاهکارهایی را به معرض نمایش می‌گذاشتند، ولی ناپلئون آنها را به لوور انتقال می‌داد.

با وجود این، در میان آن هنگامه و آشوب، در تهیه هنر آلمان چند اثر قابل تذکار دیده می‌شود. هنگامی که در پاریس هرج و مرج برپا بود، برلین گستاخانه دروازه براندنبورگ را می‌ساخت. کارل گوتتهارت لانگهانس (۱۷۳۲-۱۸۰۸) آن را با ستونهای شیاردار و آرایش سنتوری مجلل به سبک دوریک برپا کرد گویی می‌خواست مرگ سبک باروک و روکوکو را اعلام دارد. اما به طور کلی آن بنای باشکوه عظمت خانواده هرهانزولرن و تصمیم آنها را، مبنی بر اینکه هیچ دشمنی



کارل گوتتهارت لانگهانس: دروازه براندنبورگ (آرشیو بتمان)

نباید وارد برلین شود، اعلام می‌داشت. ناپلئون در ۱۸۰۶ وارد آن شهر شد و روسها در ۱۹۵۴.

وضع مجسمه سازی بهتر بود، چه آن اساساً هنری است کلاسیک و مربوط به خط و طرح و اجتناب (از زمان باستان) از رنگامیزی. غرابت اشکال سبک باروک و اشکال عجیب و غریب سبک روکوکو با آن بیگانه است. یوهان فون دانکر مجسمه سافو دختر با پرنده کاتولوس را برای موزه شتوتگارت، و مجسمه آریادنه را برای موزه بتمان در فرانکفورت، و بالاخره مجسمه معروف نیمتنه شیلر را برای کتابخانه وایمار ساخت. یوهان گوتفرد شادو (۱۷۶۴-۱۸۵۰)، پس از کارآموزی نزد کانووا در رم، به زادبوم خود، برلین، بازگشت و در ۱۷۹۳ مجسمه یک ارايه چهار اسبه رومی را برفراز دروازه براندنبورگ گذاشت که یک مجسمه بالدار پیروزی آن را هدایت می‌کرد. این اثر مورد توجه اهالی پایتخت قرار گرفت. برای شهر شتتین نیز مجسمه‌ای مرمرین از فردریک کبیر ساخت. این مجسمه با لباس نظامی، و چشمانی بود که دشمنان را می‌سوزاند؛ دو جلد کتاب ضخیم در کنار پایش بود تا او را به عنوان نویسنده نشان دهد؛ ولی فلوت فراموش شده بود. (۱)

ظریفتر از آن مجسمه پرینتسینها لویزه و فریدریکه (۱۷۹۷) است که نیمی که از آن با پارچه پوشیده شده است و آن دو بازو در بازوی یکدیگر به آهستگی به سوی شادی و غم حرکت می‌کنند. ملکه هنرمندان را با زیبایی، میهن پرستی پرشور، و مرگ خود الهام بخشید. هاینریش گنتس (۱۷۶۶-۱۸۱۱) مقبره‌ای غم‌انگیز در شارلاتنبورگ وقف او کرد، و کریستیان راوخ (۱۷۷۷-۱۸۵۷) در آن آرامگاه قبری، در خور روح و جسم او، برایش ساخت.

نقاشی آلمانی هنوز از بیرنگی سبک کلاسیسیسم رنج می‌برد. این سبک

پاورقی

متکی بود بر خاکسترهای هرکولانئوم و پمپئی، (۱) رسالات لسینگ و وینکلمان، چهره‌های رنگ پریده منگس و داوید، و خیال‌بافیهای رومی آنگلیکا کافمان ولی آن رنگ‌دایی که تقلیدی از شیوه‌های بیگانه بود ریشه‌های پائیده‌ای در تاریخ یا اخلاق آلمانها نداشت. نقاشان آلمانی در این عهد سبک نئوکلاسیسیسم را به دور انداختند؛ به مسیحیت قبل از اصلاح دینی و مخالفت یا بی‌علاقگی آن نسبت به هنر روی آوردند و این امر مدتها پیش از آن انجام گرفت که نقاشان انگلیسی پیش از رافائلیان به نوای افرادی نظیر واکنرودر و فریدریش شلگل که آنها را دعوت می‌کردند تا به دوره قبل از رافائل و به هنر قرون وسطی بازگردند گوش فرا دهند یعنی به عصری که هنرمندان رنگ به کار می‌بردند، تیشه می‌زدند، ضمن سادگی و سعادت‌ی که در ایمان بی‌چون و چرا می‌یافتند تابلو می‌ساختند. بدین ترتیب بود که مکتب نقاشان معروف به مذهبی (نازارنها) به وجود آمد.

رهبر این مکتب شخصی بود به نام فریدریش اووربک (۱۷۸۹-۱۸۶۹). وی که در لوبک تولد یافته بود طی هشتاد سال عمر خود با جدیت پا برجای خانواده‌های تجارت پیشه کار کرد. پس از آنکه برای تحصیل هنر به وین فرستاده شد، نتوانست با سبک نئوکلاسیسیسم مرسوم بسازد. در ۱۸۰۹ به اتفاق دوستش فرانتس پفور انجمنی بنیان نهاد به نام انجمن اخوت قدیس لوقا. این انجمن متعهد شده بود که با وقف هنر در راه ایمان تجدید یافته‌ای که پیش از روزگار آلبرت دورر (۱۴۷۱-۱۵۲۸) وجود داشته بود روح تازه‌ای به هنر بدمد. در (۱۸۱۹) آن دو به رم رفتند و به بررسی آثار پروجینو و سایر نقاشان قرن پانزدهم برآمدند. در (۱۸۱۱) پترفون کورنلیوس (۱۷۸۳-۱۸۶۷) و بعد فیلیپ فایت، ویلهلم فون شادو و گودنهاوس ویولیوس شنورفون کارولسفلد به آنها پیوستند. آنان مانند مقدسان گیاهخوار در صومعه متروک سان ایزیدورو در

پاورقی

۱- اشاره به تصاویری که در این دو شهر بر دیوارها دیده شد. م.

موته پینچو می‌زیستند. اووربک بعدها به یاد آورد که (ما یک زندگی واقعاً رهبانی داشتیم. صبحها با یکدیگر کار می‌کردیم؛ ظهرها به نوبت غذا می‌پختیم که بیش از سوپ و پودینگ یا سبزیجات خوشمزه نبود). آنان به نوبت از صورت یکدیگر تابلو می‌ساختند. از کلیسای سان پیترو صرف‌نظر کردند زیرا جنبه هنر (بت‌پرستانه) آن را زیاد می‌دانستند و بیشتر به کلیساهای قدیمی و به صومعه‌های سن جان لاتران و کلیسای (سن پل در خارج از دیوارها) روی آوردند. به اورویتو برای بررسی آثار سینیورلی، به سینا برای دیدن آثار دوتچو و سیمونه مارتینی و بیشتر از همه به فلورانس و فیزوله برای بررسی آثار فراآنجلیکو رفتند. تصمیم گرفتند از پیکرنگاری یا هرگونه نقاشی به منظور تزیین اجتناب کنند و هدف دوره قبل از رافائل را - که عبارت بود از نقاشی در جهت تشویق تقوای مسیحی و نوعی میهندوستی وابسته به اصول مسیحیت - بازگردانند.

فرصت مناسب برای این امر در ۱۸۱۶ فراهم شد، بدین ترتیب که کنسول پروس در رم به نام جی. اس. بارتولدی آنان را مأمور ساخت که داستان یوسف و برادرانش را به صورت فرسکو بر ویلای او نقش کنند. (نازارنها) از تبدیل نقاشی رو گچ به نقاشی روی کرباس یا روغن اظهار تأسف کرده بودند؛ در این هنگام از جنبه شیمیایی به بررسی پرداختند تا سطوحی پذیرا برای رنگهای ثابت بسازند؛ و تا آنجا موفقیت حاصل کردند که فرسکوهایی را که از رم برداشته و در تالار ملی برلین قرار دادند جزو غرور آفرینترین مایملک پایتخت پروس درآمد. گوته سالخورده چون از این تصاویر شورانگیز آگاه شد آنها را به عنوان تقلیدهایی از سبکهای ایتالیایی قرن چهاردهم محکوم کرد، بدانسان که طرفداران سبک نئوکلاسیسیسم از هنر کافران (یونانیها و رومیهای قدیم) تقلید می‌کردند. پیروان سبک نازارنها آن انتقاد را نادیده گرفتند، ولی به نسبتی که علم، تحقیق، و فلسفه بتدریج پایه ایمان را سست کرد آهسته از صحنه خارج شدند.

VIII- موسیقی

موسیقی به گاه پیشرفت آلمان مایهٔ غرور این کشور بود و در هنگام پریشانی مایهٔ تسلاي آن. هنگامی که مادام دوستال در ۱۸۰۳ به وایمار رسید، دریافت که موسیقی تقریباً بخشی از زندگی هر خانوادهٔ تربیت شده است. بسیاری از شهرها دارای شرکت‌های اپرایی بودند، و از زمان گلوک به بعد سعی می‌کردند که بتدریج کمتر متکی به آثار و آوازهای ایتالیایی باشند. مانهایم و لایپزیگ ارکسترهایی داشتند که در سراسر اروپا مشهور بود. آهنگهایی که با آلات و ادوات نواخته می‌شد علناً با اپرا به رقابت پرداخت. آلمان دارای ویولن نوازان بزرگی بود مانند لویی شپور (۱۷۸۴-۱۸۵۹)، و پیانونوازان مشهوری مانند یوهان هومل (۱۷۷۸-۱۸۳۸). فردریک ویلهلم دوم، پادشاه پروس، ویولنسل را چنان خوب می‌نواخت که در گروه (کوارتتها) و گاهی نیز در ارکسترها شرکت می‌جست؛ و شاهزاده لویی فردیناند چنان در پیانونوازی مهارت داشت که فقط اصل و نسب سلطنتی او مانع از آن می‌شد که با بتهوون و هومل رقابت کند.

آلمان نیز دارای یک استاد موسیقی بود که در سراسر اروپا آموزگار و آهنگساز و متخصص در نواختن کلیهٔ آلات موسیقی شهرت داشت. این شخص آپت (رئیس صومعه) گئورگ یوزف فوگلر (۱۷۴۹-۱۸۱۴) بود. از آغاز کار به عنوان نوازندهٔ ارگ و پیانو شهرت یافت، نواختن ویولن را بدون استاد آموخت، و روش تازه ای برای نواختن با انگشت به وجود آورد که با انگشتان دراز او متناسب بود. پس از آنکه برای آموختن فن آهنگسازی نزد پادره مارتینی به ایتالیا فرستاده شد، علیه استادان خود، یکی پس از دیگری، سر به عصیان برداشت؛ به مذهب گرایش یافت؛ و در رم مورد استقبال قرار گرفت. در بازگشت

به آلمان، یک آموزشگاه موسیقی در مانهایم، و سپس در دارمشتات، و سرانجام در استکهلم تأسیس کرد. وی روشهای دشوار و پرزحمت آهنگسازی را که به وسیلهٔ استادان ایتالیایی تعلیم داده می‌شد کنار گذاشت و قول داد که روشهای ساده‌تر و سریع‌تر ابداع کند. موتسارت و بعضی دیگر او را شارلاتان می‌شمردند؛ ولی بررسیها و امعان نظرهای بعدی افراد دیگر مقام ارجمند او را، نه فقط به عنوان آهنگساز، بلکه آموزگار و نوازنده و ارگ ساز و انسانی واقعی تثبیت کرد. وی به عنوان ارگ نواز در اروپا به گردش و سیاحت پرداخت؛ شنوندگان زیادی را به سوی خود جلب کرد؛ پول زیادی به دست آورد، و در ارگ نیز اصلاحاتی انجام داد. سبک ارگ نوازی را تغییر داد و در مسابقهٔ بدیهه نوازی بر بتهوون تفوق یافت. وی استاد مورد احترام تعدادی شاگردان مشهور بود، از جمله: وبر و مایربیر. هنگامی که درگذشت، اینان چنان در مرگش سوگواری کردند که گویی پدر خود را از دست داده‌اند. در ۱۳ مه ۱۸۱۴ وبر چنین نوشت: (در ششم این ماه استاد محبوب، فوگلر ناگهان به وسیلهٔ مرگ از دست ما ربوده شد... ولی همیشه در دلهای ما زنده خواهد ماند).

کارل ماریا فون وبر (۱۷۸۶-۱۸۲۶) یکی از فرزندان متعدد فرانتس آنتون فون وبر بود. فرانتس دو بار ازدواج کرد. از دختران یا دختران برادر آنتون، از دو نفر در این بحث نام برده می‌شود: آلوشیا، به عنوان نخستین معشوقهٔ موتسارت و آوازخوانی مشهور؛ و کنستانسه، که به عقد ازدواج موتسارت درآمد. پسران فرانتس به نامهای فریتس و ادموند نزد یوزف هایدن تعلیم گرفتند، ولی پسر دیگر به نام کارل به اندازه‌ای کم استعداد بود که فریتس به او گفت: (کارل، هرچه می‌خواهی بشو، ولی موسیقیدان نخواهی شد). از این رو کارل به نقاشی روی آورد. در حالی که فرانتس آنتون رهبری یک گروه نمایشی و آهنگ نواز سیار را - که بیشتر از کودکانش تشکیل یافته بود - بر عهده داشت، تعلیم موسیقی کارل توسط استادی فداکار به نام یوزف هویشکل از سر گرفته شد، و

آن کودک تحت نظارت استاد، چنان استعدادی از خود نشان داد که پدرش کاملاً دچار شگفتی شد، و خود را مأجور دانست.



جان کاز: کارل ماریا فون وبر (۱۸۲۶). کالج سلطنتی موسیقی، لندن

در سال ۱۸۰۰ کارل چهارده ساله آهنگ می‌ساخت و ارکسترهای علنی برپا می‌کرد. اما در این ضمن حرکت شتابزده از شهری به شهری دیگر، تأثیری در اخلاق کارل به جای نهاد: بیقرار، عصبی، تحریک پذیر، و بی ثبات شد. مقارن این احوال، دوستش آلوئیس زنفلدر چاپ سنگی را اختراع کرد؛ وی چنان مسحور این اختراع شد که تا مدتی از آهنگسازی غافل ماند، و با پدر خود به فرایبرگ در ساکس رفت تا معاملات چاپ سنگی را در سطح تجارتی عهده دار شود. سپس، در اوایل ۱۸۰۳، با آپت فوگلر برخورد کرد؛ آتش درونی در نهادش مشتعل شد؛ به شاگردی فوگلر درآمد؛ و برنامه تحصیل و تمرین شدیدی در پیش گرفت. اعتماد فوگلر به او باعث تشویق وی شد، و چنان سریع پیشرفت کرد که، بنا به توصیه فوگلر، از او دعوت کردند تا رهبری ارکستر برسلو را برعهده گیرد (۱۸۰۴). گرچه هنوز هفده سال بیش نداشت، آن شغل را پذیرفت، و پدر بیمار را با خود به پایتخت سیلزی برد.

آن جوان هنوز پختگی و درایت لازم برای تصدی مقامی را نداشت که نه تنها مستلزم اطلاع کامل از موسیقی بلکه متضمن سروکار داشتن با مردان و زنانی با خلق و خوی مختلف، و شناختن روحیات آنها نیز بود. دوستانی باوفا و دشمنانی سرسخت پیدا کرد. با اسراف تام پولهای خود را بر باد می‌داد؛ افراد بی کفایت را سخت سرزنش می‌کرد؛ و بی‌پروا مشروب می‌آشامید. روزی جامی محتوی تیزاب را به جای شراب برداشت، و پیش از آنکه متوجه شود که درجام چیست، قسمتی از آن را نوشید. از این رو گلو و تارهای صوتی او به طور دائم آسیب دید آسیبی که هیچ گاه بهبود نیافت؛ دیگر نه می‌توانست آواز بخواند و نه به آسانی حرف بزند. پس از یک سال مقام خود را از دست داد، و برای تأمین معاش خود و پدر و عمه‌اش به تدریس پرداخت. نزدیک بود دستخوش یأس و دلسردی بشود که او یگن، دوک وورتمبرگ، هر سه نفر را در قصر کارلسروهه (در سیلزی) که به خود او تعلق داشت جای داد (۱۸۰۶). ولی تجزیهٔ املاک و اراضی پروس توسط ناپلئون، و رکود وضع مالی، آن دوک را ورشکست کرد؛ و ویر، برای تأمین معاش خود و آن دو نفر دیگر، مجبور شد تا مدتی دست از موسیقی بردارد و در شتوتگارت به عنوان منشی دوک لودویگ اهل وورتمبرگ به کار بپردازد. این دوک مردی عشرت طلب و مسرف و بیشرف بود. و کارل تحت تأثیر او به فساد کشانده شد. سخت فریفته و شیفتهٔ مارگارت لانگ آوازخوان شد؛ با از دست دادن او پس‌انداز و تندرستی خود را نیز از دست داد. خانواده‌ای یهودی در برلین به نام بیر که از خویشان مایربیر بودند او را از فسق و فجور رهانیدند. ازدواج او را عاقل و سربه زیر کرد، ولی موجب اعادهٔ سلامت او نشد.

در طی جنگ آزادی، با ساختن آهنگ برای سرودهای نظامی اثر کارل تئودور کورنر شهرتی به هم رساند. پس از جنگ، وارد مبارزه‌ای دیگر شد مبارزه علیه اپرای ایتالیایی: فرایشوتس (سرباز چریک) را که به منزلهٔ استقلال و جدایی از روسینی مغرور و پیروز بود ساخت (۱۸۲۱) این اثر، بار نخست در ۱۸ ژوئن ۱۸۲۱

که سالروز جنگ واترلو بود، اجرا شد و، با توجه به احساسات میهن پرستی حاضرین، شهرت فوق العاده‌ای به دست آورد. هرگز هیچ اپرای آلمانی آنقدر موفقیت کسب نکرده بود. موضوع این اپرا از قصه‌های ارواح گرفته شده، و پر از پریان شوخ و سرخوشی است که آن سرباز چریک را حفظ می‌کنند. در آلمان گریم از پریان در موسیقی و اپرا به تعداد زیاد استفاده می‌شد. پس از چندی (۱۸۲۶)، مندلسون اوورتور رؤیای نیمه شب تابستان را ساخت. اپرای وبر حاکی از پیروزی سبک رمانتیسم در موسیقی آلمانی است.

وی امیدوار بود که پیروزی خود را با اویریانته که بار نخست در وین در ۱۸۲۳ اجرا شده بود تکمیل کند. اما چون روسینی وین را تسخیر کرده بود، موسیقی لطیف وبر مردم را مسحور نساخت. این عدم موفقیت، به انضمام بیماری روزافزونی، چنان او را افسرده کرد که تا قریب دو سال از ساختن آهنگ خودداری ورزید. سپس چارلز کمبل، مدیر تئاتر کاونت گاردن، حاضر شد ۱۰۰۰ لیره به او بدهد که اپرایی برای اوبرون اثر ویلانت بسازد و برای اجرای آن خود به لندن بیاید. وبر با علاقه زیاد آن کار را انجام داد، و انگلیسی را چنان به دقت آموخت که چون به لندن رسید نه تنها می‌توانست به آن زبان بخواند بلکه حرف بزند. نخستین نمایش (۲۸ مه ۱۸۲۵) اوبرون کمال موفقیت را داشت، و آن آهنگساز خوشبخت در همان شب، واقعه را برای همسر خود چنین شرح داد:

امشب بزرگترین موفقیت زندگی خود را به دست آوردم... وقتی که وارد ارکستر شدم، سالن اپرا که سراسر پر بود با صدای تحسین به لرزه درآمد. کلاه و دستمال بود که در هوا تکان می‌خورد. در پایان نمایش مرا دوباره به صحنه احضار کردند... همه چیز به خوبی برگزار شد؛ همه اطرافیان من خوشحال بودند.

اما اجراهای دیگر چندان مورد قبول واقع نشد، و کنسرتی که به نفع وبر دادند (۲۶ مه ۱۸۲۶) عدم موفقیتی غم‌انگیز بود. چند روز بعد آن آهنگساز

افسرده و فرسوده بر اثر بیماری سل حاد بستری شد، و در ۵ ژوئن، دور از خانه و خانواده خود، درگذشت. افراد حساس جوانمرگ می‌شوند، زیرا هفتاد سال عمر خود را طی چهل سال به پایان می‌رسانند.

IX- تئاتر

تقریباً هر شهر آلمان تئاتری داشت، زیرا افراد، که طی روز از واقعیتها به ستوه می‌آمدند، شب هنگام با تخیلات آرام می‌گرفتند. بعضی از شهرها - مانهایم، ماینتس، فرانکفورت، وایمار، بن، لایپزیگ - شرکت‌های تئاتری ثابت داشتند؛ بعضی دیگر به گروه‌های سیار متکی بودند، و صحنه‌ای بالبداهه برای مهمانی‌های اتفاقی ترتیب می‌دادند. تئاتر مانهایم به سبب بازی و بازیگران بیش از همه شهرت داشت؛ برلین از لحاظ درآمد و دستمزد، و وایمار از لحاظ هنر نمایشی کلاسیک.

در ۱۷۸۹ وایمار ۶۲۰۰ نفر جمعیت داشت که قسمت اعظم آن کارمند دولت، و وابسته به اطرافیان اشرافی آن بودند. مدتی مردم شهر خرج یک شرکت تئاتری را می‌پرداختند، ولی در ۱۷۹۰ شرکت بر اثر بی پولی منحل شد. دوک کارل آوگوستوس آن کار را ادامه داد؛ تماشاخانه را جزو دربار کرد؛ مشاور خود گوته را بر آن داشت تا اداره آن را به عهده بگیرد؛ و درباریان را ترغیب کرد که همه مسئولیتها، غیر از نقشهای عمده، را بپذیرند. برای این منظور، مرد یا زنی برجسته را از تماشاخانه‌های مجاور که دارای (ستاره)های آزاد بود دعوت می‌کرد، از این جمله بودند: ایفلانت بزرگ، و کورونا شروتر مغرور (۱۷۵۱-۱۸۰۲)، که صدا و شکل و چشمان گیرا و درخشانش موجب شد که گوته دل از مهر شارلوت فون شتاین بگسلد و در دام عشق وی اسیر شود. خود این مرد شاعر و سیاستمدار و فیلسوف، بازیگر بدی نبود؛ گاهی نقش اورستس (۱) را در برابر

پاورقی

۱- در اساطیر یونانی، پسر آگامنون، و برادر ایفیگنیا. م.

نقش ایفیگنیا که به عهده مادموازل شروتز بود بازی می‌کرد، و عجب آنکه به عنوان بازیگر نقشهای خنده‌دار و حتی در نقشهای مسخره موفقیت داشت. وی بازیگران را به سبک سخنوری فرانسوی تربیت کرد، و حتی فن دکلمه کردن را به آنان آموخت. نقص او یکنواختی بود؛ مزیت آن، فصاحت و بلاغت در گفتار. دوک از این روش به شدت حمایت می‌کرد، و تهدیدکنان می‌گفت که در خود تئاتر، از میان لژ مخصوص خود، هر نقص طرز تکلم را به باد انتقاد خواهد گرفت. تئاتر وایمار دست به کار عظیمی زد، و آن تهیه فهرستی از نمایشنامه‌ها - از کارهای سوفوکلس و ترنتیوس گرفته تا آثار شکسپیر، کالدرون، کورنی، راسین، و ولتر، و حتی نمایشنامه‌های معاصر اثر فریدریش و آوگوست ویلهلم فون شگل، تا نمایشنامه والنشتاین اثر شیلر که به پیروزی غرورآفرینی رسید (۱۷۸۹). شیلر از ینا آمد تا در وایمار زندگی کند، و بنا به اصرار گوته عضو هیئت مدیره شرکت شد. در این زمان (۱۸۰۰) آن تماشاخانه کوچک وایمار را به صورت قبله هزاران آلمانی نمایش‌دوست درآورد. پس از مرگ شیلر (۱۸۰۵)، گوته نسبت به آن تماشاخانه بی علاقه شد، و هنگامی که دوک بنا به اصرار معشوقه روز خود خواست که شرکت یک میان پرده نمایشی اجرا کند و ضمن آن سگی را به عنوان ستاره بر روی صحنه آورد، گوته از مقام مدیریت استعفا کرد و تماشاخانه وایمار هم از میان رفت.

در این عصر دو بازیگر بر صحنه نمایش آلمان مستولی بودند؛ آوگوست ویلهلم ایفلانت (۱۷۵۹-۱۸۱۴) که از لحاظ موفقیت به پای تالما می‌رسید، و لودویگ دورینت (۱۷۸۴-۱۸۳۲) که کار و تراژدی ادمند کین را ادامه داد. ایفلانت که در هانوور تولد یافته بود، در هجده سالگی، علی‌رغم مخالفت پدر و مادر خود، به منظور پیوستن به یک شرکت تئاتری در گوتا خانه خود را ترک گفت. دو سال بعد در مانهایم در راهزنان اثر شیلر بازی کرد. این دوره حساس با ترقی او قرین بود، و هم با مهاجران فرانسوی دوستی و ارتباط یافت. بزودی وی

مورد توجه محافظه‌کاران قرار گرفت و کعبهٔ آمال آنان شد، و پس از یک دوره بازی در تئاتر که در قسمت اعظم آلمان به انجام رسید، دعوت گوته را جهت رفتن به وایمار پذیرفت (۱۷۹۶)، و تماشایان درباری را با کمیدیهای درجهٔ دوم مسرور کرد. ولی در نقشهای تراژیک مانند والنشتاین یا لیر، (۱) کارش خوب نبود. خود نیز چندین نمایشنامه نوشت که طنز و نیت آن مورد تحسین مردم قرار گرفت. در ۱۷۹۸ به هدف جاه طلبی خود، که مدیریت تئاتر ملی برلین بود، رسید.

مدت کوتاهی قبل از وفاتش بازیگری را استخدام کرد به نام لودویگ دورنیت، که همگی احساس و تراژدی عصر رمانتیک را در صحنهٔ تئاتر آلمان متجلی ساخت. اسم فرانسوی او بخشی از میراث هوگنوی او بود. وی آخرین فرزند از سه پسر بود که یک پارچه فروش برلینی از دو ازدواج خود پیدا کرد. در خردسالی، مادرش چشم از جهان فرو بست، و کودک بینوا را در خانه‌ای پرجمعیت به جای نهاد. در عالم تنهایی غم‌انگیزی فرو رفت؛ تنها چهرهٔ زیبا و موی مشکی او موجب تسلی خاطرش بود. از خانه و مدرسه گریخت، ولی او را گرفتند و نزد پدرش بازگرداندند. کوشش بسیاری به عمل آمد تا او هم حرفهٔ پارچه‌فروشی پیشه کند، ولی لودویگ در این کار چنان بی کفایتی از خود نشان داد که او را رها کردند تا به دنبال استعداد خود برود. در ۱۸۰۴ با یک گروه تئاتری در لایپزیگ آشنا شد؛ نقشی کوچک به او سپردند؛ ولی، در نتیجهٔ بیماری ستارهٔ اول بازی به سوی نقشی عمده سوق داده شد. از آنجا که نقش یک ولگرد مست را موافق ذوق خود یافت، آن را به اندازه‌ای خوب بازی کرد که ظاهراً به طور دائم محکوم شد به صورت بازیگر گردان و سیاری درآید که هم در روی صحنه و هم خارج از آن به میگساری پردازد. عاقبت در ۱۸۰۹ در برسلاو

پاورقی

۱- Lear، منظور King lear (لیر شاه) اثر شکسپیر است. م.

خود را نه در نقش فالستاف بلکه در نقش کارل مور در نمایشنامه اصلی شیلر یافت. در این نقش، هرچه از شرارت بشری و بیدادگری و تنفر آموخته بود به کار بست. گویی رئیس دزدان در وجود او حلول کرد و در هر حرکت بدن و در تنوع متحرک حالات چهره و نگاههای غضب‌آلوده چشمانش متجلی می‌شود، برسلاو هرگز چنان هنر زنده و نیرومندی ندیده بود. تنها ادمند کین در آن عصر دوباره به ادبیات روی آورد و یک تراژدی تاریخی به نام روبرگیسکار نوشت که آن را هرگز به پایان نرسانید؛ در ۱۸۰۸ نمایشنامه‌ای خنده‌آور در وایمار بر روی صحنه آورد تحت عنوان سبوی شکسته که نسل بعد آن را جزء آثار کلاسیک و پایدار شمرد. پس از مدتی اقامت در وایمار (۱۸۰۲-۱۸۰۳) مورد تشویق دوستانه کریستوف ویلانت قرار گرفت و ویلانت از زمره افرادی به شمار می‌رفت که معتقدند که با حقایق نخستین نمی‌توان به وجود خدا پی برد. باری، وی پس از شنیدن قطعاتی از گیسکار به آن درامنویس جوان گفت که در وجود خود (روح اشیل، سوفوکلس، و شکسپیر) را جمع کرده است، و نبوغ کلاسیست (در تکامل درام آلمانی نقصی را جبران خواهد کرد که حتی شیلر و گوته آن را جبران نکردند). همین مقدار کافی بود که سوفوکلس بیست و پنج ساله را نابود سازد.

کلاسیست به پاریس رفت؛ شور و هیجان آن را احساس کرد؛ و نومیدانه دربارهٔ این شکاکیت که در فلسفهٔ ایدئالیستی آلمانی وجود دارد به تفکر پرداخت: اگر دانش ما از جهان تنها همین مقدار اندک باشد که با شیوه‌های درک و فهم خود بدان می‌رسیم، در آن صورت هرگز به حقیقت دسترسی نخواهیم داشت. تنها یک چیز مسلم است: فیلسوفان، دانشمندان، شاعران، قدیسیان، گدایان، و دیوانگان همه، بنا به تقدیر، خاک خواهند شد یا به صورت خاطره‌ای در ذهن چند تن آدم فانی درخواهند آمد. کلاسیست شجاعت خود را در مقابله و پذیرش واقعیت و لذت بردن از آن - حتی به طرزی که به طور مشکوک از آن آگاهیم - از دست داد، و به این نتیجه رسید که نبوغش خیال باطلی بیش نیست و کتابها و

دست‌نوشته‌هایش نامربوط است. در یک لحظه خشم و نومیدی نوشته‌هایی را که با خود داشت در آتش افکند و درصدد ورود به سپاهی برآمد که ناپلئون آن را در حدود دریای مانش گردآوری می‌کرد. در ۲۶ اکتبر ۱۸۰۳ این نامه را به خواهرش که بیش از حد مشروع مورد توجه او بود نوشت:

آنچه که می‌خواهم به تو بگویم شاید به بهای جان‌ت تمام شود، ولی باید این کار را بکنم. آثار خود را دوباره به دقت خواندم و رد کردم و آنها را سوزاندم؛ اکنون آخر کار فرا رسیده است. آلمان مرا از شهرت، که بزرگترین نعمت روی زمین است، محروم می‌کند. من هم، مثل کودک بلهوسی، بقیه را در مقابلش دور می‌ریزم. نمی‌توانم خود را شایسته دوستی تو بدانم، و بدون دوستی تو هم نمی‌توانم زندگی کنم؛ من مرگ را انتخاب می‌کنم. آرام باش، ای دوست بزرگوار! در مرگ زیبایی صحنه نبرد خواهم مرد. پایتخت این کشور را ترک کرده و به طرف ساحل شمالی آن در حرکتیم. وارد خدمت فرانسه خواهم شد. بزودی این سپاه عازم انگلیس خواهد شد؛ مرگ همه ما بر روی دریا در کمین است. در انتظار گوری افتخار آمیز شادی می‌کنم. تو، محبوب من، آخرین فکر من خواهی بود.

نقشه او درباره ورود یک سرباز آلمانی به ارتش فرانسه باعث بدگمانی شد. بنا به اصرار سفیر پروس او را از فرانسه اخراج کردند. اندکی پس از آن فرانسه به پروس اعلان جنگ داد. در ۱۸۰۶ ناپلئون ارتش پروس و تقریباً دولت پروس را از بین برد. کلايست به درسدن پناه برد، ولی سربازان فرانسوی او را به عنوان یک جاسوس مظنون دستگیر کردند، و او شش ماه در زندان گذراند. در بازگشت به درسدن، به گروهی میهن‌پرست، مرکب از نویسندگان و هنرمندان، پیوست و با آدام مولر در انتشار مجله‌ای که وی بهترین مقالات خود را برای آن نوشت همکاری کرد.

در ۱۸۰۸ درام تراژیکی به نام پنتسیلیا انتشار داد. قهرمان زن آن، ملکه آمازونها^(۱) ست که پس از مرگ هکتور به کمک ترواییهای نومید در جنگ یونانیان علیه تروا می‌شتابد؛ در صدد کشتن اخیلس بر می‌آید؛ به دست او مغلوب، و عاشق او می‌شود؛ و سپس (برطبق رسم زمان آمازونی که هریک از آنها می‌بایستی با غلبه بر عاشق خود در جنگ، از محک آزمایش روسفید درآید) تیری به اخیلس می‌زند، سگهای خود را به جان او می‌اندازد، به اتفاق این حیوان به پاره کردن او می‌پردازد و خونس را می‌نوشد و بر زمین می‌افتد و جان می‌دهد. این نمایشنامه انعکاسی از هیجان و شوریدگی باکوسی که آئورپیدس درباره آن در باکخای سخن می‌گوید. این جنبه‌ای است از اساطیر و اخلاق یونانی که هلنیستیها، قبل از نیچه، راجع به آن اشاره‌ای نمی‌کردند.

بدون تردید، خشمی که بر اثر تجزیهٔ بیرحمانه پروس توسط ناپلئون به وجود آمد آن شاعر را از میان مصایبش بیرون کشید و او را در زمرهٔ افرادی درآورد که آلمان را به جنگ‌های بخش دعوت می‌کردند. در اواخر ۱۸۰۸، وی نمایشنامه‌ای ساخت به نام هرمانس شلاخت (نبرد هرمان) که با شرح غلبهٔ آرمینوس^(۲) بر افواج رومی در سال ۶ میلادی در صدد تشجیع آلمانیها در کشمکشی، که ظاهراً نومیدانه می‌نمود، علیه ناپلئون برآمد. در اینجا نیز شور میهن‌پرستی کلايست او را به تندرویهای ناشی از عصبانیت کشاند: همسر هرمان به نام توسلدا سردار آلمانی و نتیدیوس را به آمدن به میعادگاهی تطمیع می‌کند، و او را به آغوش مهلک خرس وحشی می‌اندازد.

پاورقی

۱- Amazon، در افسانه‌های یونانی، قبیله‌ای از زنان که هیچ مردی را به سرزمین خود راه نمی‌دادند. سرکردهٔ آنان پنتسیلیا به دست اخیلس کشته شد. م.

۲- Arminius، رهبر ژرمنها. رومیان را شکست داد، و پیشرفت آنها را به مشرق رود راین متوقف ساخت. آلمانها او را هرمان می‌نامند. م.

سالهای ۱۸۰۹-۱۸۱۰ دوره کمال نبوغ کلایست بود. درام منظومش با موفقیت در هامبورگ، وین، و گراتس به روی صحنه آمد، و دو جلد حاوی قصه‌های کوتاه که در ۱۸۱۰ انتشار داد او را به عنوان بهترین نثرنویس عصر گوته معرفی کرد. از این تاریخ به بعد روحیه‌اش احتمالاً به علت وخامت تندرستی او خراب شد. یک میل غریب رنج کشیدن، او را به زنی به نام هنریته فوگل که بیماری لاعلاجی داشت نزدیک کرد و سرانجام کارش به عشق کشید. نامه‌های او خطاب به این زن نشان‌دهنده فکری ناسالم است؛ مثلاً چنین می‌نویسد: (یتّه من، همه چیز من، قصر من، چمنزار من، مجموعه زندگی من، عروسی من، غسل تعمید کودکانم، تراژدی من، شهرت من، فرشته نگهبان من، کروبی من، و ملک مقرب من!) هنریته پاسخ داد که اگر او را دوست دارد، باید او را بکشد. در ۲۱ نوامبر ۱۸۱۱، در سواحل وانزه در حوالی پوتسدام، کلایست نخست او را و سپس خود را با گلوله کشت.

وی به مقتضای روحیه رمانتیک خود شدیداً دستخوش احساساتی غیر قابل کنترل بود؛ احساساتی که، خود از لحاظ نیروی تصور و درخشندگی سبک، به بالاترین درجه خود می‌رسید. چنین می‌نماید که او گاه گاه بیش از آنچه آلمانی باشد فرانسوی می‌نماید؛ و از این لحاظ، نقطه مقابل گوته و برادر بودلر یا رمبو بوده است. وی تقریباً داوری گوته را، که به نفع او نبود، توجیه کرد. گوته گفته بود: (آنچه کلاسیک است تندرست، و آنچه که رمانتیک است بیمار است). وی عملاً این گفته را با اینکه به سودش نبود، توجیه کرد. بیایید این موضوع را بررسی کنیم.

فصل سی و یکم

ادبیات آلمانی

۱۷۸۹-۱۸۱۵

۱- انقلاب و عکس‌العمل

ادبیات آلمانی در عصر ناپلئون تحت تأثیر عوامل چندی قرار گرفت: سرکشی طبیعی جوانان؛ امواج باقیماندهٔ شتورم اوند درانگ (غوغا و تلاش)؛ بازتابهای اشعار رمانتیک انگلیسی و رمانهای ریچاردسن؛ سنتهای کلاسیک در آثار لسینگ و نوشته‌های متأخر گوته؛ شورش موفقیت‌آمیز مستعمرات انگلیس در امریکا؛ کفر و الحاد عصر روشنگری در فرانسه؛ و، بیش از همه، تأثیر روزانهٔ انقلاب کبیر؛ و، سرانجام، ترقی و سقوط هیجان‌انگیز ناپلئون. بسیاری از آلمانیهای تحصیل کرده آثار ولتر، دیدرو، و روسو را - بعضاً به زبان اصلی - خوانده و عدهٔ کمتری طنز نیشدار هلوسیوس، هولباخ، و لامتری را احساس کرده بودند. اصحاب دایرةالمعارف فرانسه در تربیت فرمانروایانی مانند فردریک کبیر، یوزف دوم امپراطور اتریش، کارل ویلهلم فردیناند دوک برونسویک، و کارل آوگوستوس دوک ساکس - وایمار مؤثر بودند؛ و اگر هم صرفاً همین افراد با افکار آن نویسندگان آشنا شده باشند، کافی است که تأثیر خود را در تمدن آلمان به جای نهاده باشند. در آغاز چنین به نظر می‌رسید که انقلاب فرانسه تکامل منطقی فلسفهٔ عصر روشنگری است: پایان سعادت‌آمیز برای فئودالیسم و امتیازات طبقاتی؛ اعلام پرشور حقوق جهانی بشر، آزادی نیروبخش نطق، مطبوعات، مذهب، رفتار، و افکار. این عقاید، که بسیاری از آنها به طور مستقل در آلمان تکامل یافت، بر بالهای خبر یا همراه با ارتش انقلاب از رودخانهٔ راین گذشت، و از مرکز اروپا عبور کرد، و حتی به کونیگسبرگ دور دست نیز رسید. از این رو، سازندگان ذهن و ادبیات آلمان از انقلاب کبیر فرانسه طی سه سال نخست آن استقبال کردند. انجمنهای فراماسونری، رازوران فرقهٔ

روزنکرویتسیان، افراد مغرور ایلومیناتی آن را به عنوان طلّیعه عصری که مدتها با کمال اشتیاق منتظر آن بودند مورد ستایش قرار دادند. کشاورزان علیه خاندان فئودال خود یعنی (شهسواران امپراطوری) و فرمانروایان اسقفی تریر



نقاشی از روی چهره‌ای اثر دروئه: امپراطور یوزف دوم (آرشیو بتمان)

و شپایر سر به شورش برداشتند. هامبورگ، که شهری بود در دست بورژواها، از انقلاب کبیر به منزله طغیان پیشه‌وران علیه اشراف گستاخ ستایش کرد. کلویشتوک، شاعر کهنسالی که در هامبورگ اقامت گزیده بود، اشعار خود را در یک جشنواره آزادی قرائت کرد، و با خواندن آن اشعار، خود از شوق گریست. دانشمندان، روزنامه‌نویسان، شاعران، و فیلسوفان سرود ستایش سردادند. یوهان فوس مترجم آثار هومر، یوهانس فون مولر مورخ، فریدریش فون گنتس نویسنده سیاسی، فریدریش هولدرلین شاعر، فریدریش شلایر ماخم حکیم الهیات، فیلسوفانی از کانت گرفته تا هگل همگی از انقلاب کبیر فرانسه به تمجید پرداختند. گئورگ فورستر (که همراه ناخدا کوک به گردش دور دنیا رفته بود) چنین نوشت: (باعث افتخار است که می‌بینم چه فلسفه‌ای در مغزها به عمل

آمده و در کشور تحقق یافته است). همه جا، حتی در رده‌های سلطنتی (مانند شاهزاده هانری برادر باقیمانده فردریک کبیر)، آلمان طی یک دوره پرشور از فرانسه انقلابی ستایش به عمل می‌آورد. در آن هیجان و سرمستی، ادبیات آلمانی، پس از آنکه مدت‌ها از کشمکش مذهبی آسوده بود، انقلاب کبیر را جزء پیروزی‌های فردریک دانست و طی سی سال (۱۷۷۰-۱۸۰۰) به چنان نیرو و تنوع و درخشندگی دست یافت که با ادبیات پخته انگلیس و فرانسه به رقابت پرداخت. آن رستاخیز، که از لحاظ سرعت شگفت‌انگیز بود، در تهییج آلمانها جهت برانداختن یوغ فرانسویان اثر بخشید، و آن کشور را از لحاظ سیاست، صنعت، علم، و فلسفه وارد غنیترین عصر تاریخ خود کرد.

بدیهی است که آن حالت پرنشاط دیری نپایید. اخباری در مورد حمله به قصر تویلری، قتل عامهای سپتامبر و دوره وحشت، حبس و اعدام پادشاه و ملکه رسید. سپس موضوع اشغال ایالات آلمان به دست فرانسویان، سربازگیری و افزایش میزان مالیاتها جهت حفظ امپراطوری و هزینه جنگی آزادی رو به گسترش درکار آمد. روز به روز شور و هیجان آلمانها برای انقلاب فرانسه رو به کاهش می‌نهاد، و مدافعان آن یکی پس از دیگری (غیر از کانت) به صورت شکاکان سرخورده و بعضی از آنها به صورت دشمنان خشمگین در می‌آمدند.

II- وایمار

نوابی که به آرایش یک صورت فلکی در دربار وایمار درآمده بودند، در طی تأثیرات زیانبخش انقلاب کبیر و ناپلئون، به منزله پناهگاهی فرهنگی برای هوشمندان آلمان به شمار می‌رفتند. خود دوک کارل آوگوستوس آمیزه سبک‌رویی از استعدادها و حالات مختلف بود. وی دوکنشین خود را در سن یک سالگی به ارث برد، و در هجده سالگی فرمانروایی آن را به عهده گرفت (۱۷۷۵). تعلیمات عمومی را از معلم خانگی و تعلیمات دیگر را ضمن مسئولیتهای اداری و بلهوسیهای معشوقه خود و خطرهای جنگ و شکار فرا گرفت. سالن مادرش نیز بدون تأثیر نبود. در آنجا با شاعران، سرداران، دانشمندان، فیلسوفان، غیبگویان، و بازرگانان مصاحبت می‌کرد. غیر از این عده، در سالن، بعضی از زنان تحصیلکرده ولی تغییر ماهیت داده آلمانی نیز دیده می‌شدند که به دانش اجدادی خود با لطیفه‌گویی و زیبایی خویش چاشنی می‌زدند، و هرگاه روزی را بدون عشق‌بازی محتاطانه می‌گذراندند آن را جزو عمر ندانسته و تلف شده به شمار می‌آوردند. ژان پول ریشتر نوشته است: (آه، اینجا زنانی داریم! همه چیز به طرزی انقلابی جسارت‌آمیز است؛ اینکه زنی ازدواج کرده است مفهومی ندارد).

در ۱۷۷۲ دوشس (که خود نمونه تقوای با روح و پرنشاط بود) کریستوف ویلانت محقق، شاعر، داستان‌نویس را دعوت کرد که به فرزندانش کارل آوگوستوس و کنستانتین درس بدهد. (۱) وی وظیفه خود را با فروتنی و کفایت انجام داد، و تا پایان عمر در وایمار باقی ماند. پنجاه و شش ساله بود که انقلاب فرانسه برپا شد، و او از آن ستایش کرد ولی در (خطاب به همگی جهانیان) (اکتبر ۱۷۸۹) از مجلس ملی فرانسه خواست که مواظب حکومت جماعت باشد:

ملت از تب آزادی رنج می‌برد، تبی که باعث می‌شود پاریسیها، یعنی مؤدبترین مردم جهان، تشنه خون اشراف شوند... هنگامی که مردم، دیر یا زود، به خود آیند، آیا نخواهند دید که هزار و دویست جبار کوچک به جای یک پادشاه آنها را رهبری می‌کنند؟... اما شما بیشتر از من نمی‌توانید متقاعد شوید که ملت شما مرتکب اشتباهی شد که آن حکومت بد را مدتها تحمل کرد؛ که بهترین نوع حکومت عبارت از تفکیک و تعادل قوای مجریه و قضائیه و مقننه است؛ که هر ملت دارای حقی بطلان ناپذیر نسبت به آن مقدار آزادی است که بتواند با نظم همزیستی داشته باشد؛ که از هر فردی مالیات به تناسب عواید او گرفته شود.

در ۱۷۹۱ نوشت که هرگز انتظار نداشته بود که رؤیای او در مورد عدالت سیاسی آنقدر به حقیقت نزدیک شود که در وجود لویی شانزدهم متجلی است. اعدام این پادشاه در ژانویه ۱۷۹۲ وی را علیه انقلاب برانگیخت، و دوره وحشت او را بیمار کرد. در اواخر آن سال (حرفهای به موقع) را منتشر کرد و در آن چنین استنتاج کرده بود: (انسان باید همچنان به موعظه ادامه دهد تا افراد گوش دهند؛ تنها راه خوشبختی نیز این است که هرچه بیشتر عاقلانه‌تر و اخلاقیتر بشود... اصلاح نباید از سازمانها بلکه باید از افراد شروع شود. شرایط سعادت در دست خود ماست).

پاورقی

۱- چهار مردی که آنها را در این بخش شاهد گرفته‌ایم بیشتر به کمک کتاب دانشمندانه جورج گوج تحت عنوان (آلمان و انقلاب کبیر فرانسه) (۱۹۶۶) در کتاب (روسو و انقلاب) مورد بحث قرار گرفته‌اند: ویلانت (از فصل بیست و دوم، قسمت II تا فصل بیست و سوم، قسمت I)، هردر (فصل بیست و دوم، قسمت IV و فصل بیست و سوم، قسمت II)، شیلر (فصل بیست و دوم، قسمت V و فصل بیست و سوم، قسمت‌های VI و VII)، و گوته (از فصل بیست و دوم، قسمت III تا آخر فصل بیست و چهارم).

یوهان گوتفريد فون هردر آخرين فرد از گروه چهارنفری وایمار است که در آنجا اقامت گزید و نخستین کسی بود که چشم از جهان فرو بست. وی از انقلاب تا زمانی ستایش می‌کرد که ملکه با گیوتین اعدام نشده بود؛ از آن به بعد انقلاب را به منزله سقوط بیرحمانه کمال مطلوب انسانی دانست. در اواخر عمر بار دیگر نظرش نسبت به آن تغییر یافت؛ احساس کرد که انقلاب پیشرفتی محسوب می‌شود که در تاریخ اروپای جدید، پس از اصلاح دینی مقام اول را حائز دانست؛ و به همان نحو که اصلاح دینی نفوذ و قدرت پاپها را بر اذهان پایان بخشیده بود، انقلاب هم مالکیت فئودالی بر جسم افراد را خاتمه خواهد داد؛ دیگر مردم به اصل و نسب و رتبه کمتر اهمیت خواهند داد؛ استعداد در هر محیطی که به وجود آید آزاد خواهد بود که تکامل یابد و خلاق باشد. اما این پیشرفت برای اروپا گران تمام خواهد شد، و هردر خوشوقت بود که این آزمایش در فرانسه به مورد اجرا گذاشته شده است نه در کشور محبوبش آلمان؛ چه آلمان را کشوری می‌دانست که مردم به آن زودی آتش نمی‌گیرند و نمی‌سوزند، بلکه سرزمینی تلقی می‌کرد که در آن کار آرام و تحقیق علمی مدام پیشرفت جوانان را با پرتوی معتدل ولی ثابت - که همه جا گسترده می‌شود - هدایت خواهد کرد.

فریدریش شیلر فرد رمانتیکی که سه نفر کلاسیک دیگر از او با مهر و محبت محافظت می‌کردند پس از ماجراهای شورانگیزی در زمینه‌های درام، شعر، تاریخ، و فلسفه در ۱۷۹۵ به وایمار آمده بود. وی که مانند رمانتیکها از قوه تصور و تخیل استفاده می‌کرد، به طور دردناکی حساس بود؛ در جوانی در وورتمبرگ چیزی دوست‌داشتنی نیافته بود، با اظهار علاقه شدید به روسو، نسبت به استبداد و ستمگری سیاسی واکنش نشان داد، و نمایشنامه‌ای انقلابی نوشت. کارل مور قهرمان نمایشنامه راهزنان از استثمار بشر به دست بشر چنان به شدت انتقاد کرد که چیزی جز افزودن مطالب استادانه برای مارکس باقی نگذاشت. سومین نمایشنامه وی به نام توطئه و عشق (۱۷۸۴) انقلابی تر بود؛

فساد و افراط و حفظ بیرحمانه امتیازات ناشایست را نشان می‌داد؛ و از زندگی بارور و پایدار و صبورانه بورژوازی آلمان تمجید می‌کرد. در دون کارلوس که بهترین نمایشنامه او قبل از انقلاب است، شیلر که در این هنگام بیست و هشت ساله بود، بیش از آنچه از خشم و غضب مستمندان مدد گیرد، از اشرافی که احتمالاً قدرت را در دست داشتند کمک می‌گرفت. وی اشعاری در دهان مارکی پوزا گذاشت که به فیلیپ دوم چنین توصیه می‌کرد: (پدر قوم خود باشید، بگذارید که سعادت از شاخ وفور نعمت (۱) جریان یابد، و فکر افراد در امپراطوری شما رسیده و پخته شود، و در میان هزاران پادشاه، پادشاه واقعی باشید).

شیلر پس از گذشتن از جوانی و رسیدن به اواسط عمر، طبعاً از رادیکالیسم به لیبرالیسم گرایید. در یونان باستان غور و تعمق کرد؛ و فکرش بر اثر نمایشنامه‌های آن عمیقتر شد. نوشته‌های کانت را خواند، و شعر خود را با فلسفه ملال‌انگیز ساخت. در ۱۷۸۷ از وایمار دیدار کرد و از زیبایی زنانش به هیجان آمد؛ ولی ویلانت و هردر او را آرام کردند. (گوته در آن موقع در ایتالیا بود). در ۱۷۸۸ تاریخ شورش ایالات متحد هلند را نوشت، و فلسفه خود را با تاریخ تطبیق کرد. در ۱۷۸۹، بنا به توصیه گوته، به دوک ساکس- وایمار، شیلر به استادی تاریخ در ینا منصوب شد. در اکتبر همان سال، به دوستی نوشت: (نوشتن تاریخ یک ملت هدف ناچیزی است؛ و برای فیلسوف چنین سدی غیرقابل تحمل است... مورخ فقط می‌تواند تا آن حد برای ملتی به هیجان آید که عنصر اصل در پیشرفت تمدن باشد).

هنگامی که خبر انقلاب کیبر فرانسه به ینا رسید، شیلر در اواسط عمر خود بود و با ثروت، امید، محبوبیت عامه و حس تفاهم با دیگران قرین. مکاتبات او با

باورقی

۱- اشاره به کورنوکوپیا (Cornucopia)، شاخ آمالتیا (Amaltia)، دایه زئوس، که از هر خوردنی و نوشیدنی که صاحبش می‌خواست پر می‌شد. اصطلاحاً نماد نعمت و فراوانی می‌باشد. م.

گوته، علی رغم نوزده کیلومتر فاصله و ده سال اختلاف سن برای هر دو سودمند بود: به قریحه شاعری گوته کمک کرد تا، علاوه بر نثرنویسی اداری و رعایت مقتضیات محافظه کارانه برای پیشرفت، ذهن و قوه تصور خود را پرورش دهد؛ و به شیلر نیز آموخت تا درک کند که طبیعت بشر در ضمن تاریخ چندان تغییر نکرده است که انقلاباتی سیاسی به سود مستمندان برپا کند. دل او به حال پادشاه و ملکه که در ۱۷۸۹ در ورسای گرفتار، در ۱۷۹۱ در وارن دستگیر، در ۱۷۹۲ از قصر زندان مانند خود اخراج شده بودند می سوخت. چندی بعد، کنوانسیون انقلابی به اتفاق آراء به (آقای ژیل) (۱) لقب شهروند فرانسوی اعطا کرد. یک هفته بعد، در نتیجه کشتارهای سپتامبر، حاکمیت یک جمعیت مسلح برقرار شد. در ماه دسامبر، لویی شانزدهم را به محاکمه کشاندند. شیلر درصدد نوشتن جزوه‌ای در دفاع از او برآمد؛ ولی پیش از آنکه آن را تمام کند، پادشاه به وسیله گیوتین اعدام شده بود.

گوته به تغییرات ایمان سیاسی دوست خود لبخند می زد، ولی خود او به مراتب از معتقدات دوران جوانی دور شده بود. در سال ۱۷۷۵، در سن بیست و شش سالگی، از او دعوت کردند که فرانکفورت را ترک گوید و، طبق معمول، به عنوان شاعر دوک کارل آوگوستوس و رفیق بزم او در وایمار زندگی کند. طی دوازده سال بعد، واقعیتهای اقتصادی و سیاسی را درک، و به سرعت پیشرفت کرد. طولی نکشید که نویسنده رمانتیک رنجهای ورتز جوآن (۱۷۷۴) در قالب عضو هیئت وزیران وایمار مستحیل شد، و دریافت که عصری جدید در تاریخ اروپا در والمی، در ۱۷۹۲، آغاز می شود. هرج و مرج و تباهی و فساد انقلاب در آن سال او را به این نتیجه رسانید که اصلاحات محلی زیر نظر (مستبدان منور) و تحت تأثیر فلسفه - و زیر نظر متصدیان محلی واجد آموزش و پرورش و

پاورقی

۱- Gille، از اشخاص تأثرهای بازاری، و مجازاً به معنی آدم ساده لوح و هالو به کار می رود. م.

افرادی با حسن نیت مانند دوک خود او در وایمار - کمتر به زیان مردم خواهد بود تا انقلابی ناگهانی که در آن پایه‌های متزلزل عادات نظام اجتماعی فرو ریزد و یک دهه هیجان و زورگویی پیش آید. وی در یکی از لطیفه‌های ونیزی خود این بیم را حتی در ۱۷۹۰ ابراز داشته بود:

*فرمانروایان ما باید به هنگام از مصیبت فرانسه عبرت بگیرند؛
ولی شما افراد پائینتر باید بیشتر عبرت بگیرید.
مردان بزرگ هلاک می‌شوند؛ ولی اگر جماعت خشن با زور
بر ما حکمفرمایی کنند، چه کسی از مردم حمایت خواهد کرد؛*

وی از اینکه می‌دید ناپلئون با به دست گرفتن قدرت به هرج و مرج خاتمه داده و قانون اساسی به وجود آورده که به مردم اجازه می‌داد گاه‌گاه از رفتارندم برخوردار شوند، بی‌آنکه در کار دولت قاطع و با کفایت دخالت کنند، خوشحال بود. هنگامی که ناپلئون او را به طرزی مجامله‌آمیز در ارفورت در ۱۸۰۷ به حضور پذیرفت، از نظر مساعد او نسبت به آن مرد کرسی چیزی کم نشد؛ و گزارش آن ملاقات کمک زیادی کرد تا آن شاعر عضو کابینه به شهری بین‌المللی دست یابد.

با آنکه از لحاظ نقد و مشرب در سبک کلاسیک متعهد و استوار بود، گرایش‌هایی رمانتیک نیز از او دیده شده است. بخش اول فاوست (۱۸۰۸) حاکی از داستان عشقی و نیز یک نمایش اخلاقی قرون وسطایی بود؛ و به نظر می‌آمد که کتاب ازدواج انتخابی (۱۸۰۹) فریاد روزافزون نسلی جدید را توجیه می‌کند که در ازدواج کشش و محبت متقابل را بر وابستگی‌های مالی که، بر حسب سنت، به وسیله پدر و مادر مورد توجه قرار می‌گرفت، یا پیوندهای قانونی و شرعی مقدم می‌شمارند. آن شاعر عضو کابینه که اینک به صورت فیلسوف درآمده بود همچنان چون پروانه در پیرامون زنان پرپر می‌زد؛ و در شصت سالگی نیز در شور

و جذبه‌اش نسبت به جنس لطیف کاهش حاصل نشده بود. اما بررسی او درباره هنر باستانی ایتالیا، علاقه روزافزون او به علم، مطالعه آثار اسپینوزا، و نیروی جسمانی رو به زوال او باعث آن شد که نسبت به امور داوری سنجیده‌تر شود و نظریه وسیع‌تری پیدا کند. این تغییر در شرحی که درباره زندگینامه‌ای که از خود نوشته است (۱۸۱۱) به چشم می‌خورد؛ وی در این اثر قهرمانش را با واقعیت قابل توجهی می‌نگرد. آلمان رمانتیک که - بر اثر واکنرودر و نووالیس عاطفی و احساساتی، شلگل‌های طرفدار عشق آزاد، هولدرلین دیوانه، و کلايست طرفدار خودکشی و قتل از روی ترحم - به هیجان آمده بود از انتقاد رو به ازدیاد او از انقلاب فرانسه خشمگین شد، و به دشواری دریافت که وی طبقه حاکمه را نیز به باد انتقاد گرفته است. در طی جنگ‌های بخشی آلمان، گوته به دشواری توانست از ناپلئون و فرانسویان اظهار تنفر کند. این موضوع را برای اکرمان چنین توضیح داد:

من که فقط به فرهنگ و بربریت اهیت می‌دهم چگونه می‌توانم از ملتی متنفر باشم که جزو متمدنترین ملل روی زمین به شمار می‌آید و این همه از دارایی خود را مدیون او می‌دانم؟ مرحله‌ای وجود دارد که در آن، تنفر ملی از بین می‌رود، و انسان تا حدی بالاتر از ملتها قرار می‌گیرد، و سعادت یا مصیبت ملت همسایه را به نحوی احساس می‌کند که گویی از آن خود اوست.

نسل معاصر او در آلمان هرگز او را نبخشید و بندرت آثارش را خواند؛ شیلر را بالاتر از او دانست و کوتسبو را بر هر دو ترجیح داد. نمایشنامه‌های گوته بندرت در وایمار بر روی صحنه می‌آمد، و ناشرانش در مورد فروش ناچیز مجموعه آثارش اظهار تأسف می‌کردند. با وجود این، لرد بایرن در ۱۸۲۰ مارینو فالیرو را به او اهدا کرد، با این توضیح که وی (بالاترین شخصیت ادبی است که در اروپا پس از مرگ ولتر وجود داشته است). وی تاب خواندن کانت را نداشت، ولی عاقل‌ترین مرد عصر خود بود.

III- صحنه ادبی

در آلمان به طرزی بیسابقه روزنامه، مجله، و کتاب نوشته، چاپ، و منتشر می‌شد. در ۱۷۹۶ آلویس زنفلدر در مونیخ تصادفاً چاپ سنگی را اختراع کرد. جریان امر بدین نحو بود که وی روزی فهرست رختهای شستنی مادرش را روی سنگی با خراشیدن آن ثبت کرد. بعد به خاطرش رسید که کلمات و تصاویر را به رنگهای مختلف می‌توان بر روی سنگ صاف یا صفحه‌ای فلزی حک یا به طور برجسته نقش کرد، (معکوس، چنانکه در آینه)، و از روی آنها نسخه‌های بی‌شمار چاپ کرد. بدین ترتیب، مجموعه عظیمی باسمه - از آثارگویا و هیروشیگه تا کوریو و ایوز و پیکاسو - به وجود آمد.

روزنامه‌های متعدد، کوچک، وابسته و تحت سانسور بودند. آلگماینه تسایتونگ که در توپینگن در ۱۷۹۸ تأسیس شده بود به شتوتگارت، سپس به اولم، بعداً به آوگسبورگ و متعاقباً به مونیخ انتقال یافت تا از دست پلیس محلی فرار کند. کولنیش تسایتونگ که در ۱۸۰۴ تأسیس شد، دوره آرامتری را پیمود، زیرا میهن‌پرست و کاتولیک و سپس طرفدار ناپلئون شد. برلین، وین، لایپزیگ، فرانکفورت، نورنبرگ از قبل از انقلاب روزنامه‌هایی داشتند که هنوز هم منتشر می‌شود. مجله زیاد بود یکی از آنها، به نام آلگماینه موزیکالیشه تسایتونگ در لایپزیگ به وسیله شرکت برایتکوپف و هارتل از یک انقلاب (۱۷۹۵) تا انقلاب دیگر (۱۸۴۹) انتشار می‌یافت. درخشانتر از همه آتننوم بود که به توسط برادران شگلر در ۱۷۹۸ منتشر شد. تعداد ناشران زیاد بود. نمایش سالانه محصولات آنها بازار کتاب لایپزیگ را به صورت رویداد ادبی سال در می‌آورد. یک طبقه مخصوص از نویسندگان، که آنها را به طور کلی مقاله‌نویس

می‌خواندند، با توجه به وابستگی خود، بحث‌هایی کاملاً عالمانه مطرح می‌کردند، و در مسائل عصر، نفوذ گسترده‌ای به دست می‌آوردند. فردریش فون گنتس از سقوط باستیل اظهار شادی کرد، ولی هنگامی که با فکر شکاک ویلهلم فون هومبولت آشنا شد و کتاب برک تحت عنوان تأملاتی دربارهٔ انقلاب فرانسه را خواند و ترجمه کرد، به سردی گرایید، وی سپس پس از آنکه از دستگاه اداری پروس به مقام مشاور وزارت جنگ ارتقا یافت، نبردی ادبی علیه عقاید افراطی نظیر حقوق بشر، آزادی و برابری، حاکمیت ملی، و آزادی مطبوعات آغاز کرد. از سرکوب کردن انقلاب توسط ناپلئون راضی نشد. ناپلئون را به عنوان جنگ طلبی مورد حمله قرار داد که پیروزی‌هایش تعادل قوا را که به عقیدهٔ بیشتر دیپلمات‌ها صلح و نظم و سلامت عقل اروپا بر آن متکی بود برهم می‌زد. وی به صورت فصیح‌ترین و شیوا‌ترین گوینده‌ای درآمد که پادشاه پروس را به ایجاد جنگی صلیبی علیه ناپلئون برانگیخت، و هنگامی که فردریک ویلهلم سوم از خود تردید نشان داد، گنتس به خدمت اتریش درآمد (۱۸۰۲). پس از آنکه ناپلئون اتریشی‌ها را در اوسترلیز شکست داد، گنتس به بومن پناهنده شد، ولی در ۱۸۰۹ به وین بازگشت و مردم را به جنگ جدید علیه ناپلئون تشویق کرد. به عنوان منشی و دستیار مترنخ در کنگرهٔ وین خدمت کرد و در سیاست بعد از جنگ مبنی بر درهم شکستن هرگونه تکامل آزادیخواهانه به یاری او شتافت. انقلابات ۱۸۳۰ را در حالی که پیر و بیمار شده بود به چشم دید، و با این عقیده درگذشت که به مصالح بشر خوب خدمت کرده است.

یوزف فون گورس روحی حساستر، نیمه ایتالیایی و سراپا احساس و عاطفه بود، و برای اظهار وجود در عرصهٔ ناهمواری که صاحبان سلاح قلم در آن تاخت و تاز می‌کردند آمادگی چندانی نداشت. وی که در خانواده‌ای کاتولیک به دنیا آمده بود کلیسا را به منظور حمایت از انقلاب ترک گفت. همچنین در تسخیر ساحل غربی راین به فرانسویان کمک کرد، و تبدیل امپراطوری مقدس روم را به صورت

اتحادیه راین توسط ناپلئون مورد تمجید قرار داد. تصرف رم را به وسیله فرانسویان با فریاد (رم آزاد شد) خوشامد گفت. اما گستاخی سربازان فرانسوی و اخاذیهای مدیران فرانسوی خشم آن جوان انقلابی را برانگیخت. در ۱۷۹۸ روزنامه سست بنیادی به نام برگ سرخ انتشار داد که منادی مردمی جمهوریخواه بود که انقلاب را دوست می داشت ولی به فرانسویان بدگمان بود. تصدیق می کرد که ناپلئون با به دست گرفتن زمام امور دولت فرانسه به انقلاب پایان بخشیده است، ولی خود ناپلئون اشتباهی خطرناک برای قدرت دارد. پس از آنکه ازدواج کرد، مدتی از سیاست کناره گرفت. هنگامی که آلمان برای جنگ رهایی بخش قیام کرد، گورس با انتشار روزنامه‌ای به نام راینیشه مرکور به مبارزان پیوست. ولی، چون پس از برکناری ناپلئون، فاتحان سیاستی ارتجاعی در پیش گرفتند، گورس چنان بشدت به آنها حمله برد که مجبور شد به سویس پناهنده شود، و در آن کشور در کمال فقر و فاقه به زندگی پرداخت. از آنجا که همه درها به روی او بسته شده بود، با حال تأثر و اظهار ندامت به کلیسای کاتولیک بازگشت (۱۸۲۴). لودویگ اول دوک باواریا با انتصاب او به عنوان استاد تاریخ در مونیخ وی را از تهیدستی نجات داد. گورس در آنجا اثر چهار جلدی خود را تحت عنوان رازور مسیحی انتشار داد (۱۸۳۶-۱۸۴۲). روزهای خود را با تحقیق و تحصیل تخیلی آرام می ساخت و شبهای خود را با رؤیای شیطانی غم انگیز می کرد. سی و چهار سال پس از مرگش انجمن گورس تأسیس شد (۱۸۷۶) تا تحقیقات او را در تاریخ کلیسا ادامه دهد.

ادبیات منثور تحت تسلط رمانتیکها بود، ولی یک نویسنده خارج از قلمرو آنان بود، و به صورتی غیر قابل تعریف و منحصر به فرد ماند. این شخص ژان پول ریشتر بود که در ۱۷۶۳ در بایرویت تولد یافت. نام وی مأخوذ از نام یکی از نیاکانش، یوهان پاول کوهن است؛ تا سال ۱۷۹۳ فقط هانس نامیده می شد. پدرش آموزگار و ارگ نوازی بود که کشیش کلیسایی در یودیتس در کنار

رودخانه زاله شد. در آنجا هانس سیزده سال اول عمر خود را به خوشی گذراند؛ خاطرات این مدت همیشه در وجود او باقی ماند؛ آن محل ساده روستایی، طی کلیه نگرانیهای اقتصادی و غوغاهای مربوط به الهیات، در اخلاق و منش او اثر گذاشت. هنگامی که خانواده اش به شوارتسنباخ در کنار همان رودخانه آرام نقل مکان کرد، وی از کتابخانه کشیشی در همسایگی خود بهره مند شد که استعداد آن کودک را درک کرد ولی به شک و تردیدهای درونی او پی نبرد. پدر ریشتر در همانجا درگذشت (۱۷۷۹) و اعضای بیشمار خانواده خود را با کمبود مواد غذایی و تنگدستی برجای گذاشت. هانس در بیست سالگی وارد مدرسه الهیات لایپزیگ شد؛ ولی مطالعاتش ایمان او را تضعیف کرده بود؛ از این رو از آنجا بیرون آمد و با تصمیم به اینکه به وسیله قلم خود زندگی کند مسئولیتی را پذیرفت که ممکن بود گرفتاریهایی داشته باشد. در سن بیست سالگی شروع به انتشار آثار خود کرد، سپس دوباره در ۱۷۸۹ به این کار پرداخت، و در هر دو مورد هجوی به کاربرد که دلسوزی را با طنزی طعنه آمیز چاشنی داد. در ۱۷۹۳ مسکن نامرئی را تحت نام مستعار (ژان پول) به سبب علاقه به روسو منتشر ساخت. این کتاب تعداد کمی از خوانندگان را خشنود کرد، ولی رمان هسپروس موفقیت چشمگیری داشت (۱۷۹۵). شارلوت فون کالپ، دوست شیر، آن نویسنده را، که ستاره اقبال و شهرتش در حال طلوع بود، به وایمار دعوت کرد، و چنان به او دل بست که معشوقه او شد. وی در آنجا داستان چهار جلدی خود را تحت عنوان تیتان انتشار داد (۱۸۰۰-۱۸۰۳) که قهرمان واقعی آن انقلاب فرانسه بود.

در سالهای اول برپایی انقلاب فرانسه، باشور و هیجان از آن دفاع کرد، ولی مارا را متهم ساخت که آن را به صورت تسلط جماعت درآورده و به فساد کشانده است، و شارلوت کورده را به عنوان ژاندارکی دیگر مورد ستایش قرار داد. به قدرت رسیدن ناپلئون را به منزله تجدید لازم نظم به خوبی پذیرا شد؛

وی نمی‌توانست از ستودن این جوان سی ساله، که چیزی جز اراده آهنین و چشمان نافذ برای خم کردن قامت بلند زیردستان خود نداشت، خودداری کند. هشت سال بعد، ریشتر کاملاً خواهان آن بود که اتحاد اروپا را به دست مردی ببیند که می‌توانست قاره‌ای را در ذهن و دست خود جای دهد، و از برلین و مسکو برای فرانسه قانون وضع کند. اما ژان پول قلباً جمهوریخواه باقی ماند، زیرا در هر پیروزی نظامی بذریه جنگی دیگر را می‌دید. به حال جوانانی که به خدمت زیر پرچم احضار می‌شدند و خانواده‌هایی که سوگوار بودند تأسف می‌خورد، و دلیل می‌آورد که (فقط مردم باید در مورد جنگ تصمیم بگیرند، زیرا آنها هستند که به تنهایی ثمرات تلخ آن را می‌چینند). یکی از کاریزترین تیرهای خود را علیه فرمانروایانی به کار برد که سربازان خود را به قدرتمندان خارجی می‌فروختند. رهایی از قید سانسور را طالب بود، و می‌گفت که باید قدرتی غیر از خود دولت معایب کار دولت را آشکار سازد و امکانات پیشرفت را بررسی کند.

ژان پول در سن سی و هشت سالگی زن گرفت (۱۸۰۱)، و در ۱۸۰۴ در باایرویت اقامت گزید. پس از تجاری کامل، کتابی درباره آموزش و پرورش تحت عنوان لوانا تألیف کرد که به صورت یکی از آثار کلاسیک علم تربیت آزاد درآمد. تعدادی داستان و مقاله نوشت که بعضی از آنها به توسط کارلایل به نحوی شایسته ترجمه شد. آمیزه‌ای که از هجو واقع‌پردازانه و احساس رمانتیک به کار می‌برد باعث شد که مردم آثار او را بیشتر از آثار گوته و شیلر بخوانند. در سال ۱۸۲۵ درگذشت در حالی که مقاله‌ای ناتمام درباره بقای روح در دست تکمیل داشت. شهرت او به عنوان یکی از نویسندگان برجسته آلمان در اروپا تا نیمه قرن نوزدهم باقی ماند؛ پس از آنکه شهرتش در آنجا رو به زوال رفت، به امریکا رسید، و لانگفلو یکی از مریدان او شد. مشکل بتوان گفت که امروزه کسی، حتی در آلمان، آثار او را می‌خواند؛ ولی تقریباً هر فرد آلمانی این هجو معروف او را به یاد دارد که فلسفه آلمان را مورد انتقاد قرار می‌دهد و عصر ناپلئون را بیش از



یوهان کریستوف فریدریش فون شیلر (آرشیو بتمان)

این کتاب خلاصه می‌کند: (خداوند امپراطوری دریا را به انگلیسیها، زمین را به فرانسویها، و امپراطوری هوا را به آلمانیها عطا فرموده است).
دو قصه پرداز دیگر خوانندگان بسیاری پیدا کردند. ارنست تئودور ویلهلم هوفمان (۱۷۷۶-۱۸۲۲) - که در سال ۱۸۱۳ به سبب ارادت به موتسارت، نامش را از (ویلهلم) به (آمادئوس) تغییر داد؛ یکی از نادرترین افراد آلمانی بود که در چند موضوع تبحر داشت: تصویر می‌کشید؛ آهنگ می‌ساخت و آن را رهبری می‌کرد؛ اپرایی بر روی صحنه آورد (اوندینه)؛ به وکالت دادگستری می‌پرداخت؛ و قصه‌هایی مرموز و عاشقانه می‌نوشت که الهامبخش ژاک اوفنباک در تهیه افسانه های هوفمان (۱۸۸۱) شد. آدلبرت فون شامیسو (۱۷۸۱-۱۸۳۸) اگر از لحاظ ادبیات یکتا نبود از لحاظ زندگی چنین صفتی را داشت. وی که در خانواده‌ای اشرافی به دنیا آمده بود از برابر انقلاب گریخت؛ بیشتر ایام تحصیل خود را در آلمان گذرانید؛ در یک هنگ پروسی نامنویسی کرد، و در نبرد وینا شرکت جست. در ۱۸۱۳، چون از نداشتن میهن و تقسیم وفاداری خود در جنگ رهایی‌بخش رنج می‌برد، به عنوان تمثیل، قصه‌ای تحت عنوان ماجرای عجیب پتر شلمیلس نوشت، و آن سرگذشت عجیب مردی بوده است که سایه خود را به شیطان

فروخت. به عنوان گیاهشناس مشهور و مسلمی، در سفر علمی او توفون کوتسبو به دور جهان (۱۸۱۵-۱۸۱۸) همراه او رفت، و تحقیقات خود را در کتابی، که روزگاری مشهور و تحت عنوان سفر به دور جهان بود، ذکر کرد. باقی عمر را به عنوان متصدی باغ نباتات برلین گذراند. اشعار رمانتیک نیز می‌سرود؛ هاینریش هاینه از اشعارش تمجید کرد، و روبرت شومان برای مجموعه اشعار احساساتی او، تحت عنوان عشق زنان و زندگی، آهنگی ساخت.

در آلمان، شاعران بسیاری وجود داشتند که بسیاری از آنان هنوز مورد علاقه آلمانی‌ها هستند، ولی آنها همراه کلمات خود موسیقی و احساسی را می‌آوردند که انتقال آن کلمات را به زبان و سرزمین یا روزگار دیگر دشوار می‌سازد. در میان آنها فریدریش هولدرلین (۱۷۷۰-۱۸۴۳) شاعری قابل ترجم بود که حساسیت شاعرانه‌اش برای سلامت عقلش زیاد بود. پس از آنکه جهت درس خواندن برای کشیش شدن به توپینگن فرستاده شد، دوستی و رابطه هیجان آوری با گئورگ هگل، که در آن زمان در مورد مسیحیت دچار تردید شده بود، پیدا کرد. خبر مربوط به انقلاب کبیر فرانسه آن جوان را به داشتن رؤیاهایی در مورد سعادت بشر برانگیخت. آثار روسو را خواند و (ستایش آزادی) را تصنیف کرد؛ و در ۱۷۹۲، در اواخر قرنی که سپری می‌شد، چنین پنداشت که فجر شگفت‌انگیز عدالت و اصالت را به چشم دیده است. هنگامی که جنگ آغاز شد، وی به خواهر خود نوشت: (برای فرانسویان که قهرمانان حقوق بشرند دعا کن). وقتی که انقلاب در خون غوطه‌ور شد، نومیدانه به رؤیای خود توسل جست:

*عشق من متوجه نوع - بشر است البته نه آن نوع فاسد و نوکرسفت و تنبلی
که غالباً او را می‌بینیم. امکانات عظیم و عالی را، حتی در میان قومی فاسد،
دوست دارم. نژاد قرنهای آینده را دوست دارم... در زمانی زندگی می‌کنیم که
همه چیز به طرف اصلاح پیش می‌رود. این بذره‌های روشنفکری، این امیال و
کوششهای پنهانی در راه تربیت نوع بشر،... ثمری عالی خواهد داد. هدف مقدس*

امیال و کوشش من همین است - بذرهایی بیفشانم که در نسلی دیگر ثمر بدهد.

گذشته نیز مایه‌ای برای رؤیاهای او بود. مانند کیتس که معاصر او بود عاشق قهرمانان و الهه‌های یونان باستان شد، و شروع به نوشتن شعری حماسی تحت عنوان هیپریون دربارهٔ یک فرد انقلابی یونانی کرد. سپس به ینا رفت؛ زیر نظر فیثسته به تحصیل پرداخت؛ برای کانت احترام قائل شد؛ و خدایان وایمار (۱) را هنگامی ملاقات کرد که آنها نیز به هلنیزم روی آورده بودند. شیلر شغلی برای او به عنوان معلم سرخانهٔ فرزند شارلوته فون کالپ پیدا کرد. در ۱۷۹۶ شغل مشابه ولی پرسودتری در خانهٔ جی. اف. گوتهارد بانکدار در فرانکفورت - ام - ماین به دست آورد. در آنجا عاشق همسر آن بانکدار شد، و این زن به اندازه‌ای به اشعارش علاقه نشان داد، که بانکدار مزبور شاعر را از خدمت مرخص و او را مجبور به ترک شهر کرد. شیفتگی و تبعید تا اندازه‌ای موجب اختلال حواس او شد؛ با وجود این، در این زمان (۱۷۹۹) اشعاری را تحت عنوان مرگ امپدوکلس سرود که جزو شاهکارهای منظوم آلمان به شمار می‌رود. چندین سال از شهری به شهری دیگر در تلاش معاش و جستجوی موضوع می‌رفت. از شیلر خواست که او را برای دانشجویی ادبیات یونانی توصیه کند، ولی شیلر او را برای کرسی استادی شایسته ندانست. در هنگامی که هولدرلین در بوردو در منازل درس می‌داد خبر رسید که مادام گوتهارد درگذشته است. از این رو دست از کار خود برداشت و پیاده از فرانسه به آلمان رفت. در آلمان، دوستانش دیدند که دیوانهٔ علاج‌ناپذیری است و به مواظبتش پرداختند (۱۸۰۲). تا سال ۱۸۴۳ زنده ماند و حتی خودش اشعار خود را از مدتها پیش فراموش کرده بود. در سال ۱۸۹۰ آن اشعار دوباره مورد توجه مردم واقع شد. راینرماریا ریلکه و شتفان گئورگه از او

پاورقی

۱- گوته و شیلر. م.

تمجید کردند؛ و اکنون خبرگان مقام ادبی او را بعد از گوته و شیلر محسوب می‌دارند.

افراد بسیار دیگری در پهنهٔ ادبیات جلوه‌گری کردند. کارل تئودور کورنر (۱۷۹۱-۱۸۱۳) فرزند کریستیان گوتفرد کورنر که به شیلر کمکهای بسیار کرده بود، با قلم و شمشیر وارد جنگ‌های بخشی علیه ناپلئون شد، آلمانها را برانگیخت تا سلاح بگیرند و به جنگ بپردازند. خود نیز در ۲۶ اوت ۱۸۱۳ در صحنهٔ نبرد درگذشت. ارنست موریتس آرنت (۱۷۶۹-۱۸۶۰) طی نود و یک سال عمر خود شاهد سه انقلاب بود. با شرح واقعهٔ دوازدهٔ ملوک‌الطوایفی در پومران با نوشتن مقالاتی در باب تاریخ (۱۸۰۳) به الغای آن کمک کرد؛ و در روح زمان (۱۸۰۶) چنان علیه ناپلئون فریاد برآورد که مجبور شد از دست فاتح ینا به سوئد پناهنده شود. در ۱۸۱۲ شتاین او را به سن‌پترزبورگ فراخواند تا در برانگیختن روسها جهت طرد مهاجمان فرانسوی کمک کند. پس از ۱۸۱۵، در پروس، درصدد مقابله با ارتجاع محافظه‌کاران برآمد، و مدت کوتاهی به زندان افتاد. در ۱۸۴۸ به نمایندگی مجلس ملی در فرانکفورت انتخاب شد. هنگامی که آتش آن انقلاب نیز خاموش شد، وی قریحهٔ شاعری خود را در راه تورع به کار برد. یوزف فون آیشندورف (۱۷۸۸-۱۸۵۷)، که نجیب زاده‌ای کاتولیک بود، اشعار غنایی ساده‌ای مانند در مرگ کودکم سرود که هنوز ما را متأثر می‌سازد. در اینجا حتی یک فرد شکاک خارجی می‌تواند آهنگ آن را حس کند و در احساسات آن سهیم باشد، و به آرزوی او رشک ببرد:

از دور صدای زنگ ساعت می‌آید؛

چه زود ظلمت محض فرار سید؛

چراغ با چه نور کمی می‌سوزد؛

بستر کوچک تو آماده است.

فقط باد هنوز در حرکت است

و در پیرامون خانه می‌نالد؛
تنها در داخل نشسته‌ایم،
و غالباً به خارج گوش می‌دهیم.
گویی به آرامی کوشیده‌ای
که در را بکوبی،
گویی راه خود را گم کرده‌ای
و اکنون خسته بازگشته‌ای.
ما افراد ساده بدبخت و پریشان‌حال!
سرگردانیم، آری، از وحشت
تاریکی هنوز بیچاره‌ایم
تو مدتهاست که خانه خود را یافته‌ای.

۱۷- وجد رمانتیک

درخشانترین نویسندگان اوج ترقی آلمان، کسانی بودند که مردم زمان خود را به منظور رهایی غریزه از خرد، و احساس از هوش، جوانی از عصر، فرد از خانواده و دولت، با نواها و فریادهای خود به وحشت می‌انداختند. اکنون ما بندرت آثار آنها را می‌خوانیم، ولی زبان و قلم آنان، در زمان نسل خود، به صورت زبانه‌های آتشینی بودند که فلسفه‌ها و قیود اجتماعی خشک را طعمه حریق می‌ساختند، زیرا این عوامل بود که نفس را از لحاظ استفاده و عادت، تابو، دستورها و قوانین در زندان افکنده بود.

منبع شورش عبارت از خشمی طبیعی بود که هر فرد بالغ و سرزنده از قیودی که پدران و مادران، برادران، خواهران، آموزگاران، واعظان، پلیسها، استادان دستور زبان، اهل منطق، و معلمان اخلاق بر او تحمیل می‌کرد احساس می‌کرد. فیثتۀ فیلسوف در این زمان ثابت کرده بود که واقعیت اساسی برای هریک از ما عبارت از نفس فردی خودآگاه است. اگر چنین باشد، جهان برای هیچ‌یک از ما مفهومی نخواهد داشت مگر در تأثیراتی که در ما به جای می‌گذارد؛ و هریک از ما می‌تواند دربارهٔ سنت، تحریم، قانون یا اعتقاد داوری کند و دلیل بخواهد که چرا باید از آنها اطاعت کند! انسان می‌تواند، با نگرانی، به دستورهایی که از طرف خداوند صادر و به وسیلهٔ او یا مرد پرهیزگاری در کسوت الوهیت پشتیبانی می‌شود گردن نهد؛ ولی اکنون که دیدرو، د/آلامبر، هلوسیوس، هولباخ، لامتری، خدا را به صورت قوانین غیر متعین جهان در آورده‌اند، چه بر سر خدا آمده است؟

در این هنگام انقلاب کبیر فرانسه نیز به عصر غرورآمیز و آزاد کننده

روشنگری افزوده شد. تقسیمات اجتماعی از میان رفت؛ خداوندانی که روزگاری قانون وضع می‌کردند و مردم را به زور به اطاعت خود وامی‌داشتند در این زمان مشغول فرار بودند، و هیچ سدی میان طبقات و هیچ مترسک سنتی برای حفاظت قوانین بر جای نگذاشتند، اینک هر فرد آزاد بود که برای نیل به هر منصب یا قدرتی، با احتمال رفتن به زیر تیغ گیوتین، به رقابت پردازد؛ درهای مناصب بر روی استعدادها و افراد باز شد. هرگز در تاریخ تمدن، فرد اینقدر آزادی نداشته بود؛ آزادی در انتخاب شغل، عملیات اقتصادی و بازرگانی، همسر، مذهب، دولت، و قوانین اخلاقی. اگر چیزی جز ذوات فردی وجود نداشته باشد، کشور، ارتش، کلیسا و دانشگاه چیزی جز توطئه‌های افراد ممتاز برای ترساندن و نظارت کردن، ساختن و از بین بردن، حکومت کردن و مالیات گرفتن، سوق دادن افراد تلقین شده به کشتارگاه نخواهد بود. بندرت نبوغی می‌تواند در تحت چنان قیودی به کمال برسد؛ و، با وجود این، یک نبوغ به جمعی آموزگار، ژنرال، اسقف، پادشاه، یا صد فرد عادی نمی‌ارزد؟

اما در مباحثه آزاد همگانی در میان افراد آزاد شده، اشخاص حساسی نیز بودند که احساس می‌کردند که عقل بهای گزافی برای آزادی مطالبه کرده است. عقل بود که به مذهب دیرین - با افسانه‌های مربوط قدیسین، تشریفات پرطمطراق و آهنگهای شورانگیز، تمثالهای مریم شفاعتگر و مسیح نجاتبخش آن - حمله برده بود؛ عقل بود که به جای این رؤیای عالی، دسته‌ای وحشتناک از توده‌هایی را به راه انداخت که بدون هدف به ویرانگری می‌پرداختند؛ و باز هم عقل بود که به جای تصویر مردان و زنانی که روزانه در تماس با خداوند بودند منظره توده‌های انبوه زن و مردی را گذاشت که هر روز، خود به خود و از خود بیخود، به سوی مرگی دردناک، خوارکننده، و تغییرناپذیر حرکت می‌کردند. قوه تخیل نیز حقوقی دارد، ولو آنکه به تصویب قیاسهای صوری نرسیده باشد؛ و ما بی‌درنگ و بحق می‌توانیم خود را ارواحی بدانیم که بر ماده مستولی است، نه

اینکه ماشینهایی که عملیات روح را اداره می‌کند. احساس نیز حقوق خود را دارد و بیشتر از هوش غوررسی می‌کند؛ ژان ژاک [روسو] سرگردان و حیران شاید عاقلانه‌تر از آنچه که شیطان باهوش فرنه (۱) می‌پنداشت احساس کرده باشد.

مردم آلمان، که روسو و ولتر را شناخته و آثار آنها را خوانده بودند، روسو را برگزیدند؛ امیل و هلوئیز را خوانده و آنها را درک و جذب کرده بودند، وبر دیکسیونر فلسفی و کاندید [از آثار ولتر] ترجیح می‌دادند. شکسپیر رمانتیک را، به پیروزی از لسینگ بالاتر از راسین کلاسیک می‌دانستند. کلاریسا هارلو، تریستم شندی و (اوشن) اثر مکفرسن را بیشتر دوست می‌داشتند تا اصحاب دایرة المعارف و زنان سالن‌دار فرانسه را؛ همچنین از رعایت قواعدی که بوالو به عنوان قوانین سبک کلاسیک عرضه داشته بود سرباز می‌زدند و اینها با شور و هیجان و رسیدن به شرق و بینهایت سازگاری نداشت.

رمانتیسیم آلمان به حقیقت احترام می‌گذاشت - اگر حقیقتی به دست می‌آمد؛ ولی به حقیقت علمی که چهره زندگی را تیره می‌ساخت ابراز بدگمانی می‌کرد. برای اساطیر و افسانه‌ها محلی مناسب و دلپذیر باقی می‌ماند، همان افسانه‌ها و اساطیری که کلمنس برنتانو (۱۷۷۸-۱۸۴۲) و آخیم فون آرнім (۱۷۸۱-۱۸۳۱) آنها را در بوق سحری بچه‌ها (۱۸۰۵-۱۸۰۶)، و برادران گریم (یاکوب، ۱۷۸۵-۱۸۶۳، و ویلهلم، ۱۷۸۶-۱۸۵۹) در قصه‌های بچه‌ها (۱۸۱۲) گردآوری می‌کردند. این انعکاسات اجتماعی و فردی کودکی، قسمتی از روح آلمانیهای اصیل، و شاید قسمتی از نفس ناخودآگاه آنها، بود.

هرگاه منشأ آن میراث قوه تخیل از انقلاب کبیر فرانسه فراتر می‌رفت و به آیین کاتولیک قرون وسطایی می‌رسید، روحیه قصه‌گویی آن را تا کلیساهای

پاورقی

۱- اشاره به ولتر که در ۱۷۵۸-۱۷۷۸ در فرنه (Ferney: فرانسه) اقامت داشت. م.

جامع کهن و ایمان بی‌چون و چرا و صنعتگران خوش مشربی که آنها را برافراشته بودند دنبال می‌کرد؛ همچنین روحیه قصه‌گویی آن را تا دعاها و سرودها و زنگها و دسته‌های نمایشی که خدا را هر روز وارد زندگی بشر می‌کردند و فرد خسته را به طرزی آرامبخش با دیگران محشور می‌ساختند می‌رسانید؛ به قدیسانی که زندگی آنها تقویم مسیحی را به صورت قصه حماسی مقدسی در می‌آورد می‌کشانید؛ و، بالاخره، به مریم عذرا، که عصمت عاقلانه دوشیزگان و فداکاری بانوان را در راه خانواده، ملت، و نژاد تقدیس می‌کرد می‌پیوست. البته همه اینها به منزله تصاویر مبهم و پرشور از اعتقادات و وحشتهای قرون وسطایی، از بدعت گذاردن مذهبی، و افراد و ارواح سرگردان بود؛ و بسیاری از رمانتیکهای آلمان را به اوج هیجان خود رسانید، و بعضی از آنها را به آخرین درجه فرسودگی و توبه و به پای محراب و به داخل آغوش گرم کلیسای مادر کشانید.

۷- صداهای احساسات

سبک رمانتیک آلمان تقریباً در کلیهٔ سیمای زندگی ملت اثر گذاشت؛ در موسیقی به وسیلهٔ بتهوون، وبر، و فلیکس مندلسون؛ در رمان نویسی به وسیلهٔ هوفمان و تیک؛ در فلسفه به وسیلهٔ فیشته و شلینگ؛ در مذهب به وسیلهٔ شلایر ماکر و صدها تن دیگر که تغییر مذهب دادند، مانند فردریش شگل و دوروتئا مندلسون. پنج مرد بخصوص این نهضت را در آلمان رهبری کردند؛ و نیز باید از زنان رمانتیکی یاد آریم که آنها را در عشق آزاد یا غیر آزاد به دام افکندند، یا در مصاحبتی فرهنگی، از غرب به شرق آلمان با آنها سهیم بودند.



حکاکی روی چوب از روی طرحی اثر یوهانس فایت: فریدریش فون شگل
(آرشیو بتمان)

در سرچشمه این نهضت، ویلهلم هاینریش واکنرودر (۱۷۷۳-۱۷۹۸) به پرتو ضعیفی تجلی می‌کند. وی مردی بود نازک طبع و محبوب، ناراحت از حقیقت تعقل که به مذهب سخت پایبند بود، و با هنر خود را خوشبخت می‌دانست. در قدرت تصور مفهوم ذهنی و عمل هنرمند، نیروی آفرینشی تقریباً خداگونه می‌دید. مذهب خود را به صورت مقالات احترام‌آمیزی دربارهٔ لئوناردو، رافائل، میکلائو، و دورر ابراز می‌داشت. در دانشگاه‌های گوتینگن و ارلانگن، مورد حمایت لودویگ تیک قرار گرفت؛ این همشاگردی پرشور عنوان شاد تراوشهای قلبی هنردوستانهٔ یک برادر عیسوی را برای نوشته‌های دوستش پیدا کرد. پس از این نامگذاری، ناشری در ۱۷۹۷ به دست آورد. واکنرودر مذهب راسیونالیسم (خردگرایی) لسینگ و کلاسیسیسم وینکلمان را به همان اندازه مسخره می‌کرد که نفوذناپذیری روح بورژوازی آلمانها را در برابر شور و وجد هنری؛ و از مردم روزگار خود می‌خواست که اخوت قرون وسطایی میان هنرمند و کارگر را تحت نام مشترکشان یعنی صنعتگر دوباره تشکیل دهند. بیماری حصبه به زندگی واکنرودر در سن بیست و چهار سالگی خاتمه داد.

دوستش تیک (۱۷۷۳-۱۸۵۳) طی هشتاد سال عمر خود در بازی خطرناک احساس علیه عقل، و تصور علیه واقعیت، شرکت جست. به اتفاق واکنرودر به بررسی نمایشنامه‌های زمان الیزابت و هنر دورهٔ قرون وسطی پرداخت؛ و از سقوط باستیل اظهار خشنودی کرد. برخلاف واکنرودر، دارای حس بذله‌گویی و استعداد نمایشنامه‌نویسی بود، و احساس می‌کرد که زندگانی بازی‌خدايان است با شاهان و ملکه‌ها، اسقف‌ها و شهبسواران، قصرها و کلیساهای جامع، و مهره‌های بی‌ارزش. پس از بازگشت از دانشگاه به زادگاه خود برلین، طی سالهای ۱۷۹۵-۱۷۹۶ رمانی در سه مجلد، تحت عنوان سرگذشت آقای ویلیام لوول انتشار داد. سبک این اثر مانند سبک نامه‌نگاری ریچارد سن است، و در آن با شرح جزئیات شهوت‌انگیز، سرگشتگیهای جنسی و عقلانی جوانی را بیان می‌کند که اصول

اخلاقی مسیحی را با الهیات مسیحی خالی از محتوا کرده بود، و از معرفت شناسی فیثیسته نتیجه می‌گیرد که نفس تنها واقعیتی است که به طور مستقیم بر ما معلوم می‌شود و باید حاکم بر اخلاق و متخصص قوانین باشد:

همه چیزها فقط از آن لحاظ وجود دارد که درباره آنها می‌اندیشم؛ تقوا وجود دارد زیرا درباره آن فکر می‌کنم... در حقیقت، شهوت راز بزرگ وجود ماست. شعر و هنر، حتی مذهب، همان شهوت است در جامه‌ای مبدل. آثار مجسمه‌سازان، صنایع بدیهی شاعران، نقاشیهایی که حتی پارسایی در برابر آنها به زانو در می‌آید چیزی نیست جز مقدماتی برای لذات جسمانی...

به حال احمقانی که همیشه درباره انحراف احساسات ما سخنان بیهوده می‌گویند متأسفم. این افراد کور قربانیهایی به خدایی عاجز تقدیم می‌دارند که مواهبش نمی‌تواند قلب بشر را ارضا کند... نه، من خود را وقف خدمت خدای بزرگتری کرده‌ام که همه طبیعت زنده در برابرش سر تسلیم فرود می‌آورند، و در وجود خود هر احساسی را که وجد، عشق و هرچیز دیگری است جمع کرده است... تنها در آغوش لویزا است که من معنی عشق را فهمیده‌ام؛ خاطره آملیا اکنون در فاصله‌ای دور دست، تاریک، و مه آلود به نظرم می‌آید.

هشتاد و پنج سال قبل از برادران کارامازوف (۱۸۸۰)، نمایش قبلی پرماجرای قرن بدون اخلاقی را می‌بینیم که بعد از آن می‌آمد: (اگر خدایی وجود نداشته باشد، همه چیز مجاز است). اما لوول در پایان عمر به مذهب باز می‌گردد: (بی‌پرواترین فرد لامذهب عاقبت مؤمنی دیندار خواهد شد). در مورد او این تحول درست به موقع صورت گرفت، چه لوول مدت کوتاهی پس از این اعتراف در دوئل کشته شد.

این کتاب گزافه‌گوئی جوانی بود که پیش از رسیدن به سن عقلایی آزاد شده بود. در ۱۷۹۷ قصه کوتاهی منتشر ساخت به نام (اکهرت موطلابی) که موجب

تمجید برادران شلگل شد. به دعوت آنها به ینا رفت که در این زمان به صورت کانون رمانتیکها درآمده بود. اما تیک در ۱۸۰۱ برای زیستن عازم ملک دوستی در کنار فرانکفورت - آن - در - اودر شد تا مدتی خود را وقف ترجمه نمایشنامه‌های عصر الیزابت کند؛ سپس، با اظهارنظرهای انتقادی عالی، به چاپ آثار معاصرانش نووالیس و کلايست پرداخت. بعد از لسینگ، مدت هفده سال (۱۸۲۵-۱۸۴۲) شغل بی اهمیتی در تئاتر درسدن داشت، که عبارت بود از نقد آثار نمایشی و اداره آن تئاتر. مقالات بی پرده او موجب خصومت بعضیها شد؛ ولی، در عین حال، شهرتی ملی برای او کسب کرد که در زمینه نقد ادبی فقط پس از گوته و اوگوست فون شلگل بود. در ۱۸۴۲ فردریک ویلهلم چهارم (که هرگز درباره لوول سخنی ننشیده بود) او را به برلین دعوت کرد. تیک (که پس از ماجرای لوول مدتها زنده مانده بود) پذیرفت، و باقی عمر خود را به منزله یک رکن ادبی در پایتخت پروس گذراند.



حکاکی اثر اف. هامفری: اوگوست ویلهلم فون شلگل (آرشیو بتمان)

نووالیس (۱۷۷۲-۱۸۰۱) آنقدر عمر نکرد که طی آن از عقاید جوانی خود

دست بردارد. در مورد ادبیات، امتیازش آن بود که از تباری اشرافی به دنیا آمده بود: پدرش که تصدی معادن نمک را در ساکس به عهده داشت، عم شاهزاده کارل فون هاردنبرگ، از وزیران پروس بود. نام واقعی شاعر فرایهرگنورگ فریدریش فیلیپ فون هاردنبرگ بود؛ وی (نووالیس) را به عنوان نام مستعار به کار می‌برد، و این اسم نام واقعی نیاکانش در قرن سیزدهم بود. خانواده‌اش به جامعه متورعین هرنهوت تعلق داشت. نووالیس ابتدا طرفدار تمایل مذهبی شدید آنها بود؛ ولی، در پایان، آشتی کاتولیکها و پروتستانها را به منزله قدمی به سوی وحدت اروپا می‌دانست. در نوزده سالگی وارد دانشگاه ینا شد؛ روابط دوستانه گرمی با تیک، شیلر، و فریدریش فون شگل پیدا کرد؛ و احتمالاً در بعضی از جلسات درس فیشته، که به صورت جرعه‌های پراکنده‌ای از ینا تا وایمار گسترش داشت، شرکت جست.

پس از یک سال در دانشگاه ویتنبرگ، به دنبال پدر در آرنشنتات در تورینگن وارد کار تجارت شد. در گرونینگن که در آن حوالی بود با سوفی فون کوهن آشنایی یافت. زیبایی اندام و اخلاق این دختر به اندازه‌ای وی را تحت تأثیر قرار داد که از پدر و مادرش او را خواستگاری کرد. در ۱۷۹۵ با سوفی رسماً نامزد شد، گرچه آن دختر چهارده سال بیش نداشت. کمی بعد به یک بیماری غیر قابل علاج کبدی مبتلا شد. دو عمل جراحی او را ضعیفتر ساخت، به طوری که در ۱۷۹۷ درگذشت. نووالیس هرگز از این مرگ عشق بهبود نیافت. مشهورترین اشعار او که شش سرود ستایش شب است (۱۸۰۰) خاطرات غم‌انگیزی از سوفی بود. در ۱۷۹۸ با یولی (ژولی) فون شارپانتیه نامزد شد، ولی این نامزدی نیز به ازدواج نینجامید. بیماری سل و اندوه، قوای شاعر را تحلیل برد؛ در ۲۵ مارس ۱۸۰۱ نووالیس درگذشت، در حالی که بیست و نه سال نداشت.

نووالیس از خود اثری برجای نهاد (۱۷۹۸-۱۸۰۰) تحت عنوان هاینریش فون اولتر دینگن که اشتیاق شدید او را برای آرامش مذهبی نشان می‌داد. روزگاری

ویلهم مایستر اثر گوته را به عنوان یک شرح واقع‌بینانه ولی مفید در تکامل خرد می‌دانست، ولی در این هنگام آن را محکوم کرده می‌گفت تطبیق مبتدلی است با امور دنیوی، و آن را نمی‌توان کمال مطلوب به شمار آورد. قهرمان داستان خود او به صورت شخصیتی تاریخی یعنی سازنده واقعی نیبلونگنلید معرفی می‌شود؛ گله‌دی (۱) است مصمم به تعقیب یک گل آبی رنگ، که نماد تبدیل مرگ به روزنه‌ای به فهم نامحدود می‌باشد. هاینریش می‌گوید: (مشتاق دیدن گل آبی رنگم. همیشه در فکر من است، و نمی‌توانم به چیزی غیر از آن بیندیشم). در اینجا، و در رساله‌ای که روزگاری مشهور بود، و عنوان (مسیحیت در اروپا) را داشت، نووالیس قرون وسطی را کمال مطلوب دانست (حتی از دستگاه تفتیش عقاید دفاع کرد) و گفت که قرون مزبور آرزوی مکرر اروپا را، که عبارت از وحدت سیاسی تحت یک ایمان مذهبی بود، عملی کرده است. وی معتقد بود که برای کلیسا عاقلانه‌تر و درست‌تر این است که در برابر پیشرفت علم ماده‌گرا و فلسفه دنیوی مقاومت کند؛ از این جنبه، عصر روشنگری مانع غم‌انگیزی در راه روح اروپاییان بود. نووالیس هرچه به آخر عمر نزدیکتر می‌شد، همه مقاصد و لذا ید دنیوی را طرد می‌کرد و به فکر دنیای آینده‌ای بود که در آن هیچ بیماری و غمی وجود نخواهد داشت، و در آن عشق هرگز به پایان نخواهد رسید.

پاورقی

۱- Galahad، از قهرمانان افسانه آرثر، و رهبر جویندگان جام مقدس. م.

VI- برادران شگل

آوگوست ویلهلم فون شگل (۱۷۶۷-۱۸۴۵) و فریدریش فون شگل (۱۷۷۲-۱۸۲۹) دو برادر جالب توجه بودند: از لحاظ اخلاق و عشق متفاوت، و از لحاظ تحصیل و عقیده متضاد بودند، ولی در مورد زبان سانسکریت و علم فقه‌اللغه با یکدیگر متحد شدند. آنها که در هانوفر در خانواده کشیشی به دنیا آمدند در سن بلوغ متأله، و در بیست سالگی رافضی و بدعتگذار در دین شدند. آوگوست ویلهلم در گوتینگن، بر اثر سخنرانیها و شخصیت کریستیان هاینه، مترجم آثار ویرژیل، مجذوب بررسی در تحریف کلمات، و همچنین، به وسیله کارهای گوتفريد بورگر، مترجم آثار شکسپیر و مؤلف اشعار لئونوره، شیفته معلومات عصر الیزابت شد. همان دانشگاه فریدریش فون شگل را پنج سال بعد از برادرش پذیرفت. وی تحصیلات خود را با حقوق آغاز کرد و به طرف ادبیات و هنر و فلسفه گرایش یافت، و به سرعت به مرحله پختگی رسید. در ۱۷۹۶، در ینا، به برادر خود پیوست و با او در تشکیل آتنئوم، که طی دو سال (۱۷۹۸-۱۸۰۰) سخنگو و راهنمای نهضت رمانتیک در آلمان بود، شرکت جست. نووالیس و شلایر مآخر نیز به این مجله کمک می‌کردند؛ تیک نیز آمد، و فیشته و شلینگ فلسفه‌های خود را بر آن افزودند؛ و آن محفل پرشور را بعضی از زنان با استعداد که از لحاظ ماجراهای عاشقانه آزاد بودند تکمیل کردند.

فریدریش فون شگل راهنمای فرهنگی آن جمع بود، لااقل فقط از این لحاظ که در اتخاذ و طرد عقاید از دیگران تندتر حرکت می‌کرد. در ۱۷۹۹ رمانی تحت عنوان لوسینده انتشار داد که به صورت پرچم سرخی درآمد و حمله را به عقاید کهن و تابلوهای مزاحم آغاز کرد. آن اثر از لحاظ تئوری (مانند دفاع شلی)

استمدادی بود از شعر به عنوان ترجمان و هادی زندگی. مثلاً بی‌اعتنایی شاعر در کسب ثروت تا چه حد عاقلانه است؟ (این کوشش مداوم و تنازع بدون استراحت و آرامش برای چیست؟ صنعت و سودجویی دو فرشته مرگند). قهرمان داستان (انجیل آسمانی شادی و عشق) را نیز اعلام می‌دارد، و مقصودش لذت بردن از عشق بدون قیود ازدواج است. هنگامی که فریدریش درصدد ملاقات با برادرش، که در آن زمان در گوتینگن بود برآمد (۱۸۰۰)، مقامات هانوور این دستور آمیخته به نگرانی را برای رئیس دانشگاه فرستادند: (هرگاه برادر پروفیسور، به نام فریدریش شلگل، که به سبب تمایلات ضد اخلاقی نوشته‌هایش شهرت دارد، به آنجا بیاید و بخواهد برای مدتی، ولو بسیار کوتاه اقامت کند، نباید به او اجازه داد؛ لطفاً به او ابلاغ کنید که باید شهر را ترک گوید).

زنی که الهام‌انگیز شلگل در لوسینده بود کارولین میخیلیس نام داشت. وی که در ۱۷۶۳ به دنیا آمده بود با یک استاد دانشگاه ازدواج کرد (۱۷۸۴)؛ زندگیش با او تلخ بود، و بر اثر مرگش رهایی یافت، و تا چند سال به صورت بیوه‌ای که به سبب هوش و زیباییش مشهور بود زندگی مرفه و خوشی داشت. آوگوست فون شلگل ضمن تحصیل در گوتینگن عاشق او شد و به او پیشنهاد ازدواج داد. ولی کارولین، به بهانه آنکه شلگل چهار سال از او جوانتر است این پیشنهاد را نپذیرفت. هنگامی که شلگل برای تدریس به آمستردام رفت (۱۷۹۱)، کارولین وارد یک سلسله ماجراها شد که در یکی از آنها باردار شد؛ در مایننس به یک گروه انقلابی پیوست؛ دستگیر شد؛ ولی پدر و مادرش او را رها ساختند. سپس به لایپزیگ رفت تا بار عزیز خود را بر زمین بگذارد. در آنجا بار دیگر آوگوست فون شلگل ظاهر شد؛ دوباره به او پیشنهاد ازدواج داد؛ او را به زنی گرفت (۱۷۹۶)؛ کودکش را به فرزندی پذیرفت؛ و با او به ینا رفت.

در آنجا تربیت، شادابی، و مکالمات هوشمندانه‌اش او را به صورت میزبان محبوب آزادیخواهان درآورد. ویلهلم فون هومبولت او را زرنگترین زنی

می‌دانست که ملاقات کرده بود. گوته و هردر از وایمار می‌آمدند تا سر میز او بنشینند و از مصاحبت او لذت ببرند. فریدریش فون شلگل که در آن زمان با برادرش می‌زیست به نوبه خود عاشق او شد، و او را به صورت لوسینده داستان خود درآورد، و اشعاری سراپا شور و هیجان در وصف او سرود. در این ضمن آوگوست که آتش عشقش رو به سردی گذاشته بود، برای سخنرانی به برلین رفت (۱۸۰۱). در آنجا با سوفی برنهایردی روابط نزدیک پیدا کرد، و سوفی برای زیستن با عشق جدید خویش شوهر خود را ترک گفت. آوگوست، پس از بازگشت به ینا، مشاهده کرد که کارولین شیفته شلینگ شده است، و بنابراین دوستانه حاضر شد که آن زن را طلاق گوید. کارولین با شلینگ ازدواج کرد (۱۸۰۴) و با او تا زمان مرگ خود (۱۸۰۹) زندگی کرد. شلینگ گرچه دوباره زن گرفت، طی سالها از تحت نفوذ فکری او رها نشد، می‌گفت: (اگر نسبت و رابطه او با من همان نبود که آن را داشت، باز در مرگ آن انسان سوگواری می‌کردم و تأسف می‌خوردم که آن نمونه کامل هوشمندی دیگر وجود ندارد؛ زن نادره‌ای بود که با نیروی مردی و هوش تیز خود، قلبی بسیار لطیف و زنانه و محبت‌آمیز داشت).

دوروتئا فون شلگل (۱۷۶۳-۱۸۳۹)، با نام دوشیزگی برنندل مندلسون، به همان اندازه برجسته بود. وی برای خشنود ساختن پدر نامدار خویش در ۱۷۸۳ با سیمون فایت بانکدار ازدواج کرد و کودکی برای او زایید که فیلیپ فایت نام گرفت و در نسل بعد نقاش مشهوری شد. برنندل چون پول فراوانی داشت، علاقه به آن را از دست داد؛ وارد ماجرای فلسفه شد که هنوز مبحث تثبیت نشده‌ای به شمار می‌رفت؛ و به صورت یک ستاره تابناک فرهنگی در سالن راشل فارنهایگن در برلین درآمد. در آنجا فریدریش فون شلگل با او برخورد کرد؛ بی‌درنگ عاشق او شد؛ و آن زن که شیفته عقاید او بود، او را کانون و منبع این عقاید، و غرقه در آن دید. در آن زمان بیست و پنج ساله بود و او زنی سی و دو ساله؛ ولی آن

نویسنده که در چند موضوع مهارت داشت شیفتهٔ افسونهای بسیار این زن سی ساله (۱) و بیش از آن شد. برنندل چندان زیبا نبود، ولی فکر شگل را به طرزی که موجب تقویت او می‌شد درک می‌کرد؛ می‌توانست در تجسّسات فلسفی و زبان‌شناسی او را همراهی کند؛ و فداکاری و اخلاصی نسبت به او نشان دهد که، علی‌رغم مناقشات معمولی خانوادگی، تا زمان مرگش باقی ماند. شوهرش چون احساس می‌کرد که او را از دست داده است، وی را طلاق داد (۱۷۹۸)، و برنندل با رضایت خاطر ضمن وصلتی که در دفتر [ازدواج] ثبت نشد با شگل زیست، در ۱۸۰۲ همراه او به پاریس رفت، غسل تعمید یافت، دوباره نام دوروتئا را بر خود نهاد، و در ۱۸۰۴ همسر قانونی فریدریش شد.

برادر فردریش به نام آوگوست تا آن زمان مشهورترین سخنور اروپا بود، و ترجمه‌های جالبی از آثار شکسپیر به عمل آورده بود؛ این ترجمه‌ها به حدی عالی و ممتاز بود که آن نویسندهٔ بزرگ عصر الیزابت در آلمان هم همان محبوبیتی را یافت که در انگلستان داشت. آوگوست را اگرچه (مؤسس مکتب رمانتیک در آلمان) دانسته بودند، بسیاری از خصوصیات ذهن، فکر، و اخلاق دورهٔ کلاسیک را داشت، از جمله: نظم، وضوح، تناسب، اعتدال، و پیشرفتی دائمی به سوی هدفی معین. سخنرانیهای او تحت عنوان (دربارهٔ ادبیات درامی) که در شهرها و سالهای مختلف ایراد شد دارای همان صفات و خصوصیات مذکور در بالا است؛ و آنچه دربارهٔ شکسپیر گفته پر از تفسیرات روشن‌گر است گاهی نیز از آن شاعر محبوب دلیرانه انتقاد می‌کند. ویلیام هزلیت در ۱۸۱۷ چنین نوشت که این سخنرانیها (بهترین شرح نمایشنامه‌ها را که تاکنون داده شده است به دست می‌دهد... به دخالت مختصری حسادت اعتراف می‌کنیم... که منتقدی خارجی برای ایمانی که ما انگلیسیها به شکسپیر داریم دلایلی عرضه

پاورقی

۱- اشاره‌ای است به یکی از داستانهای بالزاک به نام (زن سی ساله). م.

می‌کند).

مادام دوستال، که در آلمان در جستجوی موادی برای کتاب خود بود، آوگوست را ترغیب کرد (۱۸۰۴) که در مقابل ۱۲۰۰۰ فرانک در سال همراه او به عنوان معلم فرزنداناش و به عنوان دایرة المعارف مرجع برای خود او به کوپه برود. بعدها با او در ایتالیا و فرانسه و اتریش هم به مسافرت پرداخت و سپس به کوپه رفت و تا ۱۸۱۱ با این زن زندگی کرد. در این زمان بود که اولیای سوئیس، به اطاعت از ناپلئون، به او دستور دادند که خاک سوئیس را ترک گوید. شلگل به وین رفت و با تعجب مشاهده کرد که برادرش در آنجا درباره قرون وسطی به عنوان عصر طلایی ایمان و وحدت اروپا مشغول سخنرانی است.

وین پایتخت کاتولیک آلمان بود، و فریدریش و دوروتئا در ۱۸۰۸ به آیین کاتولیک درآمده بودند. سالها پیش دوروتئا گفته بود: (این تصاویر [قدیسین] و آهنگهای کاتولیک چنان در من تأثیر می‌کند که تصمیم دارم، اگر عیسوی شوم، به آیین کاتولیک بگروم). فریدریش فون شلگل تبدیل مذهب خود را نوعی رجحان هنرمندانه می‌دانست؛ و از بسیاری جهات، آیین کاتولیک - که آنقدر پذیرای تصور و احساس و زیبایی بود - متفق طبعی احساسات رمانتیک و مکمل آن به نظر می‌آمد. راسیونالیستها (خردگرایان) که در برابر اسرار و شعایر عاجز مانده و معمای مرگ و حیات آنان را درمانده کرده بود، از تعقل و استدلال اظهار خستگی می‌کردند. خرد که در ناامنی نفس تنها مانده بود به کلیسا به عنوان پناهگاه برای جامعه و خانه‌ای آرامبخش بازگشت. از این رو فریدریش فون شلگل جوان که زرنگترین استدلالیان، پرشورترین طرفداران اصالت فرد و بی‌پروا ترین عصیانگران بود، به ولتر و لوتر و کالون پشت کرد و به اروپای قرون وسطی و کلیسای نیرومند آن روی آورد. از تبدیل افسانه‌های الهامبخش به علم پریشان کننده اظهار تأسف کرد و اعلام داشت که (شدیدترین نیاز و نقص همه هنرهای جدید این حقیقت است که هنرمندان از اسطوره بهره‌مند نیستند).

وی اصولاً برای علم اساطیر احترامی قائل بود و با تحقیقاتی که در ادبیات و افسانه‌های هند باستان به عمل آورد، این احترام افزایش یافت. این تحقیقات، که در ۱۸۰۲ در پاریس آغاز گشت، منتهی به رساله‌ای عالمانه و ابتکاری تحت عنوان دربارهٔ زبان و حکمت هندوها شد که در برقراری فیلولوژی تطبیقی زبانهای هند و اروپایی سهمی بسزا داشت. احتمالاً فریدریش این جنبه از زندگی خود را با برادرش در زمانی که وی طی مدت کوتاهی در وین به او پیوست مورد بحث قرار داد (۱۸۱۱). آوگوست که همکاری خود را با کریستیان هاینه در مورد زبانشناسی به یاد داشت، علاقهٔ خود را در آن زمینه بازیافت؛ و شرکت آن دو برادر در مطالعات مربوط به سانسکریت استوارترین و پایدارترین نتیجهٔ زندگی آنها بود.

فریدریش مقام مهمی در حیات فرهنگی و سیاسی وین کسب کرده بود. در دولت اتریش به عنوان منشی به کار پرداخته، و در اعلامیهٔ ضدناپلئونی که توسط مهندسین کارل لودویگ، به عنوان بخشی از مبارزهٔ سال ۱۸۰۹ انتشار یافت شرکت جسته بود. در سالهای ۱۸۱۰ و ۱۸۱۲ سخنرانیهای جالبی دربارهٔ تاریخ و ادبیات اروپا در وین ایراد کرد؛ در این سخنرانیها نظریه‌های خود را در مورد نقد و استادی ادبی بیان داشت و تجزیه و تحلیلی عالی از مکتب رمانتیسم به دست داد. در ۱۸۲۰ ناشر روزنامهٔ دست راستی و کاتولیک کنکورדיا شد؛ در این روزنامه، طرد عقایدی که وی از آنها طی اقامت خود در وین با حرارت دفاع کرده بود منجر به جدایی دایمی او از برادرش شد. در سال ۱۸۲۸ آخرین سخنرانیهای خود را در درسدن ایراد کرد، و سال بعد در آنجا درگذشت. دوروتتا خاطرهٔ او را گرمی داشت، و با پندار و رفتار خود تا پایان عمر (۱۸۳۹) از او پیروی کرد.

آوگوست بیش از هر دو عمر کرد. در مه ۱۸۱۲ به مادام دوستال پیوست، و او را از طریق اتریش و روسیه تا سن پترزبورگ هدایت کرد و با او تا استکهلم

رفت. در آنجا، از طریق نفوذ مادام، به منشیگری برنادوت ولیعهد سوئد منصوب شد، و او را در مصاف ۱۸۱۳ علیه ناپلئون همراهی کرد. دولت سوئد به مناسبت خدماتش او را در زمره اشراف درآورد. در ۱۸۱۴ دوباره به مادام دوستانال در کوپه پیوست، و تا پایان حیات مادام با او ماند. سپس، چون وفاداری قابل توجه او به مادام دوستانال به انجام رسید، مقام استادی را در دانشگاه بن پذیرفت (۱۸۱۸). آنگاه مطالعات خود را در زبان سانسکریت از سرگرفت؛ یک چاپخانه سانسکریت به وجود آورد؛ متن بهاگواد-گیتا (۱) و رامایانا را تنظیم و منتشر کرد، و طی ده سال در مورد کتابخانه ادبیات هندو رنج برد. وی در ۱۸۴۵ در سن هفتاد و هشت سالگی درگذشت و از خود گنجینه‌ای از آثار شکسپیر بر جای نهاد که با زحمت بسیار به آلمانی ترجمه شده بود. همچنین در سخنرانیهای خود محصول خاطرات و عقاید خودش را برای کولریج به جای گذاشت که وی از آنها ضمن بررسی فلسفه آلمان استفاده کرد. زندگی پرثمری داشت.

پاورقی

۱- Bhagavad-Gita، اشعاری فلسفی، به زبان سانسکریت، متضمن تعالیم فلسفی کریشنا.

فصل سی و دوم

فلسفۂ آلمانی

۱۷۸۹-۱۸۱۵



ما به فلسفه ایدئالیستی کانت و جانشینانش، بر اثر تعبیر متقدم مرسوم کلمه (ایدئال) در مورد بی‌اخلاقی، و بر اثر عادت ما، در عصر علم و صنعت که دربارهٔ اشیاء می‌اندیشیم و بندرت دربارهٔ خود فرایند ادراک فکری می‌کنیم، مسدود است. نظرهای مخالفی در فلسفه یونانی با یکدیگر به رقابت پرداخته بودند که ضمن آن دیمقراطیس ذرات را نقطهٔ شروع کار خود می‌شمرد، و افلاطون مثل را. در فلسفهٔ جدید، فرانسیس بیکن بر علم جهان مهر تأیید نهاد؛ دکارت با نفس فکر به کار پرداخت؛ هابز همه چیز را از ماده دانست، و بارکلی از ذهن. کانت به فلسفهٔ آلمان مشخصه آن را داد؛ وی چنین متذکر می‌شد که وظیفهٔ اصلی فلسفه بررسی فرایندی است که بدان وسیله به مفاهیم و تصورات دست می‌یابیم. وی واقعیت اشیاء خارجی را قبول داشت، ولی اصرار می‌ورزید در اینکه هرگز نخواهیم دانست که اشیاء مزبور به طور عینی چه چیزهایی است، زیرا آنها را فقط به این ترتیب می‌شناسیم که بر اثر اعضا و فرایندهای ادراک ما تغییر یافته و به صورت تصورات ما در آمده است. از این رو ایدئالیسم فلسفی نظریه‌ای است که هیچ چیز جز تصور برای ما شناخته نیست، و بنابراین ماده شکلی از ذهن است. (۱)

پاورقی

۱- مقایسه شود با این نکتهٔ چارلز سینگر مورخ علم: (آگاهی عبارت از دادهٔ نهایی است، چیزی که بدیهی فرض می‌شود؛ گویی قاضی است که در برابر او علم باید شرح تجارب پدیده‌ها را بدهد. نقل آن، و آنهم به تنهایی، نقش علم است).

۱- فیشته

۱۷۶۲-۱۸۱۴

۱- طرفدار اصلاحات اساسی

در این مورد، همانگونه که در تاریخ ادبی پیش می‌آید، شخص جالبتر از کتابهای خود اوست. این کتابها بر اثر وفور رسوم، عقاید، و اشکال از اعتبار می‌افتد، ولی بررسی روحی که از طریق دهلیز زندگی راه خود را به دشواری می‌یابد درس زنده‌ای در فلسفه است، و تصویر پایدار تجربه‌ای است که به اخلاق شکل می‌دهد و فکر را عوض می‌کند.

یوهان گوتلیب فیشته طی پنجاه و دو سال عمر خود تجارب بسیاری به دست آورد. پدرش در ساکس به شغل نواربافی اشتغال داشت. مادرش دعا می‌کرد که پسرش کشیش شود؛ او نیز پذیرفت و پس از آنکه مدتی به مدرسهٔ محلی رفت، برای تحصیل الهیات عازم ینا شد. هرچه بیشتر درس خواند، بیشتر تعجب می‌کرد و گرفتار شک و تردید می‌شد. یک کشیش دهکده کتابی به او داد تحت عنوان رد اشتباهات اسپینوزا، فیشته مسحور آن اشتباهات شد و به این نتیجه رسید که شایستگی کشیش شدن را ندارد. با وجود این، از دانشکدهٔ الهیات فارغ‌التحصیل شد. تقریباً با جیب خالی از ینا به زوریخ رفت تا مگر به عنوان تدریس شغلی بیابد. در آنجا به یوهانا ماریا ران دل باخت و رسماً با او نامزد شد؛ ولی موافقت کردند که تا زمانی که فیشته وضع مالی خوبی نداشته باشد ازدواج نکنند.

فیشته به لایپزیگ رفته شروع به درس دادن کرد: کتاب نقد عقل محض اثر

کانت را خواند و شیفته آن شد. از آنجا به کونیگسبرگ رفت و رساله‌ای به کانت داد تحت عنوان تحقیق در نقد وحی (۱۷۹۲). آن فیلسوف سالخورده تقاضای فیشته را در مورد وام نپذیرفت، ولی در یافتن ناشری برای رساله‌اش به وی کمک کرد. قضا را صاحب چاپخانه در ذکر نام مؤلف غفلت کرد؛ و هنگامی که منتقدی آن رساله را به کانت نسبت داد، کانت از مؤلف آن نام برد، و آن اثر را مورد تمجید قرار داد؛ و فیشته ناگهان به عضویت (انجمن اخوت ساکت فیلسوفان) که کاملاً ساکت هم نبودند درآمد. متألّهین او را به آن خوبی نپذیرفتند. زیرا استدلال رساله او این بود که اگرچه وحی و اشراق وجود خدا را به اثبات نمی‌رساند، ما باید اصول اخلاقی خود را به خدا نسبت دهیم، به شرط آنکه آن اصول مورد قبول و اطاعت بشر قرار گیرد.

بنا به توصیه کانت، فیشته شغل پردرآمدی به عنوان معلم سرخانه در لایپزیگ به دست آورد. نامزدش در این هنگام موافقت کرد که پس‌انداز خود را به دارایی او بیفزاید، و بر همین اساس در ۱۷۹۳ ازدواج کردند. وی در آن سال دو رساله مستدل ولی بینام منتشر ساخت. در یکی از آنها تحت عنوان برقراری آزادی فکر به وسیله فرمانروایان اروپا موضوع را با ستایش از بعضی از فرمانروایان روشنفکر آغاز کرد؛ فرمانروایانی را که از پیشرفت فکر بشر جلوگیری می‌کنند به باد انتقاد گرفت؛ و از استبدادی که پس از مرگ فردریک کبیر پیش آمد اظهار تأسف کرده بود. همچنین اظهار داشته بود که اصلاح بهتر از انقلاب است، زیرا انقلاب ممکن است انسان را به توحش بازگرداند؛ اما، با وجود این، یک انقلاب موفق می‌تواند بشر را طی نیم قرن به همان اندازه به پیش برد که اصلاح طی هزار سال. سپس فیشته - در زمانی که فئودالیسم هنوز در قسمت اعظم آلمان به قوت خود باقی بود - به خوانندگان خود چنین خطاب کرد:

از فرمانروایان خود تنفر نداشته باشید بلکه از خودتان متنفر باشید. یکی از منابع بدبختی شما ارزیابی مبالغه‌آمیزتان از این شخصیتهاست که ذهنشان بر

اثر آموزش و پرورش، سهل‌انگاری و خرافات سست‌کننده‌ای منحرف شده است... اینها افرادی هستند که به آنها اصرار می‌شود تا جلو آزادی فکر را بگیرند... فریادکنان به فرمانروایان خود بگویند که هرگز اجازه نخواهید داد که آزادی فکری شما به وسیله آنها پایمال شود...



از روی تابلویی اثر دالینگ (۱۸۰۸): یوهان گوتلیب فیشته (آرشیو بتمان)

قرون تیرگی (۱) به پایان رسیده است... یعنی روزگاری که به نام خدا به شما می‌گفتند که شما گله‌های اغنام و احشام روی زمین هستید و باید بار ببرید، به تعدادی افراد عالیرتبه خدمت کنید؛ و مال آنها باشید. شما مال آنها نیستید، حتی مال خدا هم نیستید بلکه مال خودتان هستید... حال از فرمانروایی که می‌خواهد بر شما حکومت کند بپرسید: به چه حقی؟ اگر جواب داد، در نتیجه

پاورقی

۱- بخشی از قرون وسطی تا حدود ۵۰۰ میلادی، که در اینجا فیشته آن را به قرون وسطی اطلاق می‌کند. م.

توارث، بپرسید که سرسلسله شما چگونه این حق را به دست آورد؟... فرمانروای شما تمام قدرت خود را از ملت اخذ می‌کند.

رساله دوم تحت عنوان رساله در باب تصحیح داوری مردم درباره انقلاب کبیر فرانسه سخت‌تر و شدیدتر بود. در آن ذکر شده بود که امتیازات فئودالی نباید موروثی باشد؛ بلکه وجود آن بر اثر توافق جمهور مردم است، و بنا به میل آنان باید به پایان برسد. به همین ترتیب در مورد اموال کلیسا، که با اجازه و حمایت جمهور مردم وجود دارد؛ و هرگاه نیاز و اراده ملت اقتضا کند، باید آن اموال را ملی کرد. مجلس ملی فرانسه چنین کرد، و حق داشت. در اینجا اثر به پایان می‌رسد.

با توجه به اینکه این اعلامیه‌ها بدون نام منتشر شد، می‌توان دانست که چگونه از فیشته دعوت شد (دسامبر ۱۷۹۳) تا تصدی کرسی فلسفه در ینا را بر عهده بگیرد. دوک کارل آوگوستوس هنوز فرمانروای راحت طلب وایمار و ینا بود، و گوته که بر کار اعضای دانشگاه نظارت می‌کرد هنوز به این نتیجه نرسیده بود که انقلاب فرانسه یک بیماری رمانتیک است. به این ترتیب فیشته دروس خود را، در دوره‌ای مقارن عید پاک سال ۱۷۹۴، در ینا آغاز کرد. وی استادی مؤثر و برانگیزنده، و سخنرانی با حرارت بود که می‌توانست احساسات را وارد فلسفه کند و علم مابعدالطبیعه را بالاتر از همه قرار دهد؛ اما طبع پرشور او کاملاً با استادی مغایرت داشت، و به آشوبی فکری گرایش داشت.

پنج سخنرانی قبلی او در ۱۷۹۴ تحت عنوان خطابه‌هایی درباره شغل و وظیفه دانشمندان بود. موضوع این سخنرانیها این بود که دولت در آینده‌ای سعادت‌آمیز از میان خواهد رفت و بشر را واقعاً آزاد بر جای خواهد نهاد؛ و نظیر نوشته گادوین تحت عنوان تفحص در اصول عدالت سیاسی، که سال قبل منتشر شده بود، هرج و مرج طلبانه بود:

جامعه سیاسی جزو هدف مطلق زندگی بشر نیست. بلکه وسیله‌ای احتمالی برای تشکیل یک جامعه کامل می‌باشد، دولت پیوسته به سوی نابودی خود گرایش می‌یابد؛ زیرا هدف نهایی هر دولتی این است که خود را غیر ضروری بنماید. شاید باید مدتهای مدید صبر کنیم، ولی روزی همه تشکیلات سیاسی غیر لازم خواهد شد.

به این دورنمای آینده - که به سبب دور بودن ما با ذوق فرمانروایان سازگار شده بود - فیشته نظریه دیگری افزود: (هدف نهایی جامعه تساوی کامل اعضای آن است). این حرف انعکاس پرصدایی بود از عقیده ژان ژاک روسو، و فیشته انتساب آن را انکار نکرد: (رحمت بر روسو باد؛ خاطره‌اش گرامی باد؛ زیرا آتشهایی در جانهای بسیاری افروخته است). عصیانگران رمانتیکی که قرار بود در ۱۷۹۶ در ینا گرد آیند این دعوت به مدینه فاضله را خوشامد گفتند. فریدریش فون شگل به برادرش نوشت: (بزرگترین دانشمند علم مابعدالطبیعه نویسنده‌ای محبوب است. می‌توانی این را در کتاب مشهورش درباره انقلاب کبیر ببینی. فصاحت واگیردار «سخنرانیهای درباره حرفه دانشمند» را با خطابه‌های شیلر مقایسه کن. هر جنبه‌ای در زندگی اجتماعی فیشته ظاهراً مبین این حرف است: «راستی که مرد است»).

۲- فیلسوف

این مابعدالطبیعه چه بود که تا آن اندازه رمانتیکها را مسحور می‌کرد؟ موضوع اصلی آن این بود که فرد، خویشتن خود آگاه - که ذات آن اراده و اراده آن آزاد است - مرکز و مجموع کلیه حقیقتهاست. هیچ چیز رمانتیکها را بیش از این خشنود نمی‌کرد. اما موضوع آنقدر هم مثل لوسینده اثر فریدریش شلگل، خود فیشته، پس از انتشار (پایه‌های آموزش دانش) (۱۷۹۴)، لازم دید که آن را بعدها (۱۷۹۷) به وسیله مقدمه دوم و همچنین ارائه جدید منقح سازد؛ و عجیبتر اینکه هر یک از این تفسیرات، به جای روشنگری، دشواریها و ابهامات جدیدی بر آن بیفزود. خود مفتاح آن، نیاز، به مفتاح داشت: کلمه (ویسنشا فتسلره) به مفهوم بررسی تنه علم یعنی ذهن - یا اگر بخواهیم کلمه‌ای نامناسب را به کار بریم، معرفت‌شناسی - است.

به نظر فیشته دو فلسفه وجود دارد فلسفه اعتقادی یا واقع‌پردازی و فلسفه ایدئالیسم یا اصالت تصور. آن می‌گوید که اشیاء مستقل از ذهن وجود دارند؛ و این بر آن است که تمام تجارب و همگی واقعیتها ادراکات ذهنی هستند؛ و، بنابراین، همگی حقایق، تا آنجا که می‌توانیم بدانیم، بخشی از ذهن درک‌کننده است. وی به واقع‌پردازی اعتراض کرده گفت که منطقاً خود به خود به طرف جبرگیری (۱) کشیده می‌شود، و آگاهی را زاید می‌کند و مسئولیت و اخلاق را از

پاورقی

۱- **determinism**، مذهبی فلسفی که، بنا بر آن، تمام حوادث جهان، و از جمله افعال بشری، چنان به یکدیگر پیوستگی دارند که، با در نظر گرفتن وضع خاصی که اشیاء و امور در لحظه معین دارند، برای هر یک از لحظات قبل یا بعد از آن تنها یک حالت وجود دارد که با وضع این لحظه سازگار باشد. م.

بین می‌برد در صورتی که آزادی اراده جزء فوریت‌ترین و قوی‌ترین اعتقادات ماست. گذشته از این، فیشته اعتراض کرد که هیچ فلسفه‌ای که با ماده شروع شود نمی‌تواند آگاهی را، که آشکارا غیرمادی است، توضیح دهد. حال آنکه مسائل عمده فلسفه مربوط به این حقیقت اسرارآمیز است که آگاهی نام دارد.

بدین ترتیب، فیشته از خودآگاه - خویشتن، من - شروع می‌کند. وی دنیایی خارجی را قبول داشت؛ ولی فقط به صورتی که از طریق ادراکات شناخته می‌شود. اینها، بر اثر فرایند خاص خود - تعبیر احساسات از طریق حافظه و نیت - شیء را به صورت بخشی از ذهن در می‌آورند. (بدین ترتیب، یک کلمه به عنوان صدا با آن کلمه که به وسیله تجربه، زمینه، و هدف تعبیر می‌شود کاملاً فرق دارد؛ و یک طوفان، که از لحاظ حس محض مخلوطی درهم و بی معنی از پیامهایی است که بر حسهای مختلف وارد می‌شود، از جنبه ادراک - از طریق حافظه، موقعیت، و میل - به صورت انگیزه‌ای برای عملی پرمعنی در می‌آید). فیشته چنین نتیجه می‌گیرد که باید چیزی خارجی یا (جز من) را به عنوان علت احساسات خارجی خود فرض کنیم؛ ولی (شیء)، بدانگونه که به وسیله ادراک و حافظه و اراده تعبیر می‌شود، بر ساخته ذهن است. از این لحاظ، هم موضوع و هم شیء قسمتهایی از (من) است، و چیزی خارج از من نمی‌تواند معلوم باشد.

همه اینها فقط یک جنبه از فلسفه فیشته است. در ماوراء (من) به عنوان چیزی که درک می‌کند (من) دیگری است به عنوان چیزی که میل و اراده می‌کند. (خویشتن عبارت از یک دستگاه تکانه‌هاست؛ ماهیت واقعی آن، تمایل به تکانه است). (همه دستگاه افکار ما متکی بر تکانه‌ها و اراده ماست). (در اینجا فیشته به نظر اسپینوزا نزدیک می‌شود که (میل همان ذات بشر است) و به نظر شوپنهاور متکی می‌شود که (جهان عبارت از اراده و فکر است). این اراده بیقرار بخشی از آن جهان عینی نیست که برده جبریگری مکانیکی باشد؛ از اینجا می‌توان گفت که اراده آزاد است. این آزادی، ذات بشر است؛ زیرا او را به صورت

یک عامل مسئول اخلاقی درمی‌آورد که آزادانه از یک قانون اخلاقی اطاعت می‌کند.

فیشته در مورد اخلاق، ستایش کانت را از نظام هیئتی و اخلاقی به صورت الهیات جدیدی درآورد مبتنی بر این فرض که یک قانون اخلاقی وجود دارد که حاکم بر جهان است و آن را نگاه می‌دارد؛ همین موضوع دربارهٔ اخلاق بشر و جوامع بشری نیز صادق است. وی این نظم اخلاقی جهان را - که هر بخش آن، اگر تعبیر را منظور بدانید، وظیفهٔ خود را انجام می‌دهد و بدان وسیله مجموع را نگاه می‌دارد - با خدا یکی می‌دانست. هدف و وظیفهٔ فرد آزاد این است که هماهنگ با این نظم اخلاقی الهی زندگی کند. آن نظم اخلاقی جهانی، شخص نیست، بلکه فرایندی است که اساساً در تکامل اخلاقی نوع بشر مشهود است. (پیشهٔ بشر) این است که هماهنگ با آن نظم الهی زندگی کند. همهٔ اینها بار دیگر نظر اسپینوزا را به یاد انسان می‌آورد؛ ولی در حالت دیگر فیشته به حرف هگل اشاره می‌کند که: خود فردی یا روحی فانی است، ولی در فناپذیری آن مجموع خودهای آگاه که خویشتن مطلق، فکر، یا روح است سهیم می‌باشد.

در فلسفهٔ فیشته موضع مردی احساس می‌شود که ایمان مذهبی موروثی خود را از دست داده و، با اضطراب و در تاریکی، می‌کوشد که برای خود و برای خوانندگان یا شاگردان خود حد متوسطی میان اعتقاد و شک بیابد. در ۱۷۹۸ دوباره این مسئله را در کتابی تحت عنوان اساس اعتقاد ما به ادارهٔ الهی جهان مطرح، و تصور خود را دربارهٔ خدا به عنوان نظم اخلاقی غیر متشخص جهان دوباره تأکید کرد، ولی پذیرفت که بعضیها ممکن است به این خدا شخصیت بدهند تا عقیده و اخلاص خود را زنده کنند. با وجود این، اظهار داشت که خدا را به عنوان ظالمی تصور کردن که لذات آینده وابسته به لطف اوست، به منزلهٔ بت‌پرستی است؛ و کسانی که چنین خدایی را می‌پرستند باید خدانشناس خوانده شوند.

منتقدی گمنام آن رساله را مخالف مذهب دانست، و دیگران در این حمله شرکت جستند، و دولت ساکس همه نسخه‌های موجود رساله فیشته را ضبط و نزد دولت وایمار شکایت کرد که در قلمرو قانونی خود با تدریس کفر موافقت کرده است. انجمن تربیتی وایمار کوشید که سرو صدا را با پاسخی مؤدبانه به اولیای ساکس فرونشاند؛ ولی فیشته، که صلحجو نبود، دو جزوه جهت دفاع علنی کتاب خود انتشار داد (۱۷۹۹) که یکی از آنها پژوهش خواهی از مردم بود به طور مستقیم. انجمن وایمار آن کتاب را به منزله نوعی مبارزه‌طلبی برای بحث و جدال در این قضیه تلقی کرد؛ احتمالاً شایعه‌ای به گوش فیشته رسید مبنی بر آنکه آن انجمن قصد دارد از اولیای دانشگاه بخواهد که وی را علناً توبیخ کنند. فیشته، با استدلال اینکه این امر آزادی دانشگاهی را نقض خواهد کرد، نامه‌ای به یکی از مشاوران سلطنتی به نام فوگت در وایمار نوشت و اظهار داشت که اگر چنین توبیخی صادر شود وی استعفا خواهد کرد؛ همچنین نوشت که چند تن از سایر استادان موافقت کرده‌اند که در چنین موردی همراه او استعفا کنند. انجمن وایمار (با موافقت شیلر و گوته) نامه‌ای برای اولیای دانشگاه تهیه کرد، و از آنها خواست که فیشته را توبیخ کنند. سپس با توجه به تهدید و مبارزه‌طلبی فیشته، او را از کار برکنار کرد. دو عریضه‌ای که توسط دانشجویان جهت لغو این فرمان تقدیم شد، مورد توجه قرار نگرفت.

در ژوئیه ۱۷۹۹ فیشته و همسرش به برلین رفتند؛ و در آنجا توسط فریدریش فون شلگل، شلایر ماخر و سایر اعضای انجمن رمانتیک، که لطف رمانتیک قوه تصور فیشته و خودپرستی قهرمانانه فلسفه‌اش را احساس کرده بودند به گرمی پذیرفته شد. به منظور صرفه‌جویی در هزینه یک خانواده جداگانه، فیشته (با عدم رضایت همسرش) دعوت شلگل را مبنی بر زیستن با او و برنالد مندلسون فایت قبول کرد. آن فیلسوف متبحر به گروه مزبور علاقه‌مند شد و پیشنهاد کرد که به تعداد اعضای آن بیفزایند. در این مورد نوشت که (اگر نقشه من سر بگیرد،

برادران شلگل، شلینگ و خودمان خانواده‌ای تشکیل خواهیم داد و فقط یک آشپز خواهیم داشت). نقشه او اجرا نشد، زیرا کارولین فون شلگل با برنندل ساخت؛ در هر بهشت سوسیالیستی، فردیت به منزله ماری است.

فیشته تا پایان کار همچنان جنبه سوسیالیستی خود را حفظ کرد. در ۱۸۰۰ رساله‌ای انتشار داد تحت عنوان کشور تجارتي بسته که در آن چنین متذکر شد که تجارت خارجی و دردست داشتن امور پولی، ملت‌های غنیتر را قادر خواهد ساخت که ثروت فلزی ملت‌های فقیر را از آنها بگیرند. بنابراین، دولت باید بر همه تجارت خارجی نظارت کند، و تمامی شمش و پول بهادر را در اختیار داشته باشد، دولت به وسیله این قدرت باید برای هر فرد مژدی برای زیستن و سهمی عادلانه را در تولید ملی تضمین کند؛ در عوض، فرد باید به دولت اختیار تعیین قیمتها و نیز محل و نوع کارش را بدهد.

عجب آنکه همزمان با این اعلامیه افراطی، رساله‌ای مذهبی منتشر کرد (۱۸۰۰) تحت عنوان پیشه بشر که خدا را به منزله نظم اخلاقی جهان توصیف کرده و در آن از وی با وجد و حال به ستایش پرداخته بود:

ایمان ما... ایمان ما از لحاظ وظیفه، ایمان به اوست، به خرد او، و به حقیقت او... آن مشیت جاودانی مسلماً خالق جهان است... ما جاودانیم زیرا او جاودان است.

ای مشیت عالی و زنده که کسی تو را نامی نداده و فکری تو را احاطه نکرده است... ذهنی کودکانه و با اخلاص و ساده تو را بهتر از همه چیز می‌شناسد... چهره‌ام را در برابر تو پنهان می‌کنم، و دستم را بر دهانم می‌گذارم... هرگز نخواهم دانست که چگونه‌ای، و به نظر خود چگونه می‌آیی... تو علم مرا درباره وظیفه و پیشه‌ام در جهان موجودات معقول به کار می‌اندازی؛ چگونه، نمی‌دانم، و نیازی هم به دانستن ندارم... در مشاهده روابط با خودم... در سعادتی آرامبخش باقی می‌مانم.

ظاهراً فیشته چون برای تأمین معاش خود به سخنرانیهای عمومی و انتشار آنها متکی بود بتدریج به تورع مسیحی و میهندوستی آلمانی متمایل شد. در ۱۸۰۵ او را برای تصدی کرسی فلسفه در دانشگاه ارلانگن دعوت کردند. در آنجا مشغول کسب شهرتی جدید بود که ورود ارتش ناپلئون به آلمان (۱۸۰۶) وی را مجبور ساخت که شغل مطمئنتری بیابد. از این رو به پروس شرقی رفت و تا مدتی در کونیگسبرگ به تدریس پرداخت. پس از چندی، نزدیکی قوای ناپلئون در فریدلاند وی را مجبور کرد که این بار به کپنهاگ برود. در اوت ۱۸۰۷، در حالی که از آوارگی خسته شده بود، به برلین بازگشت؛ و فلسفه را به کنار نهاد؛ و مساعی خود را صرف بازگرداندن غرور و روحیهٔ ملتی متلاشی و سرگشته کرد.

۳- میهندوست

فیشته روزهای یکشنبه، از ۱۳ دسامبر ۱۸۰۷ تا ۲۰ مارس ۱۸۰۸، در آمفی‌تئاتر آکادمی برلین، سخنرانی‌هایی ایراد کرد که بعدها تحت عنوان خطاب به ملت آلمان انتشار یافت. این سخنرانی‌ها استمداد پرشور او از ملتش بود تا مناعت و شجاعت خود را باز یابد؛ و اقداماتی برای بیرون آوردن خود از پریشانی که بر اثر غرور جنگ‌طلبانه طبقه نظامی پروس، صلح غیر انسانی تیلزیت، و تجزیه بیرحمانه کشور پروس به دست آن مرد کرسی پیروزمند به وجود آمده بود انجام دهد. در این ضمن، سربازان فرانسوی مانند پلیس به نظارت پایتخت تسخیر شده پروس اشتغال داشتند، و جاسوسان فرانسوی مواظب هرگونه سخنی بودند.

خطاب به ملت آلمان پایدارترین بخش میراث فیشته به شمار می‌رود، و هنوز هم احساسات پرشور فیلسوف میهندوست سراپای خواننده را گرم می‌کند. در آنها از لفاظی، صنایع بدیعی و خیالات منطقی خبری نیست؛ تنها حقایق تلخ تیره‌ترین سال پروس منظور نظر است. وی نه فقط با پروس، بلکه با همه آلمانی‌ها سخن می‌گفت؛ و اگرچه امیرنشین‌های پراکنده آنها به دشواری ملتی را تشکیل می‌داد، همگی یک زبان به کار می‌بردند؛ و به هدف مشابهی نیاز داشتند. وی می‌کوشید تا با یادآوری تاریخ آلمان و پیروزی‌های مشهورش - و اقدامات آن در سیاست، مذهب، ادبیات و هنر - آنها را تحت لوای واحدی در آورد؛ و در این راه، از ماده‌گرایی نومیدانه‌ای که، به زعم او، در زندگی و اصول نظری انگلیسی‌ها وجود داشت، و تضعیف مذهب بر اثر عصر روشنگری و انقلاب کبیر فرانسه بهره می‌جست. با غروری موجه درباره شهرهای تجارتي آلمان کهن - از نورنبرگ

زمان آلبرشت دورر، از شهر آوگسبورگ دورهٔ خانوادهٔ فوگر، از شهرنشینان جهانگرد اتحادیهٔ هانسایی - سخن به میان آورد. فیثسته به طبقه و کشور خود می‌گفت که شکستهای جاری را باید در دورنمای گذشته‌ای درخشان دید؛ اسیر شدن ملتی به وسیلهٔ ملت دیگر نمی‌تواند دوام یابد؛ مردم آلمان در صفت ویژهٔ ملی خود آن منابع جسمی و فکری و ارادی را دارند که به ذلت کنونی پایان دهند.

چگونه؟ فیثسته پاسخ می‌داد که با اصلاح کامل آموزش و پرورش و بهره‌مند ساختن هر کودک آلمانی از آن به وسیلهٔ کمک مالی و اجباری از طرف دولت؛ و تبدیل هدف آن از موفقیت تجارتي به تعهد اخلاقی. دیگر دربارهٔ انقلاب نباید حرف زد؛ تنها یک انقلاب وجود دارد، و آن عبارت است از تنویر افکار و تطهیر اخلاق. استعدادهای کودک را باید با روش پستالوتسی (۱) پرورش داد؛ و این استعدادها باید به سوی تحقق آرمانهای ملی که توسط دولت تعیین خواهد شد سوق داده شود. کشور باید تحت رهبری افراد تحصیل کرده و فداکار اداره شود؛ قدرت ارتش نباید مطرح باشد، بلکه هدایت و اجرای ارادهٔ ملی باید منظور نظر قرار گیرد. هر شهروندی باید خدمتکار دولت باشد و دولت خدمتکار همگان. (تاکنون قسمت اعظم درآمد کشور صرف نگهداری ارتشی ثابت شده است)؛ و آموزش و پرورش کودکان به دست روحانیان سپرده شده است که (از خدا به منظور جستجوی سود شخصی در آن جهان پس از مرگ این بدن فانی استفاده می‌کنند... چنین مذهبی... در واقع باید با عصر گذشته مدفون شود)؛ و جای آن را یک مذهب آگاهی اخلاقی باید بگیرد که متکی بر حس تعلیم یافته مسئولیت

پاورقی

۱- روشی که به وسیلهٔ پستالوتسی بنیان گذارده شد مبنی بر اینکه مشاهده و به کار بردن باید اساس آموزش قرار گیرد، آموزش باید از روی رشد کودک تنظیم شود، و هدف عمدهٔ تعلیمات ابتدایی توسعه دادن نیروی فکری طفل است نه آموختن علم و هنر به او. م.

مشترک باشد.

فیشته معتقد است که برای ایجاد این نوع افراد، شاگردان باید (از جامعه مردان جدا شوند) و (جامعه‌ای جداگانه و کامل و خودکفا تشکیل دهند... ورزش... کشاورزی، و پیشه‌های مختلف، علاوه بر تکامل فکر به وسیله علم، در این جامعه مشترک‌المنافع منظور خواهد شد).

شاگردانی که بدین ترتیب از فسادهای گذشته رو به زوال جدا خواهند شد باید با کار و تحصیل برانگیخته شوند تا تصویری از نظم اجتماعی بشر، همانگونه که باید باشد، و متناسب با قانون عقل، به دست دهند. شاگرد برای چنین نظامی، چنان سرشار از عشقی پرشور می‌شود که محال خواهد بود به آن علاقه‌مند نشود، و پس از رهایی از هدایت تعلیم و تربیت، با تمام قدرت خود برای پیشرفت آن نکوشد).

این خود رؤیایی عالی است که جمهوری افلاطون را به یاد انسان می‌آورد، و حاکی از آمدن پیشوایان سوسیالیستی است که آرزوهای مردم را در قرنهای بعد برانگیختند. آن مطلب در روزگار خود تأثیر زیادی نداشت، و در بالا بردن شور ملی علیه ناپلئون زیاد مؤثر نبود اگرچه در این مورد مبالغه شده است. اما فیشته در اندیشه کاری عظیمتر از طرد فرانسویان از پروس بود؛ وی می‌کوشید که برای اصلاح اخلاق بشر، که در جهت خوبی و بدی، قسمت اعظم تاریخ را ساخته است راهی بیابد. در هر صورت، رؤیایی عالی بود، که در آن، شاید به تفوق و آموزش و پرورش بر وراثت اهمیت زیادی داده شده بود، و به طور بدی در معرض تصور غلط و سوءاستفاده حکومت‌های مستبد قرار داشت. ولی فیشته می‌گفت که (چون به خاطر آن آرزو زندگی می‌کنم، نمی‌توانم دست از آرزو کردن بردارم... و باید بعضی از آلمانیها... را متقاعد سازم که فقط آموزش و پرورش است که می‌تواند ما را نجات دهد).

دشواریهای فرار از ارلانگن به کونیگسبرگ، به کپنهاگ، و به برلین او را به

طور دائم ضعیف می‌کرد. پس از تکمیل خطاب به ملت آلمان سلامت او مختل شد. به تپلیتس رفت و تا اندازه‌ای بهبود یافت. در ۱۸۱۰ به عنوان رئیس دانشگاه جدید برلین منصوب شد. هنگامی که پروس جنگ آزادیبخش خود را آغاز کرد، فیشته شاگردان خود را چنان به احساسات میهندوستانه ترغیب کرد که تقریباً همگی آنها در ارتش نامنویسی کردند. همسر فیشته به عنوان پرستار داوطلب شد؛ ظاهراً به تب مهلکی گرفتار آمد. فیشته روزها به مواظبت او می‌پرداخت و شبها در دانشگاه درس می‌داد. آن بیماری به او هم سرایت کرد؛ و اگرچه همسرش زنده ماند، او در ۲۷ ژانویه ۱۸۱۴ درگذشت. پنج سال بعد، آن زن نیز در کنارش دفن شد، و این یکی از مراسم خوب تدفین قدیم بود که، طی آن، عاشقان و همسران دوباره - ولو به صورت موی و استخوان - به هم می‌پیوستند به علامت آنکه یکی بوده‌اند و دوباره یکی شده‌اند.

II- شلینگ

۱۷۷۵-۱۸۵۴

در فلسفه فیشته اگرچه وجود یک جهان خارجی مورد قبول بود، غالباً از این موضوع احتراز می‌شد مگر آنکه به وسیله ادراک متجلی شده باشد. فریدریش ویلهلم یوزف فون شلینگ، علی‌رغم حرف اضافه اشرافی خود، (۱) به سهولت طبیعت را می‌پذیرفت، و آن را با ذهن متحد می‌ساخت و از آن حکومت مشترکی به وجود می‌آورد موسوم به خدا.

وی فرزند یک کشیش متمول لوتری در وورتمبرگ بود و تعهد کشیشی داشت، و در دانشکده الهیات توپینگن تحصیل می‌کرد. در آنجا وی به اتفاق هولدرلین و هگل یک هیئت سه نفره افراطی پرشوری را تشکیل داد که از انقلاب کبیر فرانسه تمجید می‌کردند؛ و از نو به تعریف خدا می‌پرداختند؛ و آمیزه‌های فلسفی جدیدی از افکار اسپینوزا، کانت، و فیشته می‌ساختند. شلینگ شعری تازه به آن افزود تحت عنوان (اعتقادنامه یک فرد لذت‌طلب). با مشاهده این کارهای جوانی، امکان داشت که با اطمینان خاطر تجدید یک عصر قدیمی محافظه‌کارانه را پیش‌بینی کرد.

وی نیز، مانند فیشته و هگل چند سالی به تدریس در منازل گذرانید. مقاله او تحت عنوان من، به عنوان اصل فلسفه که در سال ۱۷۹۵ و در بیست سالگی او انتشار یافت مورد توجه فیشته قرار گرفت؛ در بیست و سه سالگی از وی دعوت

پاورقی

۱- مقصود حرف اضافه (فون) است معادل با (دو) فرانسوی که حاکی از عنوان اشرافیت بود. م.

به عمل آمد که در ینا به تدریس فلسفه پردازد. تا مدتی به این قانع بود که خود را پیرو فیثته بدانند، و ذهن را به عنوان تنها واقعیت بشناسد. اما در ینا و بعدها در برلین به رمانتیکها پیوست و به وجود و لذت جسمانی متوجه شد:

دیگر نمی‌توانم تحمل کنم؛ باید بار دیگر زندگی کنم. باید حواسم را آزاد بگذارم این حواسی که از آنها تقریباً محروم شده‌ام و آن هم در نتیجه فرضیات عظیم متعالیی که در آنها اثر بخشیده و برای تبدیل مذهب من به کار رفته است. ولی من نیز حالا اعتراف می‌کنم که چگونه قلبم می‌تپد و خون گرم در رگهایم جریان دارد... مذهب من جز این نیست، من یک زانوی خوش ترکیب، یک سینه فربه زیبا، یک کمر باریک، گلهای بسیار معطر، و ارضای همه امیالم، و برآوردن آنچه را که عشق شیرین می‌خواهد دوست دارم. اگر مجبور شوم که مذهبی برگزینم (و گرچه بدون آن در کمال سعادت می‌توانم زندگی کنم) در آن صورت مذهب کاتولیک را به شکلی که در روزگار گذشته مرسوم بود اختیار خواهم کرد؛ روزگاری که کشیشان و مردم با هم می‌زیستند... و در خانه خود خدا هر روز بساط شادمانی برپا بود.

شایسته بود که چنین عاشق پرشور واقعیت ملموس، هاله ایدئالیستی را که در پیرامون فیثته در ینا بود، و در هنگام عزیمت او به برلین در پشت سرش باقی ماند، از جای خود بردارد. در نخستین طرح درباره فلسفه طبیعت، (۱۷۹۹) و در فلسفه برترین، (۱۸۰۰)، شلینگ مسئله اصلی فلسفه را بن بست ظاهری میان ماده و ذهن تعریف کرد؛ به نظر او محال می‌آمد که یکی از آنها دیگری را به وجود آرد، و نتیجه می‌گرفت (در بازگشتی دیگر به عقیده اسپینوزا) که بهترین راه گریز از این معما این است که ذهن و ماده را دو صفت یک واقعیت مرکب ولی متحد بدانیم. (هر فلسفه‌ای، که به تنهایی متکی بر عقل مطلق باشد اسپینوزایی است یا خواهد بود). اما آن فلسفه به عقیده شلینگ به اندازه‌ای دقیقاً منطقی

است که فاقد قوه حیاتی می‌شود. (مفهوم صیوریت طبیعت باید لزوماً یک تغییر اساسی در نظریات اسپینوزایی به وجود آورد... فلسفه اسپینوزا را، از لحاظ دقت و صلابتی که دارد، باید مانند مجسمه‌ای که پیگمالیون (۱) ساخت، و حیاتی در آن دمیده شد در نظر گرفت. (۲)

به منظور آنکه این اصالت وحدت دوگانه بیشتر قابل درک و فهم باشد، شلینگ پیشنهاد کرد که نیرو یا انرژی را باید به منزله ذات درونی ماده و ذهن دانست. در هر دو مورد نمی‌دانیم که این نیرو چیست؛ ولی چون می‌بینیم که در طبیعت بتدریج شکلهای دقیقتری به خود می‌گیرد. می‌توان نتیجه گرفت که واقعیت اساسی، یعنی خدای یگانه و همه جا حاضر، نه ماده است نه ذهن، بلکه وحدت آنها در یک دورنمای باورنکردنی شکلهای و قدرتهاست. شکلهای دقیقتری که به آن اشاره شد عبارت است از راز حرکتی که از طریق جذب یا دفع ذرات صورت می‌گیرد، حساسیت گیاهان، یا کورمالی کردن و غذا گرفتن آمیب با پاهای کاذب، و هوش تند شمشیر و خردآگاه بشر. در این مورد شلینگ هم شعر می‌گفت و هم نظریات فلسفی عرضه می‌کرد؛ وردزورث و کولریج، هردو، او را همکاری می‌دانستند که می‌کوشد ایمانی جدید برای روحهایی به وجود آورد که مستغرق علمند و مشتاق خداوند.

شلینگ در ۱۸۰۳ عازم ینا شد تا در دانشگاه وورتسبورگ که به تازگی

پاورقی

۱- Pygmalion، در اساطیر یونان، شاه قبرس مجسمه‌ای از مرمر ساخت که چنان زیبا بود که خود عاشق آن شد. دست دعا به درگاه خدایان برداشت که زوجه‌ای مانند آن نصیبش کنند. دعایش مستجاب شد؛ مجسمه جان گرفت و به مزاجت خالق خود درآمد. م.

۲- اما اسپینوزا این کار را با سه کلمه انجام داده بود: اومنیا کوئودامودو آنیماتا Omnia Quodammodo Animata یعنی همه چیز به طریقی حیات دارد که از لحاظ تحت اللفظی یعنی (روح) (اخلاق)، (اسکولیوم Scholium).

افتتاح شده بود تدریس کند. وی همچنان رسالات فلسفی می‌نوشت، ولی این رساله‌ها فاقد رساله (فلسفه طبیعت) او بود. در ۱۸۰۹ همسر مشوقش به نام کارولین درگذشت، و به نظر می‌رسید که نیمی از نیروی حیاتی شلینگ را با خود برده است. شلینگ دوباره ازدواج کرد (۱۸۱۲)، و بدون وقفه به نوشتن پرداخت، ولی پس از ۱۸۰۹ چیزی منتشر نکرد. گذشته از این، در این زمان هگل به صورت ناپلئون بلامعارض فلسفه درآمده بود.

شلینگ در اواخر عمر در رازوری و فلسفه برترین، برای تناقضات ظاهری میان خدایی مهربان و طبیعتی (با دندان و چنگال خون‌آلود)، و میان جبریگری علم و اراده آزاد که ظاهراً برای مسئولیت اخلاقی لازم است، تسلی خاطر می‌یافت. وی این فکر را از یاکوب بومه (۱۵۷۵-۱۶۲۴) اقتباس کرد که وجود خود خدا صحنه نبردی است میان خوبی و بدی، به طوری که طبیعت میان کوشش برای نظم و بازگشت به هرج و مرج در نوسان است؛ و در بشر نیز چیزی اساساً غیر معقول وجود دارد. سرانجام (شلینگ به خوانندگان خود این وعده را داد) همه بدیها از بین خواهد رفت و حکمت الهی موفق خواهد شد که حتی حماقتها و جنایتهای بشر را تبدیل به خوبی کند.

شلینگ از اینکه می‌دید هگل همه تاجهای افتخار فلسفه را برای خود گرد آورده است سخت ناراحت بود. وی بیست و سه سال پس از هگل زنده ماند، و در این مدت هگلیهای جوان بقایای دیالکتیکی استاد خود را میان کمونیسم و ارتجاع تقسیم کردند. در ۱۸۴۱ فردریک ویلهلم چهارم، پادشاه پروس، شلینگ را جهت تصدی کرسی فلسفه در دانشگاه برلین فراخواند، به این امید که محافظه‌کاری او جلو موج افراطی را بگیرد. ولی شلینگ نتوانست شنوندگان خود را جلب کند و بر اثر پیشامد حوادث، از فلسفه به انقلاب (۱) افتاد؛ در گل

پاورقی

فرمانده؛ مات شد.

با وجود این، وردزورث اعتقاد به اصالت حیات شلینگ را که مبتنی بر وحدت وجود بود به نظمی عالی درآورد؛ و کولریج، با چند استثنا، (تکمیل و مهمترین پیروزیهای انقلاب [کانتی] را در فلسفه به او نسبت داد). نیم قرن پس از مرگ شلینگ، هانری برگسون، احیاکننده اعتقاد به اصالت حیات، شلینگ را (یکی از بزرگترین فیلسوفان همه اعصار دانست). اگر هگل زنده بود، به این نکته اعتراض می کرد.

III- هگل

۱۷۷۰-۱۸۳۱

در حدود سال ۱۸۱۶ شوپنهاور با خواندن آثار کانت نوشت که (مردم مجبور شدند ببینند که آنچه مبهم است همیشه بدون معنی نیست). به عقیده او، فیثته و شلینگ از موفقیت کانت در مبهم‌گویی سوءاستفاده کردند. شوپنهاور به سخن خود چنین ادامه می‌دهد:

اما پرت و پلاگویی و به هم بافتن توده‌های بی معنی و گزافه‌گوی کلمات، چنانکه پیش از آن فقط در تیمارستانها شنیده شده بود، در هگل به اوج خود رسید؛ وسیله‌ای شد برای عالیت‌ترین معما‌بافی‌هایی که تاکنون ارائه شده است؛ با چنان نتیجه‌ای که در نظر آیندگان افسانه‌وار خواهد نمود، و همچون یادگاری از بلاهت آلمانی باقی خواهد ماند.

۱- پیشرفت یک شکاک

هنگامی که این تعزیتنامه انتشار یافت، گئورگ ویلهلم فریدریش هگل زنده بود و بازارش گرم (۱۸۱۸)، و سیزده سال دیگر هم زنده ماند. وی از خانواده‌ای از طبقه متوسط برآمده بود که غرق در زهد و دینداری بود. در شتوتگارت اموال خانواده را به رهن گذاشتند تا گئورگ را برای تحصیل الهیات به حوزه علمیة توپینگن بفرستند (۱۷۸۸-۱۷۹۳). هولدرلین شاعر نیز آنجا بود، و شلینگ نیز در ۱۷۹۰ به آنجا آمد، و همگی از نادانی آموزگاران خود اظهار تأسف کردند و پیروزیهای فرانسه انقلابی را ستودند. هگل به درامهای یونانی علاقه‌ای مخصوص یافت، و ستایش او از میهن‌دوستی یونانیان در آن زمان هاله‌ای از فلسفه سیاسی و نهایی وی را برگرد خود داشت:

در نظر فرد یونانی، ایده کشور، یعنی دولت، آن حقیقت عالی و ناپایداری بود که وی در راه آن می‌کوشید... در مقام مقایسه با این ایده، فردیت خود او هیچ بود؛ وی در طلب (آن) و حیات مداوم (آن) بود... تمایل به بقا یا زندگی جاویدان برای خویشتن به عنوان یک فرد از ضمیر وی نمی‌گذشت.

هگل پس از آنکه از حوزه علمیه با مدرکی در الهیات فارغ‌التحصیل شد از اینکه به کسوت کشیشی درآید سرباز زد و پدر و مادرش را مأیوس ساخت. وی با تدریس در برن در خانه یکی از اشراف که دارای کتابخانه معتبری بود روزگار می‌گذرانید؛ در آنجا و سپس در فرانکفورت به مطالعه آثار توسیدید (توکودیدس)، ماکیاولی، هابز، اسپینوزا، لایبنیتز، مونتسکیو، لاک، ولتر، هیوم، کانت و فیثته پرداخت. ایمان ضعیف او به مسیحیت چگونه می‌توانست در برابر

چنین فوجی از شکاکان مقاومت کند؟ سرکشی طبیعی طبعی جوان و پرشور، وی را به عیش و شادخواری کافرانه کشاند.

در ۱۷۹۶ کتاب زندگانی مسیح را نوشت که تا سال ۱۹۰۵ منتشر نشد. بخشی از این اثر، پیش‌تاز کتاب زندگانی مسیح (۱۸۳۵) به قلم داوید شتراوس، از پیروان هگل، بود که در آن حمله‌ای شدید به حکایت عیسی در انجیل کرد. هگل عیسی را به عنوان فرزند یوسف و مریم توصیف کرد، و معجزات منسوب به عیسی را مردود دانست یا آنها را به عنوان امری طبیعی شرح داد. وی عیسی را چنان نشان داد که از وجدان فردی در برابر احکام کشیشان دفاع می‌کند؛ و حکایت را تا تدفین آن یاغی مصلوب ادامه می‌دهد، ولی درباره قیام او پس از مرگ سخنی به میان نمی‌آورد. همچنین تعریفی از خدا به دست می‌دهد که تا پایان به آن معتقد بود: (عقل محض که حد و حصری نپذیرد، همانا وجود خداوندی است).

در ۱۷۹۹ پدر هگل درگذشت و مبلغ ۳۱۵۴ فلورین برای او برجای نهاد، هگل نامه‌ای به شلینگ نوشت و از او نظر خواست که شهری با کتابخانه‌ای خوب و آبخو خوب برای او بیابد. شلینگ ینا را توصیه کرد، و حاضر شد که به او جا بدهد. در ۱۸۰۱ هگل آمد و اجازه یافت که به عنوان استاد خصوصی - یعنی استادی که فقط دانشجویان حق‌التدریس او را می‌پذیرند - برای شاگردانی که تعداد آنها به یازده نفر بالغ می‌شد، به تدریس بپردازد. پس از سه سال که به این طریق گذرانید، به عنوان استاد ذخیره به کار گماشته شد، و یک سال بعد، با پادرمیانی گوته، نخستین حقوق خود را که عبارت از ۱۰۰ تالر بود دریافت داشت. وی هرگز محبوب شاگردان خود نبود؛ ولی در ینا و بعد هم در برلین چندین دانشجو چنان شیفته و مجذوب او شدند، که این وابستگی از سطح ناهموار بیان او گذشت و به قدرت اسرارآمیز فکر او رسید.

در ۱۸۰۱ رساله‌ای مهم را آغاز کرد که آن را ناتمام و چاپ نشده باقی

گذاشت؛ عنوان این رساله نقد قانون اساسی آلمان بود و در ۱۸۹۳ انتشار یافت. هنگامی که به آلمان می‌نگریست، امیرنشینهای کوچکی را به یاد می‌آورد که ایتالیای زمان رنسانس را بین خود تقسیم کرده و آن را در معرض فاتحان خارجی قرار داده بودند؛ به فکر ماکیاولی می‌افتاد که خواهان شهریاری قدرتمند بود که این تکه‌های پراکنده را به صورت ملتی واحد درآورد. وی اعتقادی به امپراطوری مقدس رم نداشت، و فروریختن زودرس آن را پیش بینی کرد. (آلمان دیگر کشور نیست... یک گروه بشری تنها هنگامی می‌توانند خود را کشور بنامند که همگی برای دفاع از تمامیت خاک آن دست به دست هم دهند). از این رو خواهان وحدت آلمان بود، ولی گفت: (چنین واقعه‌ای هرگز محصول اندیشه نبوده، بلکه نتیجه زور خواهد بود... انبوه عامه مردم آلمان... باید به وسیله قدرت فاتحی به صورت توده‌ای واحد درآیند).

هیچ‌گاه قصد آن را نداشت که این عمل به دست ناپلئون انجام گیرد؛ ولی در ۱۸۰۵، هنگامی که ناپلئون هم اتریشیه‌ها و هم روسها را در اوسترلیتز شکست داد، شاید در ذهن هگل این فکر درخشیده باشد که چه بسا مقدر باشد که این مرد نه تنها آلمان بلکه سراسر اروپا را متحد کند. سال بعد که ارتش فرانسه به ینا نزدیک شد، به نظر آمد که آینده اروپا نامعلوم است. هگل ناپلئون را در ۱۳ اکتبر ۱۸۰۶ دید که از ینا می‌گذرد، و به دوست خود نیتهامر چنین نوشت:

امپراطور - آن روح جهان - را دیدم که سواره برای شناسایی ینا از این شهر می‌گذرد. احساس واقعاً شگفت‌انگیزی است که انسان چنین فردی را ببیند که در اینجا، در یک نقطه جمع و جور، سوار بر یک اسب، باشد ولی به آن سوی دنیا دست داشته باشد و بر آن حکمرایی کند... چنین پیشرفتی در فرصتی کوتاه فقط برای آن مرد بی همتا میسر است که نمی‌توان به ستایش او زبان نگشود... اکنون همه خواهان بختیاری ارتش فرانسه هستند).

روز بعد ارتش فرانسه پیروز شد، و بعضی از سربازان دور از چشم روح جهان شروع به غارت شهر کردند. یک گروه وارد اطاق اجاره‌ای هگل شدند. فیلسوف چون بر روی نیمتنهٔ سرجوخه‌ای صلیب لژیون دونور را دید گفت که امیدوار است چنان شخص برجسته‌ای با یک دانشمند سادهٔ آلمانی به احترام رفتار کند. مهاجمان برای نوشیدن بطری شرابی نشستند، ولی بالا گرفتن دامنهٔ تاراج باعث شد که هگل از ترس به دفتر معاون دانشگاه پناه ببرد.

در ۵ فوریهٔ ۱۸۰۷، کریستینا بورکهارت، همسر صاحبخانهٔ هگل، پسری زایید که آن استاد گیج او را به عنوان یکی از آثار بی‌نام و نشان خود شناخت. از آنجا که دوک ساکس وایمار از لحاظ مالی در مضیقه بود و نمی‌توانست به دانشکدهٔ ینا کمک کند، هگل فرصت را برای آزمون بخت در شهر دیگر، با زنی دیگر مناسب دید. در ۲۰ فوریه ینا را ترک گفت تا سردبیر بامبرگر تسایتونگ شود. در میان این آشفتگیها، کتاب پدیده‌شناسی ذهن را انتشار داد (۱۸۰۷). ظاهراً کسی انتظار نداشت که این اثر بعدها به صورت شاهکار او درآید و به عنوان دشوارترین و بنیادیترین اثر قلمی در زمینهٔ فلسفه، از زمان کانت تا شوپنهاور، محسوب شود.

از آنجا که بر اثر سانسور روزنامه‌اش از طرف دولت خسته شده بود، بامبرگر را ترک گفت (۱۸۰۸) تا رئیس یکی از دبیرستانهای نورنبرگ شود. در این کار تازه به جد زحمت می‌کشید؛ هم درس می‌داد و هم اداره می‌کرد؛ ولی در اندیشهٔ لنگرگاه امن و مناسبتری در یک دانشگاه برجسته بود که مشکل وامهای او را حل کند. در ۱۶ سپتامبر ۱۸۱۱ در سن چهل و یک سالگی با ماری فون توخر، دختر بیست ساله یک سناتور نورنبرگی، ازدواج کرد. اندکی بعد، کریستینا بورکهارت آن دو را با دیدار خود به شگفتی انداخت، زیرا پسر چهارسالهٔ هگل به نام لودویگ را به آنها تقدیم کرد. همسرش با آن وضع با شهامت برخورد کرد و کودک را به عنوان عضو خانواده پذیرفت.

هگل که در فکر یافتن شغلی در برلین بود در سال ۱۸۱۶ دعوت دانشگاه هایدلبرگ را پذیرفت، و نخستین استاد فلسفه آن شد. کلاس او با پنج دانشجو آغاز به کار کرد، ولی پیش از پایان دوره به بیست نفر رسید. همینجا بود که دایرة المعارف علوم فلسفه را انتشار داد (۱۸۱۷). این اثر روشنفکران و دولت برلین را بیش از کتاب منطق او - که در ۱۸۱۲ در برلین منتشر شده بود - خشنود ساخت. بزودی وزیر آموزش و پرورش پروس از او دعوت کرد که تصدی کرسی فلسفه را، که از زمان مرگ فیشته (۱۸۱۴) خالی مانده بود، به عهده بگیرد. هگل که در این هنگام چهل و هفت سال داشت آنقدر چانه زد که حقوقی که سرانجام به او پیشنهاد شد جبران انتظار طولانی او را کرد: گذشته از ۲۰۰۰ تالر حقوق سالانه، مبلغی نیز برای جبران کرایه خانه و قیمتهای گران برلین درخواست کرد؛ و همچنین برای جبران زیانی که از فروش اسباب منزلش به او می‌رسید، و نیز برای هزینه مسافرت به برلین با همسر و کودکانش. گذشته از این، مایل بود که مقداری کمکهای غیر نقدی هم به او بشود. پس از آنکه با همه این تقاضاها موافقت شد، هگل در ۲۲ اکتبر ۱۸۱۸ در دانشگاه برلین تصدی طولانی کرسی استادی را آغاز کرد که تا زمان مرگش ادامه یافت. طی آن سیزده سال، درسهایش، که بدجور ملال‌آور اما در نهایت پرمعنی بود، رفته رفته عده بیشتری را به جمع شنوندگان کشاند، تا به جایی که کمابیش از سراسر اروپا - و فراتر آن - دانشجویان برای گوش فرادادن به سخنان او می‌آمدند. این زمان وی به کاملترین و جامعترین دستگاه فکری در تاریخ اروپای بعد از کانت، شکل و نظم بخشید.

۲- منطق به عنوان علم مابعدالطبیعه

وی با منطق آغاز می‌کند، نه به مفهوم جدید ما، یعنی قواعد استدلال، بلکه به مفهوم باستانی و کلاسیک یعنی به معنی عقل (۱) یا دلیل، یا معنای اساسی و عملکرد هر چیز، چنانکه زمینشناسی، زیست‌شناسی یا روانشناسی را برای معنا و عملکرد زمین، زندگی، یا ذهن به کار می‌بریم. از این رو در نظر هگل، منطق به بررسی و عملکرد هر چیز می‌پردازد. به طور کلی عملکرد را به علم وامی‌گذارد، همچنانکه علم معنا را به فلسفه واگذار می‌کند. قصد او تحلیل کلمات در استدلال نیست، بلکه تحلیل دلیل یا منطق در واقعیتها است. سرچشمه و مجموع این دلایل را خدا می‌نامند، همچنانکه، رازوران قدیم خدا را با (لوگوس) یعنی دلیل و حکمت جهان یکی می‌دانستند. (۲)

ذهن دریابنده با بررسی وابستگیهایی که اشیاء در زمان و مکان یا سایر اشیایی که به یاد می‌آورد یا در می‌یابد دارند، به آنها معنای خاص می‌بخشد. کانت این روابط را مقولات نامیده و فهرستی دوازده گانه از آنها فراهم کرده است که به طور عمده عبارتند از: وحدت، کثرت، کلیت، ایجاب، سلب، حصر، علت، معلول، وجود، عدم، امکان، و وجوب. هگل باز هم بسیاری به آنها می‌افزاید: هستی معین، حد، گوناگونی، جذب و دفع، همانندی و ناهمانندی... هر

پاورقی

۱- لاتینی، ratio

۲- (انجیل چهارم) چنین آغاز می‌شود: (در ابتدا لوگوس بود). قدیس هیرونیמוس لوگوس را (فعل) ترجمه کرد؛ دانشوران زمان جیمز پادشاه انگلیس آن را (کلمه) ترجمه کردند؛ بهتر آن بود که آن را (عقل) ترجمه می‌کردند.

شیء در حوزه تجربه ما به منزله تار و پود پیچیده‌ای است از چنین وابستگیها؛ مثلاً این میز دارای محل، عمر، شکل، استحکام، رنگ، وزن، بو، و زیبایی مخصوصی است؛ بدون چنین روابط معین، میز چیزی جز در هم ریختگی دریافت‌های حسی مبهم و جداگانه نخواهد بود؛ با آن روابط است که دریافت‌های حسی به صورت دریافتی یگانه در می‌آید. این دریافت، که در نور حافظه روشن و با غایت جهتدار می‌شود، به یک ایده بدل می‌گردد. از این رو، برای هر یک از ما جهان عبارت از دریافت‌های حسی ماست - برونی یا درونی - که به وسیله مقولات سامان می‌یابد؛ به صورت دریافت‌ها و ایده‌ها در می‌آید؛ با خاطرات ما مخلوط می‌شود؛ و خواسته‌های ما در آنها دستکاری می‌کند.

مقولات اشیاء نیستند، بلکه راه‌ها و ابزارهای فهمند و به دریافت‌های حسی شکل و معنا می‌بخشند و دلیل عقلی و منطق و ساخت هر احساس و فکر یا چیز تجربه شده را تشکیل می‌دهند. همگی با هم بنیان منطق، دلیل، و لوگوس عالمند، چنانکه هگل می‌انگارد.

ساده‌ترین و کلیترین مقوله‌ای که از طریق آن می‌توانیم در پی فهم تجربه خود باشیم هستی محض است؛ هستی چنانکه در مورد همه اشیاء یا ایده‌ها به کار می‌رود، بدون تخصیص آن. کلیت این مقوله بنیادی مایه در هم شکستن جبری آن است؛ هستی، بی‌صورت ممیز یا نام و نشان، نماینده هیچ شیء یا ایده موجودی نخواهد بود. از اینرو، مفهوم (هستی) محض در واقع معادل مقوله مخالف آن است، یعنی هیچی یا (نیستی). از این رو، درجا با هم درمی‌آمیزند؛ آنچه وجود ندارد به هستی اضافه می‌شود و آن را از بی‌تعینی یا خلوص بی‌بهره می‌کند؛ وجود (هستی) و عدم (نیستی) چیزی می‌شوند، هرچند به وجه منفی. این (شدن) اسرارآمیز، مقوله سوم است که مفیدتر از همه است، زیرا بدون آن نمی‌توان چیزی را چنان انگاشت که رخ می‌دهد یا شکل می‌گیرد. همه مقولات بعدی از ترکیبات همانندی از ایده‌های به ظاهر متناقض پدید می‌آیند.

این شعبده‌بازی هگلی که جهان را (مانند آدم و حوا) از یک پیوند برمی‌آورد، آن ایده‌قرون وسطایی را به خاطر ما می‌آورد که خداوند جهان را از هیچ آفرید. اما هگل معترضانه می‌گوید که مقولات او اشیاء نیستند، بلکه راه و رسمهای تصور اشیاء‌اند. راه و رسمهای فهمیدنی کردن رفتار آنها، چه بسا قابل پیش بینی کردن آنها و گهگاه قابل اداره کردنشان.

از ما می‌خواهد که تغییراتی در اصل تناقض (که در منطق کهن آنقدر مقدس بود) بدهیم - که الف نمی‌تواند نالف باشد. بسیار خوب؛ ولی الف می‌تواند نالف بشود، چنانکه آب، یخ یا بخار می‌شود. تمامی واقعیت، به گمان هگل، در فرایند (شدن) است؛ و جهان، جهان ایستای هستی نیست، چنانکه پارمنیدس تصور می‌کند. بلکه جهانی است روان و در (شدن) چنانکه هراکلیتوس تصور می‌کرد، همه چیز روان است. به نظر هگل، تمامی واقعیت، همه فکرها و چیزها، تمام تاریخ، دین، فلسفه، در تحول دائم است. نه بر اثر یک انتخاب طبیعی انواع، بلکه بر اثر پدید آمدن و حل تناقضات درونی، و پیشرفت به سوی یک مرحله پیچیده‌تر.

این همان دیالکتیک (در لفظ به معنای فن مباحثه) مشهور هگلی (سابقاً فیخته‌ای) است، مرکب از اصل وضع یا تز، وضع مقابل یا آنتی‌تز، و وضع جامع سنتز: یک ایده یا وضع، بالقوه حاوی ضد خود است؛ آن را رشد می‌دهد؛ با آن درگیر می‌شود؛ سپس با آن متحد می‌شود تا آنکه شکل‌گذاری دیگری به خود بگیرد. یک بحث منطقی، مراحل ساخت دیالکتیکی فرانهاد، خلاف، و توافق را طی می‌کند. سنجش معنادار، یعنی وزن کردن ایده‌ها و امیال بر روی ترازوی تجربه، همین‌کار را می‌کند. قطع مطلب، همانگونه که مادام دوستان پافشاری می‌کرد، اساس حیات مباحثه است ولی اگر بحث مخالف درخور و جهت بخش نباشد، مایه مرگ آن نیز خواهد بود. جذب اصل مخالف راز حکمت و کمال پیروزی است. یک سنتز واقعی نه ایجابی را رد می‌کند نه سلبی را؛ بلکه برای هر

یک جایی می‌یابد. کارل مارکس، از مریدان هگل، عقیده داشت که سرمایه‌داری بذرهای سوسیالیسم را در خود دارد؛ و اشکال هم‌آورد سازمان اقتصادی می‌باید در جنگی تا پای مرگ با هم درگیر شوند؛ و سوسیالیسم غالب خواهد شد. یک نفر هگلی اصولی‌تر وحدت آن دو را پیش‌بینی می‌کرد، چنانکه امروزه در اروپای غربی دیده می‌شود.

هگل جامع‌ترین هگلی‌ها بود. وی در صدد برآمد که مقولات را (استنتاج) کند تا نشان دهد که چگونه هر یک از آنها لزوماً از انحلال تناقضات در ماقبل خود ناشی می‌شود. دلایل خود را طبقه‌بندی کرد، و کوشید هر یک از آثار خود را به صورت سه پایه بخش بندی کند. دیالکتیک خود را همانگونه بر واقعیتها بکار برد که بر ایده‌ها: فرایند مکرر تناقض، کشمکش، و سنتز در سیاست و اقتصاد و فلسفه و تاریخ رخ می‌نماید. وی به مفهوم قرون وسطی، مردی رئالیست بود: کلی واقعیت را از هر کدام از اجزاء درونی خود است: بشر شامل همه افراد است، چه آنها که چندان زنده‌اند و چه کسانی که برای همیشه مرده‌اند. دولت واقعیت را مهمتر از هر یک از شهروندان آن است و بیشتر دوام می‌کند. زیبایی نیروی فناپذیری دارد و بازمانده‌ها و سروده‌های بسیاری پدید می‌آورد، اگرچه پولین بوناپارت مرده باشد و یا آفرودیت هرگز نزیسته باشد. سرانجام، آن فیلسوف شیفته رژه مقولات خود را تا حقیقتی‌ترین، جامع‌ترین، و نیرومندترین آنها، یعنی ایده مطلق، کشاند که کلیت همه چیزها و فکرها یا خرد، ساخت، یا قانونی است که عالم را برپا میدارد. لوگوسی که تاج سر همه و فرمانروای همه است.

۳- ذهن

پدیده شناسی ذهن در ینا نوشته شد، نزدیک به زمانی که ارتش بزرگ ناپلئون به آن شهر نزدیک می‌شد؛ و در ۱۸۰۷ یعنی موقعی انتشار یافت که ویرانگری بیرحمانه پروس به دست فرزندان انقلاب فرانسه، ظاهراً ثابت کرد که در آن حرکت کورمال تاریخی از سلطنت به دوره وحشت، و بار دیگر به سلطنت، ذهن بشر راه آزادی را گم کرده است. هگل قصد داشت ذهن بشر را در پدیده‌های مختلف آن مانند احساس، ادراک، حس، آگاهی، حافظه، تخیل، میل، اراده، خودآگاهی، و خرد مورد بررسی قرار دهد؛ شاید در پایان آن راه طولانی، راز آزادی را هم بیابد. از آنجا که از این برنامه وحشتزده نشده بود، همچنان می‌خواست ذهن بشر را در جوامع و کشور، در هنر و مذهب و فلسفه، بررسی کند. محصول این جستجو شاهکار او بود که بلیغ و مبهم، مبارزه طلبانه و مأیوس‌کننده بود، و بعدها در مارکس، کیرکگارد، هایدگر، سارتر اثر گذاشت.

دشواری کار از کلمه Geist آغاز می‌شود که هم معنای شبح می‌دهد و هم معنای ذهن و هم جان و هم روان. ما آن را معمولاً ذهن ترجمه می‌کنیم، ولی در بعضی زمینه‌ها بهتر است آن را روح ترجمه کنیم، چنانکه Zeitgeist را روح زمان ترجمه می‌کنیم. Giest به معنی ذهن، جوهری مفارق یا ذاتی در پس فعالیت‌های روانشناسی نیست، بلکه خود آن فعالیت‌هاست، قوه‌های [نفسانی] جدا از همی وجود ندارد؛ فقط عملیات واقعی وجود دارد که به وسیله آنها تجربه تبدیل به عمل یا فکر می‌شود.

هگل در یکی از تعریف‌های بسیار خود از Giest آن را با آگاهی یکی دانسته است. آگاهی البته راز رازهاست، زیرا که وسیله تفسیر تجربه است بی آنکه

بتواند خود را تفسیر کند. در عین حال، در دسترستین و همچنین توجه انگیزترین واقعیتی است که معلوم ماست، ماده، که ممکن است وجه خارجی ذهن باشد، کمتر اسرارآمیز به نظر می‌رسد، اگرچه کمتر به طور مستقیم معلوم ما باشد. هگل با فیثته همراهی است که ما اشیاء را تا جایی می‌شناسیم که همچون موضوع ادراک ذهن، جزئی از ما بشوند؛ اما وی در باب وجود جهان خارجی هرگز چون و چرا نمی‌کند.

هنگامی که شیء ادراک شده فرد دیگری باشد که به ظاهر از ذهن برخوردار باشد از راه این تقابل آگاهی به صورت خودآگاهی درمی‌آید؛ سپس (من) شخصی آگاه به وجود می‌آید که با ناراحتی هشیار می‌شود که رقابت اصل کار زندگی است. سپس، به عقیده فیلسوف درشتخوی ما، (هرفردی) (بالقوه، سرانجام، و بندرت آگاهانه) (سر ویرانگری و هلاک دیگری را دارد)، تا آنکه یکی از آن دو فرودستی خود را بپذیرد، یا بمیرد.

در این میان (من) از تجربه تغذیه می‌کند؛ گویی خبر دارد که باید خود را برای آزمونهای زندگی مسلح یا تقویت کند. همه آن فرایند پیچیده‌ای که به وسیله آنها (من) دریافتهای حسی را به صورت دریافتهای عقلی درمی‌آورد، اینها را در حافظه ذخیره، و آنها را تبدیل به ایده‌ها می‌کند و برای روشن کردن، رنگ دادن، و خدمت به امیالی که اراده را می‌سازد به کار می‌برد. (من) کانون، توالی و ترکیبی از امیال است؛ ادراکات، ایده‌ها، خاطرات، باریک بینی، مانند بازوان و پاها، ابزارهای خود یا (من) است که در جستجوی بقا، لذت، یا قدرت است. اگر میل، شور باشد بدان وسیله تقویت می‌شود، چه خوب چه بد؛ نباید شورها را بدون فرق گذاری میانشان محکوم کرد، زیرا (هیچ کار بزرگی در جهان بدون شور انجام نگرفته است). شور ممکن است رنج آفرین شود، اما چه باک اگر که در نتیجه مطلوب یاری کند. زندگی نه برای خوشی است بلکه برای به انجام رساندن کارهای بزرگ است.

آیا اراده (یعنی امیال ما) آزاد است؟ آری، ولی نه به مفهوم آزادی از علیت یا قانون؛ آزاد است به نسبتی که با قوانین و منطق واقعیت توافق داشته باشد؛ یک اراده آزاد آن است که به وسیله فهم، روشن و به وسیله خرد، راهنمایی شود. تنها صورت آزادی حقیقی برای ملت یا فرد از طریق رشد عقل میسر می‌شود، و عقل همانا دانش است که هماهنگ شده و به کار گرفته شده است. بالاترین آزادی، در دانش مقولات و بکار بردن آنها در فرایندهای اساسی طبیعت، و اتحاد و هماهنگی آنها در ایده مطلق است که همانا خداست.

برای بشر سه راه وجود دارد که از آن راهها می‌تواند به این اوج فهم و آزادی راه جوید: هنر، دین، و فلسفه، هگل در پدیده شناسی به اختصار و در درسهایی درباره جمالشناسی، که پس از مرگش انتشار یافت با تفصیل بیشتر کوشید که طبیعت و تاریخ هنر را تحت فرمولهای سه پایه سیستم خود درآورد. ضمناً اطلاعات شگفت انگیزی درباره مهندسی، مجسمه سازی، نقاشی، موسیقی، و آشنایی مفصلی با مجموعه‌های هنری برلین، درسدن، وین، پاریس و هلند ابراز داشت. هنر، به عقیده او کوشش ذهن است - از راه شهود (یعنی ادراک مستقیم، شدید، مداوم) و نه عقل - برای نشان دادن محتوای معنوی از راه یک رسانه حسی. وی سه دوره عمده هنری تشخیص می‌داد: (۱) شرقی، که در آن معماری می‌کوشید حیات روحانی و دیدارهای رازوری را از طریق معبدهای عظیم، چنانکه در مصر و هند دیده می‌شود، پشتیبانی کند؛ (۲) دوره کلاسیک یونان و روم، که کمال عقل و تعادل و هماهنگی را از طریق پیکرتراشی نشان می‌داد؛ و (۳) دوره رمانتیک مسیحی که کوشیده است از طریق نقاشی و موسیقی و شعر، عواطف و شور و شوقهای روان مدرن را بیان کند. هگل در این مرحله سوم پاره‌ای بذره‌ای تباهی دید، و خاطر نشان ساخت که بزرگترین دوره هنر رو به پایان است.

در اواخر عمرش دین باعث زحمت و پریشانی او شد، زیرا کارکرد تاریخی آن

را در قالبگیری شخصیت و حمایت از نظم اجتماعی دانست. ولی دلبستگی او به عقل بیش از آن بود که به جست و جویهای کورمالانه الهیات و وجدها و رنجهای قدیسان و ترس از خدای شخصی و پرستش او اعتنائی کند. کوشید که آیین مسیحی را با دیالکتیک خود آشتی دهد، اما دلش در این کار یار نبود، و با نفوذترین پیروانش خدای او را به عنوان قانون یا عقل غیرشخصی جهان تعبیر می‌کردند، و جاودانگی را پایداری آثار آنات هر فرد شاید پایداری بینهایت بر روی زمین می‌دانستند.

هگل در پایان کتاب پدیده شناسی عشق واقعی خود یعنی فلسفه را آشکار ساخت. کمال مطلوب او نه قدیس که حکیم بود. وی با شور و شوقی تمام حدی برای بسط فهم بشر در آینده قائل نبود. (طبع جهان نیرویی در خود ندارد که بتواند همواره در برابر کوشش دلیرانه عقل مقاومت کند؛ باید سرانجام از هم گشوده شود، باید همه ژرفا و دارائیهای خود را بر روح آشکار کند). اما مدتها پیش از رسیدن به آن اوج، فلسفه در خواهد یافت که جهان واقعی، جهانی نیست که لمس می‌کنیم و می‌بینیم، بلکه روابط و سامانهایی است که به آنها نظم و اصالت می‌بخشد؛ قوانین نانوشته‌ای که خورشید و ستارگان را به حرکت درمی‌آورد؛ و روح غیرشخصی جهان را تشکیل می‌دهد. با آن ایده مطلق یا عقل کیهانی است که فیلسوف سوگند وفاداری یاد می‌کند؛ در اوست که وی پرستشگاه، آزادی و خرسندی خود را می‌یابد.

۴- اخلاق، قانون، دولت

در ۱۸۲۱ هگل اثر عمده دیگری انتشار داد تحت عنوان کلیات فلسفه حق. حق (Recht) در زبان آلمانی کلمه‌ای عالی است، در برگیرنده اخلاق و قانون به عنوان تکیه گاههای خانواده، دولت، و تمدن هگل درباره آنها، در کتابی استادانه که در مردم آلمان تأثیری پایدار به جای نهاده است، به بحث پرداخت.

فیلسوف ما در این هنگام وارد ششمین دهه عمر خود می‌شد. وی که به ثبات و آسایش خو گرفته و در آرزوی مقامی دولتی بود، با آسانی تسلیم محافظه کاری طبیعی عصر خود شد. گذشته از این، اوضاع سیاسی، از زمانی که وی به فرانسه احترام بسیار می‌گذاشت و ناپلئون را می‌ستود، سخت تغییر کرده بود: پروس با خشم و غضب علیه ناپلئون که از روسیه می‌گریخت دست به اسلحه برده و به رهبری بلوشر جنگیده و آن غاصب را سرنگون کرده بود؛ و در این هنگام پروس، بر پایه ارتش پیروزمند و سلطنت فئودالی خود، همچون تکیه گاهی استوار، بدانسان که فریدریش بنا نهاده بود، دوباره بر سر پای ایستاده بود؛ اما ملت در نتیجه هزینه‌های پیروزی به فقر نومیدانه، بینظمی اجتماعی، و بیم و امید انقلاب گرفتار آمده بود.

در ۱۸۱۶ یاکوب فریس، که در آن زمان کرسی فلسفه را در دانشگاه ینا به عهده داشت، رساله‌ای منتشر کرد تحت عنوان درباره کنفدراسیون آلمانی و بنیان سیاسی آلمان که در آن طرح یک برنامه اصلاحی را به دست داده بود که دولتهای آلمانی را ترساند و وادار به صدور فرمانهای سخت کننده کارلسباد کرد (۱۸۱۹)؛ فریس از مقام استادی بر کنار، و توسط پلیس یاغی اعلام شد.

هگل نیمی از مقدمه کتاب خود را به طعن بر فریس به عنوان ساده لوحی

خطرناک اختصاص داد، و این عقیده فریس را به عنوان (نمونه کامل تفکر کم عمق) محکوم کرد که (در میان مردمی که تحت یک روحیه اجتماعی اصیل زندگی می‌کنند، نیروی حیاتی برای انجام دادن همه امور اجتماعی باید از پایین و از خود مردم ناشی شود). هگل اعتراض کنان می‌گفت که بر طبق نظریه‌ای از این قبیل، (جهان اخلاق باید به دست عوارض ذهنی و هوا و هوس سپرده شود). بدیهی است که با این روش درمانی ساده‌خانگی که به احساس متوسل می‌شود، خود را از زحمت دردسر بینش عقلانی، و دانشی که تفکر نظری هدایت‌کننده آن است، خلاص می‌کند. استاد خشمگین فیلسوفان گوشه‌خیابان را سخت سرزنش کرد که شب، همه شب، با خوابهای طلایی نوجوانانه دولتهای کاملی درست می‌کنند. در مقابل این افکار بلهوسانه، وی به عنوان اساس واقع‌دازانه فلسفه خود (هم فلسفه سیاسی و هم فلسفه مابعدالطبیعه) این اصل را اعلام داشت که (آنچه عقلی است واقعی است، و آنچه واقعی است عقلی است). (یعنی آنچه هست منطق حوادث آن را به آن صورت درمی‌آورد و در تحت مقتضیات باید آن گونه باشد). آزادیخواهان آلمان نویسنده را جاه‌طلب و ابن الوقت دانستند، یعنی فیلسوف درباری یک دولت مرتجع، ولی او به راه خود ادامه می‌داد.

تمدن هم به اخلاق نیاز دارد هم به قانون، زیرا مفهوم آن، زیستن به عنوان شهروند و بنابراین در جامعه است؛ و جامعه نمی‌تواند باقی بماند مگر آنکه آزادی را برای تدارک حفاظت [از خود]، محدود کند. اخلاق باید به صورت یک پیوند همگانی باشد نه تابع هوا و هوس.

آزادی در تحت قانون، نیروی سازنده‌ای است؛ آزاد بودن از قید قانون در طبیعت محال و در جامعه ویرانگر است، چنانکه در بعضی از مراحل انقلاب فرانسه دیده شد. محدودیتهایی که اخلاق مرسوم بر آزادی فردی می‌گذارد - یعنی احکام اخلاقی که در ضمن تحول یک جامعه رشد می‌یابد - کهنترین و

گسترده‌ترین و پایدارترین و دوراندیشانه‌ترین معیارهایی است که جامعه برای دوام و رشد خود برمی‌گزیند. اما از آنجا که این نظامات بیشتر به وسیلهٔ خانواده و مدرسه و کلیسا انتقال می‌یابد، این سازمانها برای جامعه لازم است و اندامهای حیاتی آن را تشکیل می‌دهد.

بنابراین، تشکیل خانواده بر اساس ازدواج عاشقانه کاری احمقانه است. میل جنسی دارای خرد زیستی خویش برای ادامهٔ نوع و جامعه است؛ ولی فاقد آن خرد اجتماعی است که با ادارهٔ اموال و فرزندان، پشتیبان یک زندگی مشترک برای همهٔ عمر است. ازدواج باید تکه‌گانی باشد، و طلاق دشوار. دارایی خانواده باید مشترک باشد، ولی به دست شوهر اداره شود. (زن در خانواده نقش عمدهٔ معینی دارد و در چارچوب اخلاقی ذهنش می‌باید وقف خانواده باشد).

آموزش و پرورش نمی‌باید - چنانکه در نوشته‌های پستالوتسی و فیشته دیده می‌شود - از آزادی بت و بازیچه بسازد؛ انضباط ستون فقرات شخصیت است. (مقصود از تنبیه کودکان نه اجرای عدالت است؛ بلکه مقصود بازداشتن آنها از آزادی است که هنوز در دام طبیعت است، و آشنا کردن وجدان و ارادهٔ ایشان با اصول کلی).

همچنین نباید از برابری بت بسازیم. ما فقط از آن لحاظ برابری که هر یک از ما یک وجود خودآگاه است و نباید به صورت ابزار شخصی دیگر درآید؛ ولی بدیهی است که از لحاظ استعداد بدنی یا فکری برابر نیستیم. بهترین نظام اقتصادی آن است که در آن، استعداد برتر در جهت کمال دادن خویش می‌راند و تا حدودی آن را آزاد می‌گذارد تا ایده‌های جدید را در قالب واقعیت‌های تولیدی بریزد. دارایی باید ملک خصوصی خانواده باشد، زیرا بدون آن پاداش امتیاز بخش، استعداد برتر خود را تربیت نخواهد کرد و جد و جهدی به کار نخواهد برد. دین وسیله عالی برای تمدن بخشی است - یعنی تبدیل وحشیان به شهروندان - زیرا فرد را به کل مربوط می‌سازد.

از آنجا که دین عامل یگانه‌کننده‌ای در پیکره دولت است، و احساس وحدت را در عمق ذهن بشر می‌کارد، دولت باید خواهان آن باشد که همه شهروندانش به یک کلیسا تعلق داشته باشند. تعلق به یک کلیسا تنها حرفی است که می‌توان زد، زیرا - از آنجا که محتوای ایمان فرد بر بنیاد عقاید شخصی اوست - دولت نمی‌تواند در آن دخالت کند.

کلیساهای باید از دولت جدا باشند، ولی باید کار دولت را عبادت کامل بدانند، زیرا که از این راه است که هدف دین، یعنی هدف وحدت فرد با کل تا آنجا که بر روی زمین ممکن است، به عمل در می‌آید.

بنابراین، ایجاد دولت عالیترین دستاورد بشر است. دولت آن اندامی از جامعه است که کارش حمایت و رشد دادن ملت است. وظیفه دشواری که دولت برعهده دارد عبارت است از همساز کردن نظم اجتماعی با فردیت طبیعی مردمان و ستیزه‌گریهای حسادت آمیز گروههای داخلی، قانون به منزله آزادی فرد متمدن است، زیرا در ازای موافقت او با خودداری از آزار رساندن به دیگر شهروندان، وی را از بسیاری از بی عدالتیها و خطرهای می‌رهاند. (دولت، فعلیت یافتن آزادی مجسم است). دولت برای تبدیل آشوب به آزادی منظم، باید قدرت داشته باشد، و گاهی باید زور به کار ببرد؛ پلیس لازم خواهد بود، همچنین نظام وظیفه اجباری در زمان بحران؛ ولی اگر دولت به خوبی اداره شود، آن را می‌توان سازمان عقلی دانست. به این معنا می‌توانیم درباره دولت همان چیزی را بگوییم که درباره عالم گفته‌ایم: (آنچه عقلی است واقعی است؛ و آنچه واقعی، عقلی است). چنین دولتی مدینه فاضله نیست؛ زیرا مدینه فاضله واقعیت ندارد.

آیا این نظریه به مفهوم آرمانی کردن دولت پروس در ۱۸۲۰ نیست؟ نه یکسره. این نظریه، بر خلاف آن رژیم، خواهان موفقیت کامل اصلاحات شتاین و هاردنبرگ بود، و از مشروطه سلطنتی، حکومت بر طبق قانون اساسی، آزادی مذهبی، و رها ساختن یهودیان طرفداری می‌کرد. استبداد را محکوم می‌دانست،

و آن را چنین تعریف می‌کرد: (آن وضعی از امور که در آن، قانون از بین برود، و اراده خصوصی، خواه اراده پادشاه، خواه اراده عوام‌الناس (اوکلوکراسی) قانون به حساب آید یا جای آن را بگیرد؛ حال آنکه درست در دولت قانونی و مطابق قانون اساسی است که حاکمیت به حد کمال مطلوب می‌رسد). هگل دموکراسی را یکسره مردود دانست: شهروند عادی را چنان توانائی نیست که فرمانروایان با کفایت برگزینند و سیاست ملی را تعیین کند. فیلسوف ما قانون اساسی انقلابی فرانسه سال ۱۷۹۱ را پذیرفت که در آن حکومت مشروطه سلطنتی را خواستار شده بودند و مردم برای تشکیل مجلس ملی رأی می‌دادند نه برای انتخاب فرمانروا. سلطنت انتخابی (بدترین نهادها است) بنابراین هگل دولتی را توصیه می‌کرد مرکب از دو مجلس قانونگذار که مالکان آنها را برگزینند؛ یک هیئت وزیران که مسئول امور اجرایی و اداری باشد؛ و یک پادشاه موروثی که تصمیم نهایی با او باشد). (درآمدن دولت به صورت حکومت مشروطه سلطنتی دستاورد جهان مدرن است).

منصفانه نیست که این فلسفه را ارتجاعی بدانیم، زیرا کاملاً در خط محافظه‌کاری معقول مونتینی، ولتر، برک، و مכולی، بنژامن کنستان (که به ناپلئون اندرز می‌داد) و توکوویل (پس از بررسی حکومت‌های فرانسه و آمریکا) بود. فلسفه هگل جایی برای آزادی فکر و رواداری مذهبی منظور داشته بود. باید آن را با توجه به زمینه آن از لحاظ زمان و مکان در نظر گرفت؛ باید خود را در گرداب اروپای بعد از ناپلئون خیال کنیم - با ورشکستگی و بحران‌ش، و دولتهای ارتجاعی آن که می‌کوشیدند (رژیم قدیم) را دوباره برقرار کنند - تا بتوانیم ارتجاع شخص متفکری را درک کنیم که سالخورده‌تر از آن بود که در عالم اندیشه دست به ماجراجویی بزند؛ و آسوده‌تر و جاافتاده‌تر از آنکه بخواهد مزه شور و شور انقلاب را بچشد؛ یا تن به خطر جایگزینی تئوری با فان خام یا حکومت عوام‌الناس به جای حکومتی کهن بدهد. آن کتاب درآمدی شتابزده بود

- نه کتابی بسامان و سنجیده - که در خور شأن فیلسوف نبود. فیلسوف سالخورده از سخنوری فریس و شور و هیجانی که ایجاد می‌کرد، در هراس بود؛ لاجرم به پلیس مراجعه کرد، ولی از این امر متأثر و متأسف نبود که (حکومتها لاقلاً توجه خود را معطوف به این نوع فلسفه کرده‌اند). سلامت داشتن کار پیرانه سران است نه در خطر افکندن.

۵- تاریخ

شاگردان هگل حتماً او را دوست می‌داشتند، زیرا پس از مرگش در یادداشتهای او دقت کردند؛ مطالبی را که ضمن سخنرانیهای او نوشته بودند و به آنها افزودند؛ نتیجه را به صورت نظمی معقول درآوردند، و آن را به نام او منتشر کردند. از این رو پس از مرگ هگل، چهار کتاب او انتشار یافت: جمالشناسی، فلسفه مذهب، فلسفه تاریخ، و تاریخ فلسفه. این آثار، قابل فهمترین مطالب اوست، شاید به سبب آنکه پیچیدگی فکر و سبک او در آنها اثر گذاشته و کمتر جنبه ابهام یافته است.

(تنها فکری که فلسفه با خود برای بررسی تاریخ می‌آورد مفهوم ذهنی ساده عقل است: که عقل [منطق و قانون حوادث] فرمانروای جهان است؛ و بنابراین، تاریخ جهان یک فرایند معقول به ما عرضه می‌دارد) در این مورد نیز واقعی، عقلی است یعنی تنها نتیجه منطقی و ضرور سوابق آن است. هگل غالباً از عقل فرمانروای خود در عبارات مذهبی سخن می‌گوید، ولی آن را با تلفیق مطالب اسپینوزا و نیوتن تعریف می‌کند: (عقل، جوهر جهان است، یعنی آنچه که در آن و به وسیله آن هر واقعیتی وجود جوهر خود را دارد)؛ و از طرف دیگر (انرژی نامحدود جهان) است؛ یعنی مقولات منطق او وسایل اساسی فهمیدن روابط مؤثری است که (پیچیدگی نامحدود اشیاء، و ذات و حقیقت آنها را تشکیل می‌دهد).

اگر عملکرد تاریخ، تعبیر عقل باشد - تعبیر قوانین ذاتی در طبیعت اشیاء - باید روشی در شگفتیهای ظاهری حوادث وجود داشته باشد. هگل هم در فرایند و هم در نتیجه، روش می‌بیند. فرایند عقل در تاریخ، مانند منطق، دیالکتیکی

است: هر مرحله یا وضعی شامل وضع متقابل است که می‌کوشد یک وضع جامع بسازد. از این رو استبداد سعی کرد که اشتیاق بشر را برای آزادی از بین ببرد؛ اشتیاق به شورش گرایید؛ سنتز آن، حکومت مشروطه سلطنتی شد. پس آیا طرحی عمومی یا کلی در ماوراء مسیر تاریخ وجود دارد؟ نه، اگر مفهوم این حرف عبارت است از نیروی عالی آگاهی باشد که همه علتها و معلولها را به سوی هدفی معین سوق می‌دهد؛ آری، تا آنجا که جریان رو به گسترش حوادث، ضمن پیشرفت یک تمدن، به وسیله مجموع Geist یا ذهن به حرکت درمی‌آید تا بشر را بتدریج به هدف جاذب، که آزادی از طریق عقل است، برساند، نه آزادی از قانون - اگرچه به طور محسوس ممکن است هنگامی پیش بیاید که عقل به کمال و رشد خود برسد - بلکه آزادی از طریق قانون؛ از این رو تکامل دولت، برای آزادی خواهد بود. این پیشرفت بسوی آزادی، مداوم نیست، زیرا در دیالکتیک تاریخ تناقضاتی است که باید حل شود، ضدهایی است که باید ترکیب گردد، تنوعات گریزان از مرکزی است که باید به وسیله خصوصیت عصر یا کار مردان استثنایی به طرف یک مرکز متحدکننده کشیده شود.

این دو نیرو - زمان و نبوغ - مهندسان تاریخند، و هنگامی که با یکدیگر کار می‌کنند مقاومت ناپذیرند. هگل - که به کارلایل الهام بخشید - معتقد به قهرمان و قهرمان پرستی بود. نوابغ لزوماً افراد باتقوایی نیستند، گرچه آنها را خودخواه و طرفدار فردگرایی دانستن هم خطاست. ناپلئون به سبب جهانگشایی‌هایش فقط فاتح نیست؛ بلکه وی، به‌طور آگاه یا ناخودآگاه، عامل نیاز بزرگتر اروپا به وحدت و قوانین پایدار بود. اما نابغه بیچاره است مگر آنکه به‌طور آگاه یا ناخودآگاه به Zeitgeist یعنی روح زمانها صورت خارجی بدهد و در خدمت آن باشد (چنین افرادی به نیازهای زمان - آنچه برای تکامل رسیده و پخته باشد - بصیر بودند). این خود عین حقیقت بود برای عصرشان و برای جهانشان؛ یعنی، اگر بتوان گفت، برای دو نوع بعدی از لحاظ ترتیب که در زهدان

زمان تشکیل یافته بود). هرگاه نبوغ بر چنان کشندی متولد شود (مانند گالیله، فرانکلین، یا جیمز وات)، نیرویی برای ترقی خواهد بود، ولو آنکه برای تسلی به تمامی بدبختی به ارمغان آورد. نبوغ برای تأمین سعادتهای جزئی و فردی نیست. (تاریخ جهان صحنهٔ سعادت نیست. دوره‌های سعادت به منزلهٔ صفحات سفیدی در آن تاریخ است، زیرا آنها دوره‌های هماهنگی است هنگامی که آنتی‌تز در حال تعلیق است) و تاریخ به خواب فرو رفته است.

مانع عمده در تفسیر تاریخ به عنوان ترقی این حقیقت است که تمدنها ممکن است بمیرند. یا بکلی نابود شوند. اما هگل مردی نبود که بگذارد چنان عوارضی دیالکتیک او را مختل کند. وی گذشتهٔ بشر را (همانگونه که گفتیم) به سه دوره تقسیم می‌کرد: شرقی، یونانی - رومی، و مسیحی، و ترقیاتی در توالی آنها می‌آید. در دورهٔ شرقی، آزادی به یک نفر، به عنوان فرمانروای مستبد، داده می‌شد؛ در دورهٔ قدیم کلاسیک، به طبقه‌ای داده می‌شد که از بردگان استفاده می‌کرد؛ و در دورهٔ مسیحیت، به هر فرد روحی می‌بخشید و درصدد آزاد کردن همه برمی‌آمد. دورهٔ اخیر، به سبب تجارت برده، با مقاومت رو به رو شد، ولی این کشمکش در انقلاب کبیر فرانسه حل شد. در این زمان (در حدود ۱۸۲۲) هگل آن شورش یا دو سال اول آن را به طرزی شگفت‌انگیز مورد ستایش قرار داد:

وضع سیاسی فرانسه چیزی جز توده‌ای درهم از امتیازات ارائه نمی‌کرد، و رویهمرفته جلو فکر و عقل را می‌گرفت، و بزرگترین فساد اخلاقی و روحی بر آن حکمفرما بود. تغییر لزوماً همراه با زورگویی بود، زیرا که کار دگرگون سازی به دست دولت انجام نمی‌گرفت [درباریان و روحانیون و اشراف با آن مخالفت می‌کردند]... فکر حق قدرت خود را به کرسی نشاند، و چارچوب کهنهٔ بی‌عدالتی نمی‌توانست در برابر حملهٔ آن مقاومت کند. طلوع روحی با شکوهی بود. تمام افراد متفکر در جشن و پایکوبی شرکت جستند. ذوق و شوقی روحانی جهان را پر کرده بود.

زیاده‌روی و خشونت‌های جماعت آن طلوع درخشان را تاریک کرد، ولی پس از آنکه لکه‌های خون را شستند، آثار مهمی باقی می‌ماند، و هگل هنوز به اندازه کافی طرفدار حکومت جهانی بود که تصدیق کند که انقلاب فرانسه منافع قابل توجهی برای قسمت اعظم آلمان به ارمغان آورده است، مانند قانون‌نامه ناپلئونی، الغای امتیازات فئودالی، توسعه آزادی، تعمیم حق تملک اموال... رویهم‌رفته، تجزیه و تحلیل هگل از انقلاب فرانسه، در آخرین صفحات فلسفه تاریخ ثابت می‌کند که آن شخص محافظه‌کار مرعوب ایدئال‌های جوانی خود را کلاً طرد نکرده بود.

به عقیده او، نقص عمده انقلاب فرانسه این بود که مذهب را به صورت دشمن خود در آورده بود. (مذهب به منزله عالیت‌ترین و معقول‌ترین کار عقل است. این حرف بیهوده است که بگویند کشیشان و مذهب را از راه کلاهبرداری برای مردم و به سود خود ساخته‌اند). در نتیجه، تظاهر کردن به ابداع و اجرای اساسنامه‌های سیاسی به طور مستقل از مذهب، عاقلانه نیست).

(مذهب حوزه‌ای است که در آن، ملت آنچه را که حقیقت می‌داند تعریف می‌کند... بنا براین، مفهوم ذهنی خدا اساس کلی اخلاق یک ملت را تشکیل می‌دهد).

برعکس، (صورت خارجی که روح به خود می‌گیرد دولت [است]). دولت اگر به خوبی تکامل یابد، (اساس و مرکز سایر عناصر ذاتی حیات یک ملت را تشکیل خواهد داد که عبارت است از هنر، قانون، اخلاق، مذهب، علم). دولت اگر به وسیله مذهب تأیید و توجیه شود، جنبه الهی به خود می‌گیرد.

هگل که آرزو می‌کرد یک سیستم فلسفی به دست دهد که به وسیله یک ضابطه اساسی توضیح به صورتی واحد درآید، دیالکتیک خود را در زمینه‌های مختلف به کار برد. شاگردانش پس از مرگ او تاریخ فلسفه او را به فلسفه‌اش

افزودند. به عقیده او، سیستمهای فلسفی باستانی مشهور و ناظر بر تجزیه و تحلیل عمومی، ناشی از نتیجه‌ای منطقی بود که اساساً به تحول مقولات در منطق خود او شباهت داشت. پارمنیدس در مورد بودن و ثبات تأکید می‌ورزید، و هراکلیتوس در مورد شدن و تکامل و تغییر. دیمقراطیس ماده برون ذات را می‌دید و افلاطون مثال درون ذات را؛ ارسطو سنتز آن دو را به دست داد. هر سیستمی، مانند هر مقوله و هر نسلی، سوابق خود را به آنچه از پیشینیان گرفته بود افزود، به طوری که فهم کامل آخرین سیستم همه آنها را در بر می‌گیرد. (آنچه که هر نسلی به عنوان علم و ابداع روحی عرضه داشته است، نسل دیگر آن را به ارث می‌برد. این توارث، روح آن را، جوهر روحی آن را، تشکیل می‌دهد). از آنجا که فلسفه هگل در سلسله عظیم تخیلات فلسفی، آخرین فلسفه بشمار می‌رود، شامل همه عقاید و ارزشهای سیستمهای مهم پیشین است (به عقیده مؤلف آن)، و اوج تاریخی و نظری آنها به شمار می‌رود.

۶- مرگ و رجعت

عصر او تا مدنی تقریباً همان ارزش را برای او قائل بود که خودش آن را در نظر داشت. شماره شاگردانش، علیرغم طبع خشن و سبک پیچیده او، رو به فزونی نهاد: افراد برجسته - کوزن و میشله از فرانسه، هایبرگ از دانمارک - از نقاط دور می آمدند تا تجزیه و تحلیلی را که وی بر اساس مقولاتش از جهان به عمل می آورد مشاهده کنند. در ۱۸۲۷ در پاریس مورد تجلیل قرار گرفت؛ و در بازگشت به وطن گوته از وی استقبال شایانی به عمل آورد. در ۱۸۳۰ عقاید مسلم و ثابت او، بر اثر گسترش نهضت‌های افراطی و آشفتگی‌های انقلابی، متزلزل شد. لاجرم از آن آشوب‌ها به انتقاد پرداخت و در ۱۸۳۱، از وراء دریای مانس، برای الغای (لایحه اصلاح)، که حاکی از ارتقای دموکراسی در انگلیس بود، استمداد کرد. وی فلسفه خود را بتدریج طوری با عبارات تازه‌ای بیان می کرد که مورد قبول علمای مذهبی پروتستان قرار گیرد.

هگل که هنوز شصت و یک ساله و ظاهراً در کمال تندرستی بود گرفتار بیماری واگیردار وبا شد و در ۱۴ نوامبر ۱۸۳۱ در برلین درگذشت، و او را همان گونه که خواسته بود در کنار آرامگاه فیشته به خاک سپردند. شاگردانش، گویی برای تأیید وجود ابهام در نظریات محتاطانه استاد، به دو گروه مخالف تقسیم شدند: هگلی‌های راست، به رهبری یوهان اردمان، کونوفیش و کارل روزنکرانتس؛ و هگلی‌های چپ و لودویگ فویرباخ، داوید شتراوس، برونو باور و کارل مارکس. راست‌ها از لحاظ فضل و دانش برتری یافتند، ولی چون (انتقاد عالیت) از کتاب مقدس بالا گرفت، رو به زوال نهادند. چپ‌ها در حمله به مذهب و درست اعتقادی سیاسی شهرت یافتند. چپ‌ها نظر هگل را در باب یکی دانستن

خدا و عقل به این مفهوم تعبیر کردند که طبیعت و بشر و تاریخ تابع قوانین تغییرناپذیر و غیرشخصی هستند. فویر باخ از قول هگل می‌گفت که (بشر همان اندازه درباره خدا اطلاع دارد که خدا درباره خود در وجود بشر دارد)؛ یعنی عقل جهان فقط در بشر از خود آگاه می‌شود؛ بشر می‌تواند درباره قوانین عالم بیندیشد. مارکس، که هگل را از طریق نوشته‌های آن استاد می‌شناخت، حرکت دیالکتیکی مقولات را به تفسیر اقتصادی تاریخ تبدیل کرد که در آن جنگ طبقاتی جانشین قهرمانان، به عنوان عامل عمده ترقی، می‌شد؛ و سوسیالیسم به صورت سنتز مارکس در سرمایه‌داری و تناقضات داخلی آن درآمد.

هنگامی که هیجانات طنزآمیز شوپنهاور عرصه فلسفی را فراگرفت، شهرت هگل مدتی رو به کاهش نهاد. فیلسوفان تاریخ در پیشرفت تحقیقات تاریخی از نظر افتادند. به نظر می‌رسید که مکتب هگل در آلمان از بین رفته است، ولی در انگلیس، به وسیله جان و ادوارد کیرد، تی. اچ. گرین، جی. ام. ای. مکتگرت، و برنارد بوزنکت، جانی تازه گرفت. هنگامی که شور مکیف هگل در انگلیس از میان رفت، در ایالات متحده احیا شد. چه بسا بازتاب قدرت پرستی هگل راه را برای بیسمارک و هیتلر هموار ساخته باشد. در این ضمن، سورن کیرکگارد، کارل یاسپرس، مارتین هایدگر، و ژان پل سارتر در پدیده شناسی ذهن در جهان ظاهراً فاقد هدایت خداوندی شده بود جنبه‌ای نیرومند از رقابت بشر یافتند، و هگل به صورت پدر تعمیدی اگزیستانسیالیسم درآمد.

رویه‌مرفته عصر گوته و بتهوون و هگل یکی از عالیت‌ترین ادوار تاریخ آلمان به شمار می‌رود. این کشور در رنسانس و اصلاح دینی به اوج عظمت خود رسیده یا نزدیک شده بود؛ ولی جنگ سی ساله حیات اقتصادی و فرهنگی مردم را درهم ریخته و روح آلمان را طی صد سال دیگر تقریباً تا حد نومیدی افسرده ساخته بود. بتدریج نیروی بومی آلمان، شکیبایی و بردباری زنان، مهارت صنعتگران، تهور بازرگانان، و قدرت و عمق موسیقی این سرزمین آن را آماده ساخت که

تأثیرات خارجی مانند آثار شکسپیر و شاعران رمانتیک انگلستان و دورهٔ روشنگری و انقلاب کبیر فرانسه را اقتباس و آن را با سلیقه و اخلاق خود سازگار سازد. آلمان شور و عصیانگری ولتر را تعدیل کرد، و او را به صورت گونه و ویلانت درآورد، و روسو را به صورت شیلر و ریشتر؛ به ناپلئون با جنگ رهایی بخش پاسخ داد، و راه را برای کارهای بزرگ و متعدد مردم خود در قرن نوزدهم هموار ساخت.

تمدن هم اشتراک مساعی است و هم رقابت؛ بنابراین چه بهتر که هر ملتی دارای فرهنگ، دولت، اقتصاد، لباس، و آوازه‌های مخصوص خود باشد. انواع تشکیلات و حالات گوناگون لازم بوده است تا روحیهٔ اروپایی به این صورت لطیف و ممنوع درآید و قارهٔ اروپا را از فریبندگی پایان‌ناپذیر و میراثی تمام‌نشدنی برخوردار سازد.

فصل

سی و سوم

در پیرامون منطقه مرکزی

۱۷۸۹-۱۸۱۲

۱- سویس

این سرزمین خوشبخت لرزشهای انقلاب فرانسه را با کمال صمیمیت به عنوان یک همسایه احساس می‌کرد. آزادیخواهان سویس از آن انقلاب به منزله دعوتی به آزادی استقبال کردند. یوهانس فون مولر (۱۷۵۲-۱۸۹۰)، مشهورترین مورخ آن عصر، روز ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ را به منزله بهترین روز تاریخ اروپا پس از سقوط امپراطوری روم اعلام کرد. هنگامی که ژاکوبنها زمام امور را به دست گرفتند، وی به دوستی چنین نوشت: (بی شک شما با من در این تأسف سهمیمید که در مجلس ملی، فصاحت مؤثرتر از عقل سلیم است، و شاید شما بیم داشته باشید که به سبب اشتیاق فوق العاده آنها به سبب آزادی زیاده از حد، مطلقاً آزاد نشوند. با وجود این، همیشه چیزی برای ارائه وجود خواهد داشت، زیرا این عقاید در هر سری موجود است).

فردریک سزار دو لآرپ که در سال ۱۷۹۶، پس از انباشتن ذهن تزارویچ آلکساندر از افکار آزادیخواهانه، به سویس، سرزمین بومی خود، بازگشته بود، به منظور تشکیل کلپ هلوتیک به پتراوکس و سایر شورشیان سویسی، که می‌کوشیدند حکومت متنفذان را که بر کانتونها فرمانروایی می‌کردند براندازند، پیوست. ناپلئون، که پس از نخستین جنگ خود در ایتالیا، از سویس می‌گذشت، این جرقه‌ها را دید، و به هیئت مدیره توصیه کرد که اگر علیه فعالیتهای ضد انقلابی مهاجران فرانسه که اشراف سویس آنها را پناه داده و تحت حمایت خود گرفته بودند اقدام کند، متفقین بسیاری به دست خواهد آورد. هیئت مدیره ارزش سویس را، از لحاظ استراتژی، در کشمکش میان فرانسه و شاهزادگان آلمانی تشخیص داد، لاجرم قوایی به کانتونها فرستاد؛ ژنو را به خاک فرانسه

ضمیمه کرد؛ حکومت‌های متنفذان را برانداخت؛ و با حمایت پرشور انقلابیون بومی، جمهوری هلوتیا را به عنوان تحت الحمايه فرانسه تشکیل داد (۱۷۹۸). دولت جدید میان میهن پرستان ژاکوبن، اعتدالیون و فدرالیست‌ها تقسیم شده بود. آنها با یکدیگر مشاجره می‌کردند و طرح کودتاهایی را به رقابت یکدیگر می‌ریختند، تا اینکه، به سبب بیم از هرج و مرج و جنگ، از ناپلئون (که در آن زمان کنسول بود) خواستند که قانون اساسی جدیدی به آنها ارزانی دارد. وی نیز در ۱۸۰۱ (قانون اساسی مالمزون) را نزد آنها فرستاد که (علی رغم نقایصش، بهترین قانونی بود که آن کشور می‌توانست در آن زمان داشته باشد) گرچه سوئیس را به صورت تحت الحمايه فرانسه درمی‌آورد. پس از مشاجرات داخلی دیگر، فدرالیست‌ها دولت جمهوری را برانداختند؛ ارتشی جدید تشکیل دادند؛ و در صدد تجدید حکومت، متنفذان برآمدند. ناپلئون در این امر دخالت کرد و نیرویی مرکب از سی هزار نفر به منظور برقراری مجدد و تسلط فرانسه به آنجا فرستاد. گروه‌های متحارب بار دیگر از ناپلئون خواستند که وساطت کند. وی نیز (سند وساطت) را تنظیم کرد و این سندی بود که به جمهوری هلوتیا پایان داد، و کنفدراسیون سوئیس را اساساً به صورتی که امروز وجود دارد بنیان نهاد، با این فرق که آن دولت همچنان موظف باشد سالانه عده‌ای به کمک ارتش فرانسه بفرستد. علی رغم این تحمیل، قانون اساسی خوبی بود، و کانتون‌ها ناپلئون را (بازگرداننده آزادی) نامیدند.

اما سوئیس با وجود مناظر عالی خود، جلوه‌گاه خوبی برای نوابغ نبود؛ نه وسایل فراهم بود، نه تعداد مستمعین زیاد و چشمگیر. چند تن از نویسندگان هنرمندان و دانشمندان در صدد یافتن خطه و سرزمین‌های بزرگتری برآمدند. یوهان فوسلی برای نقاشی به انگلیس رفت؛ اوگوستن دوکاندول (۱۷۷۸-۱۸۴۱) رهسپار فرانسه شد و به شرح و طبقه‌بندی گیاهان کمک کرد. یوهان پستالوتسی (۱۷۴۶-۱۸۲۷) در آنجا ماند و به سبب تجاربش در امر آموزش و

پرورش توجه اروپا را به خود جلب کرد. در ۱۸۰۵ در ایوردون مدرسه‌ای شبانه‌روزی به وجود آورد. در این مدرسه روش آموزش مبتنی بر این اصل بود که، لااقل در مورد جوانان، عقاید فقط زمانی مفهوم خواهد داشت که با اشیاء واقعی مربوط باشد، و تربیت کودک از طریق فعالیتها و پس دادن درس به طور گروهی، بهترین نتیجه را خواهد داد. آن مدرسه آموزگارانی را از چندین کشور به سوی خود جذب کرد، و در تربیت ابتدایی در اروپا و آمریکا اثر گذاشت؛ فیثسته آن را به صورت عنصری در نقشه خود برای تجدید جوانی ملی درآورد.

یوهانس فون مولر بیست و دو سال از عمر خود را صرف نوشتن کتاب عظیمی کرد تحت عنوان تاریخ کنفدراسیون سویس، و فقط آن را تا سال ۱۴۸۹ رساند؛ این اثر، گرچه ناقص است، هم از لحاظ مفاد و هم از لحاظ سبک به صورت کتابی کلاسیک باقی مانده است. برتری آن باعث شد که نویسنده آن لقب تاسیت سویسی داده شود؛ ستایش آن از کانتونهای قرون وسطی، به انضمام پیروزیهای نظامی، در ایجاد غرور ملی مؤثر بود؛ و قصه‌ای که از ویلهلم تل افسانه‌ای نقش کرده است طرح نمایشنامه مشهوری را در اختیار شیلر گذاشت. در ۱۸۱۰، مولر در سن پنجاه و هشت سالگی، شروع به نوشتن یک تاریخ عمومی کرد تحت عنوان بیست و چهار کتاب راجع به تاریخ عمومی، محبوبیت کتاب نزد آلمانها موجب آن شد که مولر به آلمان برود. در اینجا به خدمت امیر برگزیننده مایننتس که کاتولیک بود درآمد؛ در دستگاه صدارت عظمای امپراطوری در اتریش کار کرد؛ و سرانجام، به عنوان مدیر آموزش و پرورش وستفالن، که زیر نظر ژروم بوناپارت اداره می‌شد، به سر می‌برد. هنگامی که درگذشت، مادام دوستال درباره او نوشت: (نمی‌توان تصور کرد که مغز یک نفر بتواند این همه حقایق و تواریخ را در خود جای دهد... گویی بیش از یک نفر از میان، رفته است).

بعد از او، از لحاظ کوشش در راه تاریخ‌نویسی، باید ژان شارل لئونار دو سیسموندی (۱۷۷۳-۱۸۴۲) را ذکر کرد که ندیم ملتزم رکاب مادام دوستال بود.

وی که در ژنو تولد یافته بود، برای رهایی از مصایب و خشونت‌های انقلابی، به انگلیس و سپس به ایتالیا گریخت و سرانجام به ژنو، که دوباره آرام شده بود، بازگشت. در ۱۸۰۳ با ژرمن ملاقات کرد و همراه او به ایتالیا رفت و بعدها مکرر به سالن او در کویه که در آن حدود بود رفت و آمد می کرد. زیاد می نوشت، ولی با وجدان دانشمندی. کتاب شانزده جلدی او تحت عنوان جمهوریهای ایتالیا در قرون وسطی (۱۸۰۹-۱۸۱۸) در الهام بخشیدن به ماندزونی، ماتسینی، کاوور، و سایر رهبران نهضت ریسور جیمنتو مؤثر افتاد. بیست و سه سال در راه تألیف تاریخ فرانسویان (۱۸۲۱-۱۸۴۴) رنج برد. این کتاب سی و یک جلدی مدتها با اثر میشله، از لحاظ شایستگی رقابت می کرد.

بار دیگر، در ۱۸۱۸، از انگلیس دیدار کرد؛ از وضع بیرحمانه اقتصادی آن چنان متأثر شد که کتابی تحت عنوان اصول جدید اقتصاد سیاسی، که از لحاظ پیشگویی بسیار جالب توجه بود، نوشت و انتشار داد. وی در این کتاب چنین استدلال می کرد که علت اساسی بحران اقتصادی انگلیس عقب افتادن قدرت خرید مردم از محصول بود؛ و هرچه اختراع و صنعت پیشتر می رفت این عقب افتادگی هم بتدریج زیادتر می شد؛ به عقیده او یکی دیگر از علل این عقب افتادگی مزد کم کارگران بود. نیز متذکر می شد که، تا زمانی که نظام اقتصادی تغییر نکند، بحرانهای مشابهی در مورد کاهش مصرف پیش خواهد آمد.

نظرات سیسموندی به طرز وحشتناکی افراطی بود. رفاه مردم باید هدف عمده دولت باشد. قوانین مخالف با اتحادیه‌های کارگری باید لغو شود. کارگران باید در مقابل بیکاری بیمه شوند و از استثمار برکنار بمانند. مصالح ملت یا جامعه بشری نباید قربانی (عمل همزمان حرص و طمعها شود)... ثروتمندان باید از حرص و طمع طبقه خود محفوظ بمانند. سیسموندی، با وجود این مارکسیسم قبل از مارکس، سوسیالیسم را (که در آن زمان کمونیسم نامیده می شد) رد کرد، زیرا در این نظام هم قدرت اقتصادی و هم قدرت سیاسی به دست یک نفر

می‌افتد، و آزادی فردی فدای دولتی نیرومند می‌شود.



نقاشی با مرکب چین اثر ژان - باتیست ایزابه: لویی هجدهم. موزه لوور، پاریس

II- سوئد

سوئد می‌توانست از انقلاب کبیر فرانسه، لااقل در نخستین مراحل آن، استقبال کند؛ زیرا در سراسر دورهٔ روشنگری سوئدی در قرن هجدهم، افکار سوئدیه‌ها با فرانسویان هماهنگ، و خود پادشاه، گوستاو سوم (سلطنت از ۱۷۷۱-۱۷۹۲) فرزند عصر خرد و از ستایشگران ولتر بود. اما گوستاو اعتنایی به دموکراسی نمی‌کرد؛ یک حکومت سلطنتی نیرومند را در اوضاع و احوال آن روز تنها شق دیگر حکومت در برابر اشراف زمیندار می‌دانست که نسبت به امتیازات سنتی خود تعصب داشتند. وی اتاژنروی فرانسه (مه ۱۷۸۹) را مجموعهٔ متشابهی از مالکان ارضی می‌دانست، و در کشمکش روزافزون این هیئت با لویی شانزدهم خطری اساسی برای همهٔ پادشاهان می‌دید، بدین ترتیب، گوستاو آزادیخواه و روشنفکر خود را رهبر اتحادیهٔ اول علیه انقلاب کبیر معرفی کرد. هنگامی که سرگرم طرح نقشه‌هایی برای نجات جان لویی شانزدهم بود، بعضی از اشراف سوئد توطئهٔ قتل او را چیدند، و در ۱۶ مارس ۱۷۹۲ او را با تیر زدند. وی در ۲۶ مارس درگذشت، و سوئد وارد یک دورهٔ هرج و مرج سیاسی شد که تا ۱۸۱۰ ادامه یافت.

دورهٔ سلطنت گوستاو چهارم (۱۷۹۲-۱۸۰۹) برای سوئد سعادت آمیز نبود. وی وارد اتحادیهٔ سوم علیه فرانسه شد (۱۸۰۵) و این امر خود بهانه‌ای به دست ناپلئون برای تصرف پومران و شترالزوند، آخرین متصرفات سوئد در اروپا، داد. در ۱۸۰۸ یک ارتش روسی از خلیج بوتنی از روی یخ گذشت و استکهلم را تهدید کرد، و سوئد مجبور شد که فنلاند را به ازای بهای صلح واگذار کند. ریکسداگ (۱) گوستاو چهارم را از سلطنت خلع و قدرت اشراف را دوباره برقرار

کرد؛ و عم پادشاه را، که در آن زمان شصت و یک سال داشت و مردی آرام و سلیم‌النفس بود، با لقب کارل سیزدهم (سلطنت از ۱۸۰۹-۱۸۱۸) به پادشاهی انتخاب کرد. کارل بدون فرزند بود. لاجرم می‌بایست وارثی برای تاج و تخت انتخاب شود. مآلاً ریکسداگ از ناپلئون خواست که یکی از با کفایت‌ترین سرداران خود، به نام ژان باتیست برنادوت اجازه دهد که به عنوان ولیعهد سوئد انتخاب شود. ناپلئون با این درخواست موافقت کرد، احتمالاً به این امید که همسر برنادوت که روزگاری نامزد ناپلئون و اکنون خواهر زن ژوزف بوناپارت بود نفوذ فرانسه را در سوئد مستقر خواهد کرد. از این رو، برنادوت در ۱۸۱۰ با لقب کارل یان به ولیعهدی سوئد رسید.

صرف نظر از این جنبه‌های سیاسی و حکومتی، روح سوئد همچنان با پیشرفت آموزش و پرورش، علوم، ادبیات، و هنر همگام بود. دانشگاه‌های اوپسالا، آبو، ولوند در زمره بهترین دانشگاه‌های اروپا به شمار می‌رفت. یونس یاکوب برزلیوس (۱۷۷۹-۱۸۴۸) یکی از پایه‌گذاران شیمی جدید بود. وی با بررسی دقیق حدود دو هزار جسم مرکب موفق به یافتن وزنهای اتمی شد که به مراتب از وزنهای اتمی دالتن دقیقتر بود، و فرق کمی با جدولی داشت که به طور بین‌المللی در ۱۹۱۷ برقرار شد. همچنین بسیاری از عناصر شیمیایی را برای نخستین بار مجزا کرد. در روش نامگذاری شیمیایی لاووازیه تجدید نظر به عمل آورد. در عمل شیمیایی الکتریسیته بررسیهای جالبی کرد و سیستم دو گانه‌ای در کار آورد که در ترکیبات شیمیایی، عناصر را از لحاظ الکتریسیته مثبت و منفی نشان می‌داد. کتاب درسی که در ۱۸۰۸ منتشر ساخت و گزارش سالانه که انتشار آن را در ۱۸۱۰ آغاز کرد تا یک نسل بعد به صورت انجیل شیمیدانها بود.

پاورقی

در سوئد به اندازه‌ای شاعر وجود داشت که به دو مکتب رقیب تقسیم شدند: فوسفوریستها، که نام خود را از مجلهٔ خویش موسوم به فوسفوروس گرفته بودند، و افکار رازورانهٔ رمانتیسم آلمانی را اشاعه می‌دادند؛ و گوتیکها که عودهای خود را با موضوعات قهرمانی ساز می‌کردند.

اسیاس تگنر کار ادبی خود را در مکتب گوتیکها آغاز کرد، ولی ضمن پیشرفت به اندازه‌ای حوزهٔ خود را گسترش داد که همهٔ مکاتب شعری سوئد را در خویش گردآورد. وی که در ۱۷۸۲ تولد یافته بود، هفت ساله بود که انقلاب کبیر فرانسه روشنایی و گرمای خود را در اروپا پخش کرد، و هنوز سی و سه ساله بود که ناپلئون عازم سنت هلن شد. تگنر سی و یک سال دیگر عمر کرد. وی به مقامات ارجمند رسید؛ و در ۱۸۱۱ آکادمی سلطنتی سوئد جایزه‌ای به مناسبت شعر او به نام سوئا به وی اعطا کرد. شاعر در این شعر معاصران خود را به سبب قصورشان در حفظ رسوم نیاکانشان به باد انتقاد گرفته بود. سپس به اتحادیهٔ گوتیکها پیوست و فوسفوریستها را به عنوان افراد ضعیف رمانتیک مورد مسخره قرار داد. در سی سالگی استاد زبان یونانی در دانشگاه لوند، و در



اسیاس تگنر (آرشیو بتمان)

چهل دو سالگی اسقف وکشر شد، و در چهل و سه سالگی (۱۸۲۵) مشهورترین منظومه ادبیات سوئد را انتشار داد.

ساگای فریتیوف یک سلسله داستان است که از افسانه‌های نورس کهن اقتباس شده است. بعضی از منتقدان حماسه را آمیخته با لفاظی زیاد می‌دانند - شاعر نمی‌توانست از روش مرسوم دست بردارد: ولی شکوه اشعار غنایی باعث قبول پرشور آن حتی در خارج شد، و تا سال ۱۸۸۸ بیست و یک ترجمه به انگلیسی و نوزده ترجمه به آلمانی از آن انتشار یافت.

ظاهراً تگنر سلامتی خود را در راه سرودن این منظومه از دست داد؛ از آن پس هم گاه گاهی شعر می‌گفت و یکی از آنها را به زنی متأهل از ساکنان وکشر اهدا کرد. در آغاز اگر چه آزادیخواه بود، ولی روش محافظه‌کارانه شدیدی در پیش گرفت و وارد مباحثات پرشوری با اقلیت آزادیخواه ریکسداگ شد. در ۱۸۴۰ پس از یک سکنه ناقص، گرفتار اختلال حواس شد، و در طی آن همچنان شعرهای خوب می‌سرود. وفات او در وکشر به سال ۱۸۴۶ اتفاق افتاد.

در این ضمن، کارل سیزدهم چون دائماً بیمار بود، ولیعهدش کارل یان به عنوان نایب‌السلطنه کارها را اداره می‌کرد و مسئولیتهای دولتی را بر عهده می‌گرفت. پس از چندی مجبور شد میان دو وفاداری - نسبت به کشور بومی خود [فرانسه] یا میهنی که آن را برگزیده بود - یکی را انتخاب کند. از آنجا که دولتها نیز همچون شهروندانی که آنها را تشکیل می‌دهند حریص هستند و پاهای کاذب چسبان خود، یعنی ارتش را برای ربودن اشیاء لذیذ بیرون می‌فرستند، دولت سوئد نیز به نروژ همسایه خود با چشم طمع می‌نگریست. ناگفته نماند که دانمارک از سال ۱۳۹۷ به بعد آن سرزمین را متعلق به خود می‌دانست. ولیعهد سوئد به ناپلئون القا کرد که چنانچه موافقت فرانسه با تصرف نروژ به دست سوئد اعلام دارد، دوستی میان سوئد و فرانسه را استحکام خواهد بخشید. طبیعتاً ناپلئون نپذیرفت، زیرا که دانمارک یکی از باوفاترین متفقین او

بود. در ژانویه ۱۸۱۲ ناپلئون دوباره پومران سوئد را به این بهانه که کالاهای بریتانیایی را با نقض محاصرهٔ بری وارد خاک خود کرده است، به تصرف خود درآورد ولیعهد کارل یان به روسیه روی آورد که چه این دولت هم ممنوعیت کالاهای مزبور را نادیده گرفته بود؛ روسیه با تصرف نروژ به توسط سوئد موافقت کرد، و سوئد تسلط روسیه را بر فنلاند پذیرفت. در آوریل ۱۸۱۲ سوئد با روسیه عهدنامه‌ای بست و بنادر خود را به روی تجارت بریتانیا بازگذاشت. این بود وضع سوئد در زمانی که ناپلئون ضمن حرکت به مسکو مشغول پذیرایی از پادشاهان در درسدن بود.

III- دانمارک

خبر مربوط به سقوط باستیل دانمارکیها را چندان تحریک و ناراحت نکرد؛ زیرا آنها خود در ۱۷۷۲ رژیم ارباب و رعیتی و شکنجه قضایی را از بین برده، قانون دادگاهها و پلیس را اصلاح کرده، فساد و سوءاستفاده را از ادارات زدوده، آزادی همه مذاهب را اعلام داشته، و به تشویق ادبیات و هنر پرداخته بودند. دانمارکیها خانواده سلطنتی خود را در کشمکشهای طبقاتی و جریانات سیاسی موجب ثبات می دانستند؛ و هنگامی که لویی شانزدهم - که مانند پادشاهان خود آنها از اقدامات آزادیخواهانه حمایت می کرد - مورد حمله عوام پاریس قرار گرفت و به وسیله مجلس انقلابی به مرگ محکوم شد، دانمارکیها با پادشاه خود همعقیده شدند که چنین وجد و نشاطی را نمی خواهند. ناپلئون به سبب متوقف ساختن انقلاب و اعاده نظم به فرانسه بزودی مورد عفو قرار گرفت، و دانمارک حاضر نشد در اتحادیه علیه بوناپارت شرکت کند.

برعکس، دولت دانمارک با این ادعاهای وزارت دریاداری بریتانیا، که ناخدایانش حق دارند وارد کشتیهای عازم فرانسه شوند و به جستجوی قاچاق بپردازند، مخالفت کرد. در سالهای ۱۷۹۹ و ۱۸۰۰ ناخدهای بریتانیایی در چندین مورد وارد کشتیهای دانمارکی شده و یک فرمانده کشتی هفت بازرگان دانمارکی را که در برابر آنها مقاومت ورزیده بودند دستگیر و در یک بندر انگلیسی نگاه داشته بودند. در اوت ۱۸۰۰، تزار پاول اول پادشاهان پروس و سوئد و دانمارک را دعوت کرد که برای مقاومت در برابر تجسس کشتیهای بیطرف از طرف انگلیسیها، به اتفاق او در دومین اتحادیه مسلح شرکت جویند. در روزهای ۱۶- ۱۸ دسامبر ۱۸۰۰، چهار دولت بالتیک اعلامیه اصولی را به امضاء رساندند و

موافقت کردند که به دفاع از آن بپردازند.

(۱) که هر کشتی بیطرف می‌تواند در سواحل ملتهای متحارب از بندری به بندر دیگر آزادانه رفت و آمد کند؛

(۲) کالاهای متعلق به اتباع دولتهای متحارب، به استثنای قاچاق، بر روی کشتیهایی بیطرف، [از بازرسی] معاف است؛...

(۵) اظهارات افسر فرمانده کشتی یا کشتیهایی نیروی سلطنتی یا امپراطوری... مبنی بر اینکه سفاین او حامل کالاهای قاچاق نیست برای ممانعت از بازرسی کافی است.

ناپلئون مسرت خود را از این اعلامیه اظهار داشت. پاول اول از فرانسه دعوت کرد که به اتفاق روسیه به هندوستان حمله کند و تسلط انگلیسیها را از آنجا براندازد. انگلیس احساس می‌کرد که کشمکش به نقطه‌ای بحرانی رسیده است، زیرا ناوگان مجموعه دولتهای بیطرف و فرانسه ممکن است بر سیادت بریتانیا بر دریاها پایان دهد؛ و آن سیادت ظاهراً تنها مانع در راه حمله ناپلئون به انگلیس بود. دولت بریتانیا به این نتیجه رسید که یا باید ناوگان دانمارکی را تصرف یا خراب کند یا ناوگان روسی را؛ و ناوگان دانمارکی ارجح است زیرا حمله‌ای مقدماتی به روسیه ناوگان بریتانیا را در معرض حمله خطرناکی از پشت سر قرار خواهد داد.

در ۲۱ مارس ۱۸۰۱، یک ناوگان بریتانیایی، تحت فرمان سر هاید پارکر، یارمات را با این دستور ترک کرد که به کپنهاگ برود و از دانمارک بخواهد که از اتحادیه بیطرفی مسلح بیرون آید؛ و چنانچه این کشور امتناع ورزد، ناوگان دانمارک را تسخیر یا نابود کند. دریابان هوریشیو نلسن چهل و دو ساله که بعد از او مقام فرماندهی را داشت از اینکه زیر دست پارکر بود رنج می‌برد، مضافاً به اینکه پارکر شصت و دو ساله بسیار محتاط و محافظه کار بود و این خصوصیات

مطلقاً با خلق و خوی نلسن سازگار نبود.

در ۱۷ مارس به ساحل غربی یولان رسیدند، و با احتیاط به طرف شمال رفته خود را به گوشه‌ی شبه جزیره در سکاژراک رسانیدند؛ سپس مسیری جنوبی را اختیار کرده پس از عبور از خلیج بزرگ کاتگات خود را به جزیره‌ی شلان رسانیدند. پس از گذشتن از تنگه‌ی باریک میان هلسینگبورگ (در سوئد) و هلسینگور (در دانمارک) (السنور در نمایشنامه‌ی هملت اثر شکسپیر) گذشتند، و در اینجا بود که توپهای قصر کرونبورگ به سوی آنها تیراندازی کردند. ناوگان بریتانیا از بین نرفت و به طرف جنوب در داخل تنگه‌ی اورسوند پیشرفته، خود را به نزدیکی کپنهاک و رویاروی کشتیهای دانمارکی رسانید؛ این ناوگان عبارت بود از هفده کشتی که از شمال تا جنوب صف کشیده بود و هر یک بیست تا شصت و چهار توپ داشت.

دریاسالار پارکر به این نتیجه رسید که کشتیهای بزرگتر او که بیش از کشتیهای نلسن در آب فرو می‌روند نمی‌توانند وارد این تنگه‌ی کم عمق شوند، زیرا این خطر را خواهند داشت که به گل بنشینند و از بین بروند. نلسن پس از آنکه مرکز فرماندهی خود را از کشتی سنت جورج به کشتی فیل انتقال داد، با بیست و یک کشتی سبکتر وارد تنگه شد، و آنها را به طور مستقیم در برابر کشتیها و قلعه‌های دانمارکی قرار داد. نبرد (۲ آوریل ۱۸۰۱) از فاصله‌ای چنان نزدیک صورت گرفت که تقریباً هر گلوله‌ای خرابی یا مرگ به همراه داشت. دانمارکیها با دلیری معمول خود جنگیدند و انگلیسیها با انضباط معمول و دقت تیراندازی تعلیم یافته خود. تقریباً هر کشتی که در نبرد شرکت جست در مانده شد. وضع نلسن چنان خطرناک به نظر می‌آمد که دریاسالار پارکر علامت مشهور به (علامت شماره ۳۹) را برای نلسن فرستاد که خود را از معرکه کنار بکشد و به اورسوند عقب نشینی کند. بر طبق یک روایت انگلیسی، نلسن به آن علامت نگریست. ولی عمداً دوربین را به روی چشم کور خود نهاد؛ در هر صورت بعدها

سوگند خورد که علامت دستور عقب نشینی را هرگز ندیده بود. باری وی مبارزه را ادامه داد.

(قمار بزرگ) به نتیجه رسید؛ کشتیهای دانمارکی یکی پس از دیگری آسیب دیده غرق شدند. نلسن پیشنهاد آتش بس داد، و مورد قبول قرار گرفت. نلسن (مانند ناپلئون) هم به دیپلماسی متوسل شد و هم به جنگ، به ساحل رفت تا شرایط صلح را با نایب‌السلطنه دانمارک که ولیعهد آن کشور هم بود در میان نهد. این شاهزاده خبر قتل تزار پاول اول را شنیده بود (۲۳ مارس ۱۸۰۱)؛ اتحادیه بیطرفی مسلح در حال انحلال بود. فردریک حاضر شد که از آن کناره گیری کند. دولت بریتانیا توافق نلسن را تأیید کرد، و او با فتح و فیروزی جدید بازگشت. وی همچنان مورد احترام بود تا آنکه ملت او را فراخواند (۱۸۰۵) تا در ترافالگار تسلط بریتانیا را بر دریاها حفظ کند.

دانمارک به حیات خود ادامه داد، و انگلیس در محترم شمردن او به بقیه اروپا پیوست. طی شش سال بعد، آن کشور سلطنتی کوچک کوشید که بیطرفی خود را میان ملتها - بریتانیای کبیر و روسیه - که بر دریاهای مجاور مسلط بودند از یک سو، و قوای فرانسه که در سرزمینهای مجاور آن شبه جزیره مخاطره‌آمیز پاسداری می‌کرد از سوی دیگر، حفظ کند. بتدریج دانمارکیها به طرفداری از ناپلئون تمایل یافتند، ولی از تقاضای مکرر او در مورد یک جانب‌داری قاطعانه بیشتر، رنجیده خاطر بودند. ناپلئون پس از عهدنامه تیلزیت، پیامی برای دولت دانمارک فرستاد و در مورد ممنوعیت کامل از ورود کالاهای انگلیسی، و همکاری نیروی دریایی جدید آن کشور با فرانسه، اصرار ورزید.

در این هنگام، مانند سال ۱۸۰۱، دولت بریتانیا تصمیم گرفت از موقعیت استفاده کند، و ناوگانی عظیم با بیست و هفت هزار سرباز به آبهای دانمارک بفرستد (۲۶ ژوئیه ۱۸۰۷). ضمناً مقاصد صلح طلبانه خود را ابراز داشت. اما جورج کینینگ وزیر خارجه انگلیس دولت خود را متقاعد ساخت که ناپلئون

درصد است از نیروی دریایی دانمارکی به عنوان بخشی از ناوگانی استفاده کند که در اسکاتلند یا ایرلند پیاده خواهد شد. در ۲۸ ژوئیه، کیننگ به نمایندۀ بریتانیا در دانمارک دستور داد که ولیعهد دانمارک را آگاه سازد که برای امنیت بریتانیای کبیر لازم است که دانمارک با انگلیس متفق شود و نیروی دریایی خود را در اختیار این کشور بگذارد. ولیعهد نپذیرفت و درصدد مقاومت برآمد. کشتیهای انگلیس بی درنگ شلان را در محاصره گرفتند، و قوای انگلیس حلقۀ محاصره را در پیرامون کپنهاگ تنگتر کرد. شهر از طرف خشکی و دریا مورد بمباران قرار گرفت (۲-۵ سپتامبر ۱۸۰۷)، با چنان نتیجۀ وحشت انگیزی که در ۷ سپتامبر دانمارکیها همه ناوگان خود را، که عبارت بود از هجده کشتی صف مقدم، ده کشتی جنگی بادبان دار و چهل و دو کشتی کوچکتر، تسلیم کردند. اما دانمارک همچنان به مبارزه ادامه داد، و از آن پس تا ۱۸۱۳ با فرانسه متحد شد.

در میان جنگها - و غالباً بر اثر الهام گرفتن از آنها - دانمارکیها در علم و تحقیق و ادبیات و هنر سهمی قابل توجه داشتند. هانس کریستیان اورستد (۱۷۷۷-۱۸۱۵) کشف کرد هرگاه جسمی حامل جریان برق به موازات یک عقربۀ مغناطیسی قرار گیرد، عقربه حرکت می کند و در امتدادی عمود بر سیم قرار می گیرد، لفظ اورستد بزودی وارد همه زبانهای اروپایی و آمریکایی شد تا واحد نیرو را در یک حوزۀ مغناطیسی نشان دهد، اورستد طی سی سال تجربه، علم برق اطیس را بنیان نهاد.

نیکولای گرونتویگ طی هشتاد و نه سال عمر خود از عهده برآمد که یک عالم الهیات آزادیخواه، یک اسقف، یک فیلسوف، یک مورخ، یک معلم با ابتکار، و یک راهگشا در بررسی افسانه های نارس و ادبیات آنگلوساکسون، و مؤلف منظومه ای حماسی و آوازاها و سرودهایی باشد که هنوز در سکونه ایالتی در سوئد محبوبیت دارد.

دانمارک در این عصر برجسته دارای تاثیری پرهیجان بود، که کمیدیهای آن

ادعاهای اجتماعی را به باد انتقاد گرفت؛ از این رو پیتر آندریاس هایبرگ (۱۷۵۸-۱۸۱۴) در (فونها و فانه‌ها) امتیازات طبقاتی را مسخره کرد، و به اندازه‌ای دشمن برای خود تراشید که مجبور شد به پاریس پناهنده شود، و در آنجا در وزارت امور خارجه زیر نظر تالران به کار پرداخت. وی فرزندی برای آیندگان به جای نهاد و به نام یوهان لوذوی هایبرگ (۱۷۹۱-۱۸۶۰) که در عصر بعد بر تئاتر دانمارک تسلط داشت.

در این زمان ادبیات دانمارکی لاقال دو شاعر پرورد که علاقه و شهرتشان مرزهای ملیت و زبان را نادیده گرفت و در سراسر جهان پخش شد. ینس ایمانوئل باگسن (۱۷۶۴-۱۸۲۶) هم دارای اخلاقی جالب بود و هم سبکی دلپذیر. دوک آو گوستنبورگ هزینه سفر آن جوان را به آلمان و سوئیس پرداخت. ینس با ویلانت، شیرلر، هردر، و کلپشتوک ملاقات، تمایلات رمانتیک روسو را احساس، و از انقلاب فرانسه اظهار مسرت کرد. در مکتب کانتی که در آن موقع بر فلسفه آلمانی سیطره داشت مستغرق شد، و نام کانت را به نام خود افزود. سرگشتگیهای جسمی و روحی خود را در لابیرنتهای شاعری سرگردان نقل کرد (۱۷۹۲)، که از لحاظ طنز و احساس با نوشته‌های لارنس سترن رقابت می‌کرد. در بازگشت به دانمارک، شوق زندگی پرهیجان وایمار و پاریس او را به فرانسه کشانید. از ۱۸۰۰ تا ۱۸۱۱ در فرانسه زیست، و ناپلئون را در حال تبدیل آزادی به نظم، و جمهوری به امپراطوری، نظاره کرد. در ۱۸۰۷ منظومه‌ای پر روح تحت عنوان روح و خود او انتشار داد که در آن، با بذله‌گویی زیرکی، سرگشتگی خود را میان ایده‌آلهای کلاسیک نظم، راستی، و اعتدال و شور رمانتیک، آزادی، تخیل، و میل بررسی کرد. در ۱۸۱۱ به استادی دانشگاه کیل رسید. دو سال بعد، وارد جنگ خسته‌کننده‌ای علیه بزرگترین شاعران دانمارک شد.

آدام گوتلوب اولنشلیگر (۱۷۷۹-۱۸۵۰) روزگار جوانی فوق‌العاده سعادت‌مندی داشت. پدرش سریدار قصری در حومه شهر بود. آن کودک به جای زمین بازی،

باغ و به جای تالار هنر، گالری هنری و به جای مدرسه، دارای کتابخانه بود. قوهٔ تخیلش او را بر آن داشت که هنرپیشه شود، ولی دوستش هانس کریستیان اورستد او را به دانشگاه کپنهاگ کشاند. ضمن بمباران ناوگان و پایتخت به توسط انگلیسیها در ۱۸۰۱ زنده ماند، و تحت تأثیر هنریک شتفنس فیلسوف نروژی واقع شد. سرانجام با دیگته (اشعار، ۱۸۰۲) سبک رمانتیک را در ادبیات دانمارک برقرار ساخت.

وی در پهنهٔ ادبیات با نوشته‌های شاعرانه (۱۸۰۳) پیشرفت کرد، و آن مجموعه‌ای از اشعار غنایی بود که زندگی مسیح را با تغییرات سالانهٔ طبیعت همانند می‌شمرد. کلیسای رسمی این اثر را به عنوان مذهب وحدت وجودی و نوعی بدعت در دین دانست؛ ولی دولت دانمارک کمکی مالی جهت مسافرت به آلمان و ایتالیا و فرانسه در اختیار گذاشت. با گوتة ملاقات کرد، و شاید از او سرمشق گرفت که جلو احساسات رمانتیک خود را بگیرد. در اشعار شمالی (۱۸۰۷)، با شعری حماسی به اساطیر اسکاندیناوی روی آورد. این شعر در تعریف مسافرتهاى تور، خدای نورسها، با درامی دربارهٔ هوکون یارل است که در نروژ از ۹۷۰ تا ۹۹۵ حکومت کرد و در نبردی بی نتیجه علیه گسترش عیسویت شرکت جست. هنگامی که اولنشلیگر به کپنهاگ بازگشت (۱۸۰۹)، به عنوان بزرگترین شاعر دانمارک مورد استقبال قرار گرفت.

وی از محبوبیت خود برای انتشار یک سلسله آثاری که آنها را به شتاب نوشته بود استفاده کرد. ینس باگسن علناً آنها را به عنوان تولیدات پست و ناشی از بی مبالاتی محکوم دانست. مشاجره‌ای درگرفت که اولنشلیگر در آن زیاد شرکت نجست. اما دوستانش از او با حرارت دفاع کردند و باگسن را در دوئلی به صورت بحث به زبان لاتین به مبارزه طلبیدند. در این ضمن، اولنشلیگر دو اثر به نامهای هلگه و دن لیلِه هیرددرنگ انتشار داد، و باگسن به اندازه‌ای از آن دو اثر شاد شد که بازگشت آدام پیر را خوشامد گفت. در ۱۸۲۹ تگنر تاج

افتخار برگ غار را در لوند بر سر اولنшлиیگر گذاشت. وی در ۴ نوامبر ۱۸۴۹، در سن هفتاد سالگی، به توسط شاعران معاصرش به عنوان (آدام پارناسوس ما) مورد تجلیل قرار گرفت.



حکاکی اثر اچ. پی. هانسن از روی تابلویی اثر ریپنهاوزن: آدام گوتلوب اولنшлиیگر (آرشیو بتمان)

دانمارک در زمینه هنری پیکرتراشی را به جهان عرضه کرد که در دوره اعتلای خود رقیبی جز کانووا نداشت. برتل توروالسن (۱۷۷۰-۱۸۴۴) از آکادمی کپنهاگ کمک هزینه تحصیلی دریافت کرد، و در ۱۷۹۷ در رم اقامت گزید؛ و رم در آن موقع هنوز از لحاظ هنری تسلیم سیطره وینکلمان بود که مجسمه سازی یونان را کمال مطلوب هنری می دانست. توروالسن مورد توجه کانووا قرار گرفت و در ساختن مجسمه هایی از خدایان مشرکان و مشاهیر معاصر با حالت و جامه یونانی یا رومی از او پیروی کرد؛ و به همین سبب، در ۱۸۱۷ مجسمه نیمتنه عریانی از بایرن به صورت آنتینوئوس مقرر ساخت. وی به عنوان رهبر مکتب کلاسیک جدید، در پیکر تراشی جانشین کانووا شد، و شهرت او به اندازه ای

گسترش یافت که چون رم را در ۱۸۱۹ برای اقامت کوتاهی در کپنهاگ ترک گفت، عزیمت او از شهرهای وین و برلن و ورشو تقریباً به صورت حرکت دسته جمعی پیروزمندانه درآمد. در ۱۸۱۹ نمونه‌ای ساخت که لوکاس آهورن از روی آن مجسمه شیر لوسرن را، به یاد گارد سوییسی که ضمن دفاع از لویی شانزدهم در ۱۷۹۲ به قتل رسید، ساخت. هنگامی که کپنهاگ را دوباره به قصد رفتن به رم ترک گفت، اهالی آن شهر لب به شکایت گشودند، ولی در ۱۸۳۸ مراجعت خود را با افتخار جشن گرفت. از آنجا که تا این زمان ثروتی بهم رسانده بود، قسمتی از آن را جهت نمایش آثار خود، وقف موزه‌ای کرد. در میان آنها مجسمه‌ای که از خود به جای نهاد بیشتر شهرت دارد، اگرچه از لحاظ فربهی کاملاً کلاسیک نیست. در ۱۸۴۴ درگذشت و در باغ موزه‌اش به خاک سپرده شد.

۱۷- لهستان

لهستان که اساساً بر اثر فردگرایی مغرورانه اشراف خود و رکود اقتصاد دایم ناشی از رژیم سرفداری ضعیف شده بود، قدرت مقاومت در برابر دولتهایی که خاک آن کشور را میان خود تقسیم می‌کردند نداشت. لاجرم، در سالهای ۱۷۷۲، ۱۷۹۳، ۱۷۹۵-۱۷۹۶ روسیه، پروس، و اتریش هر یک قسمتهایی از آن را تصرف کردند. لهستان اگرچه به عنوان دولت، دیگر وجود نداشت، ولی به صورت یک واحد فرهنگی غنی از لحاظ ادبیات و هنر، و مردمی که به شدت مصمم بودند که آزاد باشند، باقی ماند. همه آنها جز تعداد کمی آلمانی در غرب و یک اقلیت یهودی در ورشو و در شرق تقریباً از نژاد اسلاو بودند. لهستانیها پیرو مذهب کاتولیک رومی بودند، و در این مورد شور و تعصبی داشتند، زیرا آنکه مذهب مزبور آنان را در مصیبتها یاری داده؛ در آرزوها و رؤیایها امید داده و الهام بخشیده؛ و در بحبوحه خرابی درهم گسیختگی کشورشان نظم اجتماعی را حفظ کرده بود. از این رو بدعت را خیانت می‌دانستند، و در میهندوستی از هیچ چیز فروگذار نمی‌کردند. تنها افراد تحصیل کرده و مرفه آنها می‌توانستند با یهودیان، که از لحاظ تجارت و شغل به پیشرفتهایی نائل شده بودند، نوعی برادری داشته باشند. این نکته در مورد یهودیان فقیر، که علامت مخصوصی را بر سینه حمل و در گتوها به سر می‌بردند، کمتر صادق بود؛ اینان توانستند باور کنند که کسی که به نام او مورد آزار قرار گرفته بودند عیسایی بوده است که به آنها وعده داده شده بود.

مسیحیان و یهودیان از خوارشدن اتریش و روسیه به دست ناپلئون، در اوسترلیتز، و بیشتر از آن از غلبه او بر پروسیها در وینا و آورشتت به طور یکسان

به شگفتی افتاده بودند، و اکنون، در سال ۱۸۰۶، وی در برلن نشسته بود و برای نیمی از قاره اروپا دستور صادر می‌کرد. ناپلئون غارتگران لهستان را تنبیه کرده و در صدد مبارزه با روسها بود. لهستانی میهن پرست از خود می‌پرسید که آیا ممکن است ضمن راه، لهستان را آزاد اعلام کند؛ پادشاهی با قانون اساسی به آن کشور ارزانی دارد؛ و به او وعده حمایت پرتوان خود را بدهد؟ هیئتی از لهستانیهای برجسته جهت استمداد از او حرکت کردند، ولی ناپلئون آنها را با این اطمینان، مؤدبانه بازگردانید که در این زمان تا حد امکان به آنها کمک خواهد کرد، ولی آزادی لهستان در گرو نتایج مواجهه آینده او با روسیه خواهد بود.

کوشچوشکو که از فعالترین میهن پرستان لهستانی بود، به هموطنان خود یادآور شد که آرزوهای خود را چندان به ناپلئون وابسته نکنند، متذکر شد که: (ناپلئون فقط درباره خودش فکر می‌کند. از هر ملیت بزرگی تنفر دارد، و از آن بیشتر از روح استقلال بیزار است. فرد مستبدی است، و تنها هدفش ارضای حس جاه طلبی خود اوست). هنگامی که ناپلئون نماینده ای فرستاد تا درباره نقشه و هدف کوشچوشکو سؤال کند، آن رهبر لهستانی پاسخ داد: تشکیل دولتی شبیه دولت انگلیس؛ آزاد ساختن سرفه‌ها؛ و لهستانی که از دانتزیگ تا مجارستان و از ریگا تا اودسا حکومت کند.

در این ضمن، لهستانیها لشکری کوچک ترتیب داده و پروسیها را از ورشو اخراج کرده بودند. هنگامی که ناپلئون در ۱۹ دسامبر ۱۸۰۶ وارد پایتخت این کشور شد. عامه مردم از او با شور و شغف بسیار استقبال کردند. سربازان لهستانی که مشتاق به جنگیدن علیه روسها در تحت فرمان او بودند به ارتش او پیوستند کما اینکه قبلاً هم یک تیپ لهستانی به خاطر او در ایتالیا جنگیده بود. شاید امپراطور به زیبایی و وقار زنان لهستانی بیشتر ارج می‌نهاد. مادام والوسکا، که در آغاز به عنوان یک قربانی میهن پرستی خود را به او تسلیم کرد، سخت

عاشق او شد و در طی زمستان بسیار سردی که تقریباً قوای او را در آیلو از بین برد در کنار او ماند. سپس به ورشو بازگشت، و حال آنکه ناپلئون به حرکت خود ادامه داد و قوای روسها را در فریدلاند در هم شکست.

ناپلئون در عهدنامه تیلزیت (۹ ژوئیه ۱۸۰۷) فردریک ویلهلم سوم را مجبور کرد که دست از ادعاهای پروس نسبت به مرکز لهستان بردارد. بر طبق ماده چهارم این عهدنامه، دوکنشین بزرگ جدید ورشو به عنوان دولتی مستقل تحت فرمان پادشاه ساکس مورد شناسایی قرار گرفت. در ۲۲ ژوئیه، ناپلئون به این دوکنشین، یک قانون اساسی اعطا کرد که متکی بر قانون اساسی فرانسه بود، و تساوی در برابر قانون، آزادی مذهبی، نظام وظیفه، مالیات بیشتر، و سانسور مطبوعات را برقرار می‌ساخت. کلیسای کاتولیک تحت نظارت دولت گذاشته می‌شد؛ دولت، مذهب کاتولیک را به عنوان مذهب ملت لهستان می‌پذیرفت و مورد حمایت قرار می‌داد. قانون اساسی مزبور یهودیان را از حقوق کامل بهره‌مند می‌ساخت. ولی مقرر می‌داشت که ازدواجهای آنان و خرید زمین به توسط آنها باید با اجازه دولت باشد. ناپلئون که پیش بینی می‌کرد که باید با آلکساندر تا پای جان بجنگد، قانون اساسی لهستان را برای حمایت لهستان از فرانسه تعدیل کرد.

در این مورد، محاسبه او تا درجه زیادی موجه بود. هنگامی که مبارزه نهایی پیش آمد، همه طبقات لهستان به ناپلئون کمک کردند تا اینکه در ۱۸۱۴ وی دیگر نمی‌توانست از آنها حمایت کند. تیپهای لهستانی در ارتشهای مختلف او به خاطر او تا آخرین نفس جنگیدند.

بسیاری از لهستانیها ضمن بازگشت از روسیه در بزرگترین شکست نظامی تاریخ در فرو ریختن پلی بر روی رودخانه برزینا غرق شدند، بعضی از آنها که در آب جان می‌دادند فریاد می‌زدند: (زنده باد امپراطور!)

۷- ترکیه عثمانی در اروپا

دوران فعالیت‌های چشمگیر عثمانی در زمینه حکومت و ادبیات و هنر اینک به سرآمده بود؛ با این حال، در ۱۷۸۹ ترکان بر این نواحی تسلط داشتند - گرچه در پاره‌ای موارد سلطه‌ای سخت سست بنیان بود: مصر، شرق نزدیک تا فرات، آسیای صغیر و ارمنستان، یونان، بلغارستان، آلبانی، صربستان، و شاهزاده نشینهای حوزه دانوب - والاکیا و مولداویا (رومانی کنونی) که جزو قطعات مورد اختلافی بود که توسط ناپلئون (که آنها را در اختیار نداشت) در عهدنامه تیلزیت به الکساندر واگذار شد. سلاطین عثمانی، که بر اثر رکود اقتصادی و فساد اخلاقی ضعیف شده بودند، به پادشاهان اجازه دادند که بر ایالات حکمروایی کنند و از آنها مالیات بگیرند، بی آنکه از طرف قسطنطنیه دخالت زیادی در این امر بشود؛ بایرن شمه‌ای از طرز حکومت مقتدر علی پاشا در آلبانی را (۱۷۸۸-۱۸۲۲) بیان کرده است. علی پاشا در امر توطئه علیه باب عالی تندروی کرد، و سلطان محمود دوم او را به قتل رساند.

صربها برای نیل به استقلال جنگیدند. هنگامی که پاشای محبوب آنها به دست ینی چریها به قتل رسید، یکی از میهن پرستان صرب به نام کاراژرژ (قرا جورج) در ۱۸۰۴ درصدد ایجاد یک حکومت جمهوری، با مجلسی انتخابی، که سنا را برگزیند، برآمد؛ و در ۱۸۰۸ سنا کاراژرژ را به ریاست موروثی صربها انتخاب کرد. سلطان محمود قوای عظیمی جهت برانداختن جمهوری جدید به بلغراد فرستاد (۱۸۱۳)؛ کاراژرژ و هزاران تن از پیروانش به اتریش گریختند. شورش دیگری به رهبری امیر میلوش اوبرنووچ سلطان را بر آن داشت که به مصالحه‌ای تن در دهد (۱۸۱۵) که، برطبق آن، آزادی مذهب و تعلیم و تربیت و

تجارب برای صربها تضمین شد. میلوش با آمیزه‌ای از سیاست و قتل، حکومت خود را استحکام بخشید. رقیب خود کاراژرژ را اعدام کرد، و سلطان را مجبور ساخت که حکومت موروثی او را به رسمیت بشناسد. تا سال ۱۸۳۰ صربستان عملاً به صورت دولتی مستقل درآمد.

یونان در ۱۴۵۲ به دست ترکان عثمانی افتاده بود، و در این زمان دوران تسلط ترکها به اندازه‌ای طولانی شده بود که یونانیان نیمی از غرور باستانی خود را از دست داده بودند. غلبهٔ فرانکها و مهاجرت اسلاوها، خونها، خاطرات نژادی، و لهجه‌ها را در هم آمیخت. تا اینکه لهجهٔ مرسوم و مورد محاورهٔ مردم اساساً با زبان یونانی روزگار افلاطون اختلاف پیدا کرد.

با وجود این، دانشمندان و شاعران و میهن پرستان تا اندازه‌ای خاطرهٔ یونان باستان و آن یازده قرن (۳۹۵-۱۴۵۲) را حفظ کرده بودند که طی آنها یونانیان بر امپراطوری بیزانس حکومت کرده و همچنان علم و فلسفه و هنر را توسعه بخشیده بودند. خبر انقلاب کبیر فرانسه این خاطرات را برافروخت، و خواندن (چایلد هرلد)، اثر بایرن، بسیاری از یونانیان را به این خیال انداخت که چرا یونان دوباره آزاد نشود؟ ریگاس فرایوس (۱۷۵۷-۱۷۹۸) از اهالی والاکیا که در تسالیا به دنیا آمده بود و در وین می‌زیست بر اساس (مارسیز) سرودی ساخت و آن را انتشار داد، و یک هتایرای (انجمن اخوت) تأسیس کرد به منظور آنکه یونانیان و ترکان را به وسیلهٔ رشته‌ای از آزادی و برابری با یکدیگر پیوند دهد. در ۱۷۹۷ با دوازده صندوق پر از اعلامیه به طرف یونان حرکت کرد. ولی در تریست گرفتار و در بلگراد اعدام شد. هتایرای دیگری در اودسا تشکیل یافت، به یونان کشیده شد؛ و در آماده ساختن ذهن یونانیان برای شورش ابراز فعالیت کرد. آدامانتیوس کورائیس (۱۷۴۸-۱۸۳۳) که از یونانیان ازمیر بود در ۱۷۸۸ در پاریس اقامت گزید و هم خود را مصروف به تصفیهٔ زبان جاری و هماهنگی نزدیکتر آن با موازین باستانی کرد. از انقلاب کبیر فرانسه مسرور بود؛ و با اشعار و رسالات

گمنام و همچنین با انتشار آثار کلاسیک یونان عقاید جمهوریخواهانه و ضد روحانی خود را گسترش داد. گرچه متذکر می‌شد که انقلاب ممکن است نابهنگام باشد. انقلاب یونان در ۱۸۲۱ آغاز و در ۱۸۳۰ به آزادی یونان منتهی شد. رفتار دولت ترکیه با یونانیان، تا آنجا که می‌توان از طریق ابهام زمان و مکان، زبان و پیشداوری، قضاوت کرد، به وضوح ظالمانه‌تر از سایر دولتهای سلطه جوی اروپای قبل از سال ۱۸۰۰ نبود. بایرن از مشاهدهٔ سرهای جانیان که در دو سوی دروازهٔ حرمسرای سلطان به تماشا گذاشته شده بود به وحشت افتاد (۲۱ مه ۱۸۱۰)، ولی باید به این حقیقت توجه کرد که در انقلاب فرانسه، دولت تعداد بیشتری زن و مرد را با گیوتین اعدام کرد تا سلاطین عثمانی در همان مدت. مانند سایر کشورها، قسمت عمدهٔ ثروت در دست عده‌ای معدود بود. ترکان مردمی بودند فیلسوف‌منش و شاعر مسلک، در عین حال، جنگجو؛ نصیب و قسمت روز را ارادهٔ خداوند می‌دانستند که با اظهار شکایت قابل تغییر نبود، و زنان زیبا را که به طرزی شایسته تربیت یافته و معطر شده بودند با ارزش‌تر از همه چیز غیر از طلا می‌دانستند. تعدد زوجات را در صورت امکان دوست می‌داشتند؛ آنها که قابل‌تر از همه بودند چرا فرزندان بیشتری نداشته باشند؟ نیازی به زنان روسپی احساس نمی‌کردند، ولی روسپیخانه‌هایی برای عیسویان تشکیل داده بودند، هنوز آثار ادبی و هنری به وجود می‌آوردند و تعداد زیادی شاعر داشتند و مساجدشان می‌درخشید، احتمالاً استانبول در ۱۸۰۰ زیباترین شهر اروپا بود.

از لحاظ سیاسی، وضع ترکیهٔ عثمانی، مخاطره آمیز بود. اقتصاد و ارتش آن وضعی آشفته داشت، در حالی که منابع مادی و قدرت نظامی دشمنانش افزایش می‌یافت. پایتخت آن بر روی نقشه از لحاظ سوق‌الجیشی بیش از همه اهمیت داشت، و سراسر اروپای عیسوی خواهان آن مروارید بود. کاترین کبیر دست طمع به دریای سیاه دراز کرده و کریمه را از تاتارها گرفته بود، و با دعای خیر

ولتر قصد تاجگذاری نوه‌اش کنستانتین را در قسطنطنیه داشت.

حال بدین منوال بود که سلطان سلیم سوم در سن بیست و هفت سالگی به سلطنت رسید (۱۷۸۹). وی که از آموزش و پرورش خوبی برخوردار بود، با سفیر فرانسه روابط حسنه برقرار کرده، و نماینده‌ای به فرانسه فرستاد تا گزارشی در باب سیاستها و عقاید و روشهای اروپایی را به او بدهد.

سرانجام به این نتیجه رسید که کشورش نمی‌تواند جلوه دشمنان را بگیرد مگر آنکه در سازمانهای ترکیه تغییراتی اساسی به وجود آورد. از این رو با کاترین در یاشی صلح کرد (۱۷۹۲)، و تسلط روسیه را بر کریمه و رودخانه‌های دنیستر و بوگ به رسمیت شناخت. سپس به فکر افتاد که برای متصرفات اروپایی عثمانی یک نظام جدید عرضه کند که در آن انتخاب شهرداران و نمایندگان به وسیله مردم انجام گیرد. با کمک افسران و متخصصان غربی مدارس دریانوردی و مهندسی به وجود آورد و بتدریج ارتشی جدید تشکیل داد. نقشه‌های او در مورد درگیری تلافی جویانه با روسیه بر اثر غلبه ناپلئون بر مصر و حمله به عکا عقیم ماند. در ۱۷۹۸ با انگلیس و روسیه علیه فرانسه اعلان جنگ داد، و اگرچه صلح در ۱۸۰۲ برقرار شد، هزینه سنگین جنگ موجبات عدم رضایت مردم را فراهم ساخت. حکام محلی و کارمندان رشوه‌گیر علیه قانون اساسی جدید شورش کردند؛ سلیم حاضر به کناره‌گیری شد (۱۸۰۷) ولی با وجود این به قتل رسید. پس از یکسال هرج و مرج، طرفداران او بر روی کار آمدند، و برادرزاده‌اش محمود دوم سلطنتی را آغاز کرد (۱۸۰۸) که تا سی و یک سال بعد به طول انجامید.

دولتهای مسیحی رقیب می‌کوشیدند که سیاستهای باب عالی را با زر یا زور تحت کنترل خود بگیرند. ترکیه عثمانی به عنوان دولت باقی ماند، زیرا هیچ یک از آنها حاضر نبودند که نظارت بر بوسفور را به دیگری بسپارد. در ۱۸۰۶ آلکساندر اول قوایی برای تصرف والاکیا و مولداویا اعزام داشت. از آنجا که سفیر

ناپلئون در باب عالی سلیم را تحریض به مقاومت می‌کرد، ترکیه به روسیه اعلان جنگ داد. در تیلزیت در ۱۸۰۷ ناپلئون پیمان صلح تیلزیت را امضا کرد. متارکه ناشی از آن پیمان، به کرات نقض شد، تا اینکه آلكساندر حاضر به جنگ مجدد با ناپلئون شد و تصمیم گرفت که قوای خود را از جبهه جنوبی فرا خواند. در ۲۷ مه ۱۸۱۲، یک روز پیش از آنکه ناپلئون در سدن را به قصد پیوستن به قوای پراکنده خود در لهستان ترک گوید، روسیه عهدنامه بخارست را با ترکیه عثمانی منعقد ساخت و از همه ادعاهای خود نسبت به شاهزاده نشینهای کنار دانونب چشم پوشید. اکنون آلكساندر می‌توانست همه افواج خود را برای مقابله با نیروهای چهار صد هزار نفری - فرانسوی و غیر آنها - که خود را برای عبور از نیمن و ورود به روسیه آماده می‌ساختند گردآوری کند.

فصل سی و چہارم

روسیہ

۱۷۹۶-۱۸۱۲

۱- محیط

در ۱۸۱۶ تالران چنین نوشت: (اگر در قرن گذشته دولتی دیگر در شمال برنخاسته بود، اکنون فرانسه و اتریش نیرومندترین کشورهای اروپا بودند. پیشرفت وحشت‌انگیز و سریع آن دولت باید انسان را از این فکر بترساند که تجاوزات بیشماری که بدان دست زده است فقط مقدمه‌ای است برای پیروزیهای بعدی، که منجر به بلعیدن همه چیز خواهد شد).

فضا می‌تواند تاریخساز باشد. به نقشه جهان از کالینینگراد (که کانت آن را به نام کونیگسبرگ می‌شناخت) در دریای بالتیک تا کامچاتکا در اقیانوس آرام بنگرید؛ سپس از قطب شمال تا دریای خزر، کوههای هیمالایا، مغولستان چین، ژاپن را نگاه کنید: آنچه که در میان آنها قرار دارد روسیه است. بگذارید که نقشه سخن بگوید: یا به حرف مادام دوستان گوش دهید که در ۱۸۱۲ از وین به سن پترزبورگ رفت:

در روسیه به اندازه‌ای فضا وجود دارد که همه چیز در آن گم شده است، حتی قصرها، حتی جمعیت. انسان ممکن است تصور کند که در کشوری مسافرت می‌کند که مردمش از آنجا به تازگی رخت بر بسته‌اند... اوکرائین سرزمینی است بسیار حاصلخیز، ولی به هیچ وجه دلپذیر نیست... دشتهای وسیع گندم را می‌توان دید که گویی به توسط دشتهای نامرئی کشت شده است، مسکن و مسکون تا این اندازه نادر است.

مردم در دهکده‌های پراکنده به دور یکدیگر جمع شده بودند، زیرا خاطره تاتارهایی که آنجا را غارت کرده و با لذت آدم کشته بودند هنوز از یادها نرفته

بود. اگرچه آنها رفته بودند، ولی شبیه آنها ممکن بود بیاید؛ قدری هم از زورگویی خود در آداب روسها، که بر اثر زحمت و انضباط آرام شده بودند، بر جای نهاده بودند. انتخاب طبیعی بیرحمانه صورت گرفته بود، و به سود کسانی تمام شده بود که برای به دست آوردن زمین و زن گرسنگی کشیده و به طرزی خستگی ناپذیر رنج برده بودند. پطر کبیر بعضی از آنها را به صورت سرباز یا دریانورد درآورده بود. موفقیت‌های او آلمانیهای متهور و چکهای زیرک را جهت سکونت در دشت‌ها وارد روسیه کرده بود. کاترین کبیر ارتشهای عظیم و سرداران چاق و فربه خود را به طرف جنوب اعزام داشته بود تا تاتارها و ترکها را از مقابل خود برانند، کریمه را به تصرف در آوردند، و با فتح و فیروزی در دریای سیاه به کشتیرانی بپردازند. در زمان آلکساندر، آن توسعه ادامه یافت؛ روسها در آلاسکا مستقر شدند، قلعه‌ای در مجاورت سان فرانسیسکو بنا نهادند، و مستعمره‌ای در کالیفرنیا تشکیل دادند.

آب و هوای سخت روسیه اروپایی - که به وسیله جنگل یا کوه از هوای سرد قطب شمال یا گرمای استوایی محفوظ نیست - مردم را، در صورت داشتن نان و زمان، آماده انجام دادن کارهای غیرممکن می‌ساخت. آنان می‌توانستند بیرحم باشند، زیرا زندگی به آنها رحم نکرده بود؛ حاضر بودند زندانیان را شکنجه دهند و یهودیان را به قتل برسانند. ولی این وحشیگریها تا اندازه‌ای مربوط به تجارب و خاطرات خود آنها در مورد ناامنی و خصومت بود. این صفات به طور قطع در خون آنها نبود، زیرا امنیت روزافزون زندگی اجتماعی آنها را ملایم‌تر ساخت، و دلشان را به رحم آورد، و مانند یک میلیون نفر کارامازوف از خود می‌پرسیدند که چرا آدم بکشند یا گناه کنند. همیشه با تأثر به جهانی زورگو و غیرقابل فهم می‌نگریستند.

مذهب شگفتی آنان را آرام کرد و از زورگویی و خشونت آنها کاست. در اینجا کشیشان مانند کشیشان کاتولیک رومی در مراحل اولیه جامعه‌های اروپای

غربی به منزلهٔ بازوان روحانی بودند، و، با استفاده از نیروهای مخفی و متنوع اسطوره، گاه به صورت مطالب گیج و مبهوت‌کننده، گاه در قالب الفاظ روشن‌گر، زمانی با تهدید و ارباب و بالاخره لحظه‌ای با تسلی و امید بخشیدن، اختیارات قانونی را تقویت می‌کردند. تزارها می‌دانستند که این اسطوره‌ها برای نظم اجتماعی، کار صبورانه، عملیات قهرمانی فداکارانه در زمان جنگ و صلح تا چه حد لازم است. به روحانیان عالیرتبه حقوق خوب می‌دادند، و به روحانیان پایین‌تر به اندازه‌ای که زنده و میهن پرست بمانند. شقاق مذهبی را تحمل می‌کردند به شرط آنکه نسبت به دولت وفادار می‌ماند و صلح را حفظ می‌کرد؛ کاترین دوم و آلکساندر اول به لژهای فراماسونری که با احتیاط خواهان اصلاحات سیاسی بود به چشم اغماض می‌نگریستند.

اشراف روسی مدعی کلیهٔ حقوق فئودالی بودند؛ از آنها استفاده می‌کردند؛ و تقریباً بر هر جنبه‌ای از زندگی سرفها نظارت داشتند. اشراف فئودال می‌توانستند سرفهای خود را بفروشند، یا آنها را برای کار در کارخانه‌های شهری اجاره دهند؛ می‌توانستند آنها را به زندان اندازند؛ یا آنها را با چوب یا تازیانه یا طناب گره‌دار تنبیه کنند؛ می‌توانستند آنها را برای کار کردن یا زندانی شدن در سیبری، در اختیار دولت قرار دهند. جهات مخفیه‌ای نیز وجود داشت. فروش سرف به طور جدا از خانواده‌اش نادر بود. بعضی از اشراف به آموزش و پرورش سرفها - معمولاً در زمینهٔ کار فنی بر روی ملک مالک، گاهی هم برای استفادهٔ بیشتر - همت می‌گماشتند. مثلاً شنیده می‌شود که در حدود سال ۱۸۰۰ سرفی بوده است که مدیریت یک کارخانهٔ نساجی را با پانصد دستگاه بافندگی به عهده داشته است ولی بیشتر آنها در املاک وسیع خاوندان بزرگ بود. بر طبق یک آمار، روسیه در ۱۷۸۳ روی هم رفته ۲۵/۶۷۷/۰۵۸ نفر جمعیت داشت. از ۱۲/۸۳۸/۵۲۹ نفر مرد، ۶/۶۷۸/۲۳۹ نفر سرف بودند که به مالکان اراضی خصوصی تعلق داشتند یعنی بیش از نصف جمعیت، (شامل یک زن برای هر

مرد). گرچه سرفداری در این زمان به حد اعلای خود رسیده بود، در عصر کاترین کبیر وضع بدتر شد، و آلکساندر اول از نخستین کوششهای خود برای تخفیف آن دست برداشت.

برطبق همان آمار، ۹۴/۵ درصد از جمعیت روسیه در دهکده‌ها می‌زیستند؛ این رقم شامل کشاورزانی هم بود که در شهر کار و زندگی می‌کردند. شهرها بتدریج بزرگتر می‌شدند، و در ۱۷۹۶ جمعیت شهرها کلاً بالغ بر ۱/۳۰۱/۰۰۰ نفر بود. تجارت رونق داشت و مخصوصاً در طول ساحلها و ترعه‌های بزرگ رو به ترقی می‌رفت؛ اودسا مرکز پرفعالیت تجارت دریایی بود. صنعت در کارخانه‌های شهری با کندی بیشتری پیش می‌رفت، زیرا قسمت اعظم آن در دکانهای روستایی و خانه‌ها انجام می‌گرفت. جنگ طبقاتی میان پرولتاریا و کارفرمایان به مراتب کمتر از آن بود که میان طبقه بازرگانان رو به ترقی (که از مالیات شکایت داشت) و نجبا که از مالیات معاف بودند وجود داشت.

اختلافات طبقاتی شدید، به وسیله قانون تصریح شده بود؛ با وجود این؛ با توسعه اقتصادی و گسترش آموزش و پرورش از شدت آن کاسته شد. فرمانروایان قبل از پتر کبیر معمولاً با گشودن مدرسه روی موافق نشان نمی‌دادند، زیرا آن را راهی به سوی افراط کاری و بی دینی اروپای غربی می‌دانستند. پتر کبیر که از غرب ستایش می‌کرد مدارس دریانوردی و مهندسی چندی برای فرزندان اشراف، و مدارس در نقاط اسقف نشین برای تربیت کشیش، و چهل و دو مدرسه ابتدایی توأم با آموزش کارهای فنی برای همه طبقات غیر از سرفها تأسیس کرد. در ۱۷۹۵ پی. ای. شووالوف دانشگاه مسکو را با دو رژیمنازیوم (یکی برای اشراف و دیگری برای عوام) بنیان نهاد. کاترین با الهام گرفتن از اصحاب دایرةالمعارف فرانسوی مدارس را تعلیم داد، و از تربیت زنان به دفاع پرداخت. با تأسیس بنگاههای خصوصی انتشاراتی موافقت کرد؛ هشتاد و چهار درصد از کتابهای منتشر شده در قرن هجدهم در روسیه در طی

سلطنت او منتشر شد. تا سال ۱۸۰۰ در روسیه طبقه‌ای روشنفکر به وجود آمده بود که بزودی عاملی در تاریخ سیاسی ملت شد؛ و تا سال ۱۸۰۰ چندین بازرگان، یا فرزندان بازرگانان، به مقامات عالی و حتی به دربار راه یافتند.

علی رغم الهیات متکی بر عذاب جهنمی اسقفها و کشیشان محلی، سطح اخلاق و آداب در روسیه، جز در میان اقلیتی درباری به طور کلی پایینتر از آن بود که در اروپای غربی دیده می‌شد. تقریباً هر فرد روسی قلباً مهربان و مهماندوست بود، زیرا دیگران را هم می‌دید که به عنوان زحمتکشان همکار در جهانی دشوار زندگی می‌کنند؛ اما توحش در روحها جوش می‌زد، و روزگاری را به خاطر انسان می‌آورد که آدم می‌بایستی بکشد یا کشته شود. میگساری، حتی در میان اشراف، به منزله فرار مشترکی از واقعیتها بود؛ و زندگی مخاطره آمیز نویسندگان، چند تن از آنها را به صورت افرادی الکلی درآورد و به مرگی زودرس سوق داد. حيله، دروغگویی، و دله دزدی در میان عوام رواج داشت، زیرا هر حقه‌ای که علیه صاحبکاران ظالم و بازرگانان بی‌شرف یا مالیات‌گیران جبار به کار می‌رفت منصفانه تلقی می‌شد. زنان به همان اندازه خشن بودند که مردان. لااقل به اندازه آنها کار می‌کردند، مانند آنها دلیرانه می‌جنگیدند، و هرگاه تصادف به آنها امکان می‌داد، زمام حکومت را نیز به دست می‌گرفتند. کدام یک از تزارهای بعد از پترکبیر توانسته است مانند کاترین دوم با موفقیت فرمانروایی کند؟ زنا با افزایش درآمد بالا گرفت. نظافت و پاکیزگی استثنایی و مخصوصاً در زمستان سخت بود. از طرف دیگر، جمعی هم بودند که به گرمابه داغ مشغول و مال شدید اعتیاد داشتند. پولکی بودن، از سرف گرفته تا اعیان، از کارمند دفتری گرفته تا وزیر امپراطور، در کمال شدت رواج داشت. سفیر فرانسه در ۱۸۲۰ چنین نوشت: (در هیچ کشور دیگر فساد تا این اندازه عمومی نیست. به یک مفهوم، فساد تشکیلاتی دارد و شاید هیچ کارمند دولت نباشد که او را نتوان با پول خرید).

در زمان کاترین، دربار به درجه‌ای از تنعم و آراستگی رسید که پس از ورسای در زمان لویی پانزدهم و لویی شانزدهم قرار داشت، ولو اینکه در بعضی موارد در ورای تعظیمها و مراسم وحشیگری هم دیده می‌شد. در دربار کاترین، زبان رسمی فرانسوی بود، و عقاید، غیر از چیزهای زودگذر و عادی، همان عقاید اشراف فرانسه بود. اشراف فرانسه مانند پرنس دولینی تقریباً به همان اندازه در سن پترزبورگ احساس راحتی می‌کردند که در پاریس. ادبیات فرانسوی در پایتخت شمالی رواج داشت؛ اپرای ایتالیایی در آنجا به همان اندازه خوب خوانده می‌شد و مورد ستایش قرار می‌گرفت که در وین یا ونیز؛ و زنان متمول و اصیل سرها و کلاه‌گیسهای خود را به همان حد بالا نگاه می‌داشتند و به همان اندازه مردان مختلف را مشعوف می‌کردند که دوشسهای رژیم قدیم. هیچ چیز در جشنهای ملی در کنار رودخانه سن برتر از شکوه اجتماعاتی نبود که در قصر مجلل کنار نوا، خورشید تابستانی را می‌دید که در آسمان غروب درنگ می‌کند و گویی اکراه دارد آن منظره را ترک گوید.

II- پاول اول

۱۷۹۶-۱۸۰۱

در اوج این عظمت درباری، مردی دیوانه قرار داشت: پاول (پاول پتروویچ) فرزند کاترین دوم که نبوغ یک نسل را نادیده گرفت، و چیزی جز بدگمانیهای عبوسانه و جنون قدرت مطلق در مد نظرش نبود.

هشت ساله بود که دریافت پدرش تزار پتر سوم بر اثر توطئه آلکسی آرلوف برادر گریگوری آرلوف، معشوق مادرش، به قتل رسیده است. پاول هرگز از ضربه این خبر کاملاً بهبود نیافت. بنابر جریان طبیعی جانشینی، پاول می‌بایستی تخت و تاج پدر را به ارث برده باشد؛ کاترین او را نادیده گرفت و قدرت کامل را شخصاً قبضه کرد. همسر اول پاول، با اطلاع او طرح توطئه خلع کاترین و بر تخت نشاندن پاول را تهیه کرد. کاترین از توطئه آگاه شد، و پاول و همسرش را مجبور به اعتراف کرد. امپراتریس او را وارث قدرت خود ساخت. ولی پاول هرگز مطمئن نبود که او نیز قبل از موقع از میان برداشته نشود. زنش در وحشت دائم می‌زیست، و ضمن زاییدن کودکی مرده، درگذشت.

همسر دومش به نام ماریا فیودوروونا پسری زایید (۱۷۷۷) که او را آلکساندر نام نهادند. کاترین تا مدتی در فکر بود که او را جانشین خود کند و پاول را نادیده بگیرد؛ ولی هیچ گاه این فکر را به مرحله عمل درنیامد؛ ظاهراً پاول موضوع را حدس زده و نسبت به فرزندش بدگمان شده بود. در ۱۷۸۳ کاترین ملکی در شهر گاتچینا واقع در پنجاه کیلومتری سن پترزبورگ به او اعطا کرد. پاول در آنجا مشغول تعلیم فوج خود شد و آن را به پیروی از پدر خویش، به

سبک فردریک کبیر تربیت کرد به طوری که سربازان با قامت راست و بدون خم کردن زانو رژه می‌رفتند. کاترین از این بیم داشت که مبادا پاول مشغول طرح توطئه دیگری نیز جهت سرنگونی بشود؛ لاجرم جاسوسانی برای مراقبت اعمال و رفتار او فرستاد. متقابلاً پاول هم جاسوسانی برای مراقبت جاسوسان کاترین گماشت. شبها خیال می‌کرد که روح جد خود پطر کبیر را می‌بیند. نزدیک بود اعصابش خراب شود که در ۱۷۹۶، پس از چهل و دو سال زندگی مشقت بار، عاقبت بر تختی نشست که مدتها آن را بحق از آن خود دانسته بود.

وی در کمال حسن نیت، فرامینی به منظور رفاه حال مردم صادر کرد، از جمله چند تن از قربانیهای وحشتهای دوره کاترین یعنی نوویکوف، رادیشچف، و متفکران افراطی و کوشچوشکو و دیگران را که در راه آزادی لهستان جنگیده بودند از زندان بیرون آورد. از دیدن اوضاع بیمارستان مسکو چنان به وحشت افتاد که دستور نوسازی و سازماندهی مجدد آن را صادر کرد (۱۷۹۷)؛ در نتیجه، بیمارستان جدید مسکو به صورت یکی از بهترین بیمارستانهای اروپا در آمد. همچنین، وضع پول را اصلاح و آن را تثبیت کرد؛ حقوق گمرکی را که تجارت خارجی را از بین برده بود پایین آورد؛ و راههای تازه ای بر روی تجارت داخلی گشود.

در عین حال، دستوراتی برای آرایش ظاهری سربازان - جلا دادن دگمه‌ها، تعمیر لباسهای نظامی، پودر زدن به کلاه‌گیسها - و همچنین فرمانهای دیگری جهت اتباع خود در مورد لباس آنها صادر کرد و استفاده از لباسها و سبکهای را که پس از انقلاب کبیر فرانسه در اروپا رواج یافته بود تابع مجازاتهای سنگین قرار داد.

در ۱۸۰۰ ورود کتابهای خارجی را به خاک روسیه منع کرد و جلو چاپ کتابهای جدید را نیز در روسیه گرفت. از حکومت مستقل اشراف نیز جلوگیری به عمل آورد، و پانصد و سی هزار رعیت را که سابقاً به عنوان سرفهای دولتی از

اوضاع بهتری بهره‌مند شده بودند به مالکان خصوصی انتقال داد. گذشته از این، تنبیه سرفه‌های شورشی را مورد تصویب قرار داد (تا حدی که مالکانشان مایل باشند). سربازان او که، روزگاری نسبت به او وفادار بودند، از نظارت سخت و انضباط آمرانه اش به خشم آمدند.

سیاست خارجی او نامعلوم و بی ثبات بود. نقشه‌های کاترین در مورد اعزام چهل هزار سرباز علیه فرانسه انقلابی لغو کرد. از تسلط ناپلئون بر مالت و مصر خشمگین بود و با ترکیه عثمانی و انگلیس علیه او متحد شد، و سلطان را بر آن داشت که به کشتیهای جنگی روسیه اجازه دهد از بوسفور و داردانل بگذرند. قوای دریایی او جزایر یونانی را گرفت، و سربازانی جهت کمک به طرد فرانسویان از قلمرو سلطنتی ناپل به آنجا وارد کرد. اما هنگامی که بریتانیای کبیر از تسلیم مالت به او به عنوان استاد اعظم شهسواران مالت خودداری ورزید، پاول از شرکت در اتحادیه‌ای علیه فرانسه کناره‌گیری کرد و شیفته ناپلئون شد. بعد از آنکه ناپلئون با اشارات حاکی از حسن نیت عکس العمل نشان داد، پاول هرگونه تجارتی را با انگلیس ممنوع ساخت و به ضبط کالاهای بریتانیایی در انبارهای روسیه پرداخت. سپس با ناپلئون مشغول بحث درباره همکاری نظامی فرانسه و روسیه به منظور اخراج انگلیسیها از هندوستان شد. ولی نه آرزوهای خارجی پاول برآورده می‌شد و نه ناسازگاریهای داخلی در برابر وفور خواهشهایش رو به کاهش می‌نهاد. لاجرم خشم او پیوسته بیشتر می‌شد. کوچکترین جرم را شدیداً مجازات می‌کرد؛ اشرافی که سیاستهای او را مورد تردید قرار می‌دادند از مسکو بیرون می‌راند؛ و هر افسری که در اطاعت از او تأخیر می‌کرد به سیبری می‌فرستاد. پسرش آلکساندر غالباً مورد خشم و توهین او قرار می‌گرفت.

بتدریج، اشراف و افسران در توطئه‌ای به منظور خلع او با یکدیگر همداستان شدند. ژنرال لوین بنیکسن موافقت نیکیتا پائین وزیر امور خارجه و کنت پطر

فون پالن را که فرمانده پلیس و سربازان شهر بود به دست آورد. سپس در صدد جلب موافقت آلكساندر برآمدند و به این کار نیز موفق شدند، به شرط آنکه آسیبی بدنی به پدرش وارد نشود. آنان با این قرار توافق کردند، زیرا می‌دانستند که او را در برابر یک (عمل انجام شده) قرار خواهند داد. در ساعت دو صبح ۲۴ مارس ۱۸۰۱ پالن توطئه‌گران و گروهی از افسران را به طرف قصر میخایلوفسکی برد. این عده همه نگهبانان را از میان برداشتند و امپراطور را که قصد مقاومت داشت خفه کردند؛ چند ساعت بعد به آلكساندر خبر دادند که وی تزار روسیه شده است.

III- تربیت یک امپراطور

کسانی که سالها فکرشان متوجه سرگذشت شهاب ثاقبی به نام ناپلئون بوده است به دشواری می‌توانند درک کنند که آلکساندر اول (آلکساندر پاولویچ ۱۷۷۷-۱۸۲۵) در روسیه به همان اندازه محبوب بود که بوناپارت در فرانسه؛ که او نیز، مانند دوست و دشمن خود، بر طبق سنن عصر روشنگری فرانسوی تربیت شد، و استبداد خود را با عقاید آزادیخواهانه تعدیل کرده بود؛ کاری را انجام داد که بزرگترین سردار جدید (زیرا باید به همپایه تزار احترام بگذاریم) کوشید و نتوانست انجام دهد، ارتش روسیه را از طریق قاره اروپا از پایتخت خود به پایتخت دشمن رهبری کرد و او را شکست داد؛ و در ساعت پیروزی با ملایمت و فروتنی رفتار کرد، و در میان آن همه ژنرال و نابغه نشان داد که نجیبتر از همه است. آیا چنین نمونه‌ای ممکن بود از روسیه بیرون بیاید؟ آری ولی پس از یک دوره اشتغال طولانی، در ادبیات و فلسفه فرانسه توسط یک نفر سوییسی.

تربیت او در خور گزنوفون دیگری بود که آن را به صورت کتاب کوروپایدیا (۱) درباره جوانی و تربیت یک پادشاه درآورد. عناصر متضاد بسیاری در این امر اخلاص می‌کردند. اول، مادر بزرگ نگران ولی غایب و مشغول او یعنی خود کاترین کبیر، که او را از کنار مادرش برداشته و اصول استبداد منور را، قبل از آنکه آنها را از دست بدهد، با مطالبی مأخوذ از مؤلفان محبوب خود یعنی ولتر و روسو و دیدرو به وی انتقال داده بود. شاید به پیشنهاد او بود که به او آموختند از همان

پاورقی

۱- Cyropaedia (تربیت کورش)، کتابی از گزنوفون، که دوران کودکی و جوانی و تمام فعالیتهای بعدی کورش کبیر را شرح می‌دهد. م.

آغاز کودکی با لباس کم و با پنجره کاملاً باز و بر روی تشکی از تیماج آکنده از کاه بخوابد. تقریباً نسبت به هوا مصونیت پیدا کرد و از تندرستی و نشاط فوق‌العاده برخوردار بود، ولی در سن چهل و هشت سالگی درگذشت.

در ۱۷۸۴ کاترین فردریک سزار دولآرپ (۱۷۵۴-۱۸۳۸) را به عنوان آموزگار اصلی او از سویس آورد. این شخص از مریدان پرشور اصحاب دایره‌المعارف فرانسه، و بعدها از طرفداران انقلاب کبیر بود. وی طی نه سال خدمت صادقانه، آلکساندر را با تاریخ و ادبیات فرانسه آشنا ساخت. به آن شاهزاده آموخت که به خوبی به زبان فرانسه تکلم کند و تقریباً مانند یک نفر فرانسوی بیندیشد. (ناپلئون به زبان فرانسه به طور ناقص سخن می‌گفت، مانند یکی از افراد دوره رنسانس فکر می‌کرد). یکی از پرستاران آلکساندر زبان انگلیسی را به او آموخته بود؛ و در این هنگام میخائیل موراویوف زبان و ادبیات یونان باستان را به او تعلیم داد. کنت ان. جی. سالتیکوف آداب و رسوم حفظ قدرت و جبروت امپراطوری را به او یاد داد. آموزگاران مخصوصی نیز جهت تعلیم ریاضیات و فیزیک و جغرافیا داشت، و سومبورسکی، اسقف اعظم، اصول اخلاقی مسیحی را بر این اساس به او آموخت که هر فردی باید (هر شخص دیگر را به منزله همسایه خود بداند تا قانون خدا را اجرا کند). شاید باید به این عده از آموزگاران آلکساندر، لویز الیزابت بادن دورلاخ را هم بیفزاییم که در ۱۷۹۳ بنا به تقاضای کاترین، با او در سن شانزده سالگی ازدواج کرد، و اکنون با نام الیزاوتا آلکسیونا احتمالاً رفتارهای شایسته مردی را با زنی به او آموخت.

این نحو آموزش و پرورش شاید برای بار آوردن یک نفر دانشمند و نجیب زاده مناسب بود، ولی برای تربیت کسی که باید (فرمانروای همه روسها) باشد شایسته نمی‌نمود. هنگامی که کاترین از پیشرفت انقلاب فرانسه به وحشت افتاد، از پیروی ولتر و دیدرو سر باز زد، و لاآرپ را از خدمت مرخص کرد (۱۷۹۴)؛ لاآرپ نیز برای رهبری انقلاب به سویس رفت. آلکساندر متوجه شد که

واقعیتها در دربار و در گاتچینا به طرزی گیج‌کننده مغایر با بخشهای فلسفی و ایده‌آلهای روسو است. وی بر اثر پیچیدگی مسائلی که در برابر دولت وجود داشت به وحشت افتاده بود، و شاید فقدان خوشبینی لاآرپ را احساس می‌کرد، و دربارهٔ مرگ مادر بزرگش می‌اندیشد.

در نامه‌ای خطاب به دوست محرمش کنت کوچوبی در ۱۷۹۶ چنین نوشت:

از وضع خود کاملاً متنفرم. درخشندگی فراوان آن با اخلاق من، که زندگی راحت و آسوده را بهتر می‌پسندد، مغایرت دارد. برای زندگی درباری ساخته نشده‌ام. در جمع چنین افرادی احساس بدبختی می‌کنم... اینان مناصب عالی امپراطوری را به دست آورده‌اند. دوست عزیز، در یک کلمه واقفم که برای مقام ارجمندی که اکنون دارم به دنیا نیامده‌ام، و حتی کمتر برای مقامی که در آینده در انتظار من است، و من پیش خود سوگند خورده‌ام که به طریقی از آن چشم‌پوشم... اوضاع کشور در کمال آشفتگی است؛ رشوه‌خواری و اختلاس همه جا شیوع دارد؛ همهٔ ایالتها به طرز بدی اداره می‌شود... با وجود همهٔ اینها امپراطوری فقط توسعه می‌یابد. بنابراین آیا می‌توانم کشور را اداره کنم، یا حتی دست به اصلاح آن بزنم و معایبی را که از مدتها پیش وجود داشته است از میان بردارم؟ به عقیدهٔ من، این امر از حیطة قدرت یک نابغه خارج است چه رسد به فردی مثل من که دارای استعدادهای معمولی است.

با ملاحظهٔ همهٔ اینها بود که به نتیجهٔ فوق رسیدم. نقشهٔ من شامل استعفا (نمی‌دانم کی) و سکونت در سواحل راین است تا مثل یک شهروند عادی زندگی کنم و عمر خود را در حضور دوستان و بررسی طبیعت بگذرانم.

روزگار پنج سال در اختیار او گذاشت تا خود را با دشواریهای وضع خویش تطبیق دهد. وی توانست عناصر سازندهٔ زندگی روسها را ارزیابی کند: ایدئالیسم و فداکاری ناشی از مسیحیت؛ آمادگی برای کمک متقابل؛ بی‌باکی و شجاعتی که

ضمن جنگ با تاتارها و ترکها به دست آمده بود؛ قدرت و عمق قوهٔ تخیل اسلاو، که بزودی ادبیاتی عمیق و منحصر به فرد به وجود آورد؛ و غرور خاموشی که از وقوف به زمان و مکان روسیه ناشی می‌شد. در ۲۴ مارس ۱۸۰۱، هنگامی که آلساندر شاعر و منزوی در نتیجهٔ مقتضیات، ناگهان وارد میدان مبارزه شد، در ریشه‌ها و رؤیاهای خود فهم و شخصیتی یافت که قوم خود را به راه عظمت دعوت کرد و روسیه را به صورت داور اروپا درآورد.

۱۷- تزار جوان

۱۸۰۱-۱۸۰۴

وی پانین و پالن را که نقشه قتل پدرش را ترتیب داده بودند بی درنگ از خدمت خود مرخص نکرد. از قدرت آنها می‌ترسید و به بیگناهی خود زیاد مطمئن نبود و به پالن و پلیس او جهت آرامش مسکو، و به پانین جهت مقابله با انگلیس نیاز داشت چه نیروی دریایی این دولت، پس از درهم شکستن ناوگان دانمارک احتمالاً روزی ممکن بود همان بلا را بر سر روسها بیاورد. بریتانیا ارضا شد؛ دومین اتحادیه بیطرفی مسلح از میان رفت. پالن در ژوئن مرخص شد و پانین در سپتامبر ۱۸۰۱ استعفا کرد.

آلکساندر در نخستین روز فرمانروایی خود دستور آزادی هزاران تن از زندانیان سیاسی را صادر کرد. پس از چندی، مردانی را که در اقدامات تروریستی پاول مشاور و عامل او بودند از کار برکنار ساخت. در ۳۰ مارس، (دوازده کارمند عالیرتبه را که کمتر از دیگران مورد سوءظن بودند) احضار کرد و آنها را به صورت یک (شورای دائم) درآورد که کارش توصیه در امر قانونگذاری و اداری بود. آزادیخواهترین اشراف را که بعضی از آنها در تبعید به سر می‌بردند فراخواند، از جمله کنت ویکتور کوچوبی که وزیر کشور شد؛ نیکولای نوووسیلتسوف که به وزارت امور خارجه رسید؛ کنت پاول ستروگانوف که وزارت آموزش و پرورش را عهده دار شد، و پرنس آدام یژی چارتوریسکی، که میهن پرستی لهستانی بود. این افراد، به انضمام سایر رؤسای وزارتخانه‌ها، مجموعاً یک کمیته وزیران را تشکیل می‌دادند و به عنوان شورای مشورتی دیگر خدمت

می‌کردند. الکساندر لآرپ را به عنوان مشاور دیگر از سویس فرا واند (نوامبر ۱۸۰۱) تا در شکل دادن و تنظیم سیاستهایش به وی کمک کند. در زیر این سازمان اجرایی، سنایی مرکب از اشراف قرار داشت با اختیارات مقننه و قضائیه که (اوکاز)ها یا دستورهایش (نظیر سناتوس کنسولتهای زمان ناپلئون) حکم قانون را داشت مگر آنکه از طرف تزار وتو شود. اداره ایالات همچنان در دست منصوبان دولت مرکزی باقی ماند.

همه اینها شبیه قانون اساسی امپراطوری در زمان ناپلئون بود، غیر از فقدان یک مجلس عوام که از طرف مردم انتخاب شده باشد، و ادامه سرفداری که کاملاً حقوق سیاسی بود. مشاوران آلکساندر در نخستین سالهای سلطنت او افرادی آزادیخواه و تربیت یافته بودند، ولی (بنا به گفته ناپلئون) (تابع طبیعت اشیاء بودند). به آن تعبیر چنین به نظر می‌رسید که (حقوق) عبارت بود از افکار تجریدی تفننی در برابر چیزهای لازم - نظم اقتصادی و سیاسی، تولید و توزیع، دفاع و بقا - در میان ملتی که نود درصد آن را مردان نیرومند و بیسوادی تشکیل می‌دادند که از آنها انتظار نمی‌رفت دورتر از دهکده خود را ببینند. آلکساندر تابع اشراف مقتدری بود که، بر اثر تشکیلات خود و تسلط محلی بر امور کشاورزی و قضایی و پلیس و صنایع روستایی، تقریباً خود مختار بودند. سرفداری از لحاظ زمان و وضع اجتماعی چنان ریشه دوانده بود که تزار از بیم بر هم زدن نظم اجتماعی و از دست دادن تخت و تاج خود، جرئت حمله به آن را در خود نمی‌دید. آلکساندر شکایاتی از طرف کشاورزان دریافت می‌داشت و، (در بسیاری از موارد، مالکان خاطی را سخت تنبیه می‌کرد)، ولی نمی‌توانست برنامه آزادیخواهانه‌ای بر اساس چنین مواردی طرح کند. شصت سال بعد بود که آلکساندر دوم (دو سال قبل از اعلام آزادی بردگان به توسط لینکلن) موفق به آزاد ساختن سرفهای روسیه شد. ناپلئون که در سال ۱۸۱۲، مغلوب، از روسیه باز می‌گشت، در این مورد دشمن پیروز خود را مقصر نمی‌دانست، و روزی به

کولنکور گفت: (آلکساندر در رؤیا زیاد آزادیخواهانه و برای روسها بیش از حد دموکراتیک است؛... آن ملت به دست نیرومندی نیاز دارد. بیشتر به درد پاریسیها می‌خورد... در حضور زنان، مؤدب و نسبت به مردان متعلق است... رفتار عالی و ادب مفرط او بسیار خوشایند است). (۱)

در این محدودیتهای تحمیلی، آلکساندر به پیشرفتهایی نایل آمد. موفق شد که ۴۷/۱۵۳ کشاورز را آزاد کند. دستور داد که قوانین را به صورت مرتب و ثابت و واضح درآورند. در فرمان توضیحی او چنین آمده بود: (از آنجا که سعادت مردم را بر پایهٔ یکنواخت بودن قوانین خودمان قرار داده‌ایم و اعتقاد داریم که اقدامات مختلف، روزگار خوشی برای سرزمینمان به بار خواهد آورد، آن هم به این شرط که قانون آنها را تا ابد تحکیم کند، از نخستین روز سلطنت خود کوشیده‌ایم که دربارهٔ این رشته از امور کشوری رسیدگی کنیم).

قرار شد اتهام، محاکمه، و مجازات روش معین و مقرری داشته باشد؛ جرایم سیاسی در برابر دادگاههای عادی مورد رسیدگی قرار گیرد، نه در برابر دادگاههای مخفی. بر طبق مقررات جدید، پلیس مخفی از بین رفت؛ شکنجه ممنوع شد (پاول آن را ممنوع کرده بود، ولی در دوران سلطنت او همچنان ادامه داشت)؛ به کشاورزان آزاد اجازه داده شد که آزادانه حرکت کنند و به خارج بروند؛ و بیگانگان اجازه یافتند که با آزادی بیشتری وارد روسیه شوند. از دوازده

پاورقی

۱- این عقیده دربارهٔ آلکساندر، از طرف کسی که او را خوب می‌شناخت و دلیلی نداشت که او را دوست بدارد، با عقیده‌ای که بعضی از مورخان اخیر فرانسوی دربارهٔ او اظهار می‌دارند متناقض است. اینان معتقدند که وی در مسئلهٔ آزادیخواهی صادق نبود، و سیاست خارجی خود را که بر پایهٔ خیانت و فریب بود با عبارت دلنشین مخفی می‌کرد. رک به ژرژ لوفور، ناپلئون، ج ۱، ص ۱۹۹-۲۰۰؛ لویی مادلن، کنسولا و امپراطوری، ج ۱، ص ۳۴۹-۳۵۰. به عقیدهٔ ما آزادیخواهی او در آغاز صادقانه بود.

هزار نفر تبعیدی دعوت شد که به روسیه بازگرداند. سانسور مطبوعات باقی ماند. لکن زیر نظر وزارت آموزش و پرورش قرار گرفت، با این قید که نسبت به نویسندگان سختگیری نکند. ممنوعیت ورود کتابهای خارجی لغو شد، ولی منع ورود مجلات خارجی همچنان باقی ماند. بر طبق قانون ۱۸۰۴، آزادی دانشگاهی زیر نظر شوراهای دانشگاه به رسمیت شناخته شد.

آلکساندر درک می کرد که هیچ اصلاحی به نتیجه نخواهد رسید مگر آنکه عده زیادی از مردم از آن حمایت کنند و آن را بفهمند. در ۱۸۰۲ وی وزارت آموزش و پرورش را موظف ساخت که با کمک نوووسیلتسوف، چارتوریسکی، و میخائیل موراویوف روش جدی تعلیمات عمومی را پایه ریزی کند. بر طبق قانون ۲۶ ژانویه ۱۸۰۳ روسیه به شش منطقه تقسیم شد، و مقرر گشت که هر منطقه لاقل یک دانشگاه، هر ایالت لاقل یک دبیرستان، هر مرکز بخش لاقل یک دبستان، و هر دو بخش یک مدرسه سه کلاسه داشته باشد. دانشگاههای جدید سن پترزبورگ، خارکوف، و قازان به دانشگاههای موجود مسکو، ویلتا و تارتو (دورپات) افزوده شد. در این ضمن، اشراف آموزگاران سرخانه و مدارس خصوصی برای کودکان خود داشتند؛ و خاхамهای متعصب از پدران و مادران یهودی خواستند که مدارس دولتی را به عنوان وسایل منحرف کننده ای برای تخریب دین یهود تحریم کنند.

۷- یهودیان در زمان آلکساندر

کاترین دوم وضع یهودیان را در داخل محوطه سکونت به طور قابل ملاحظه‌ای اصلاح کرده بود و منظور از محوطه سکونت مناطقی از روسیه بود که در آن یهودیان اجازه سکونت داشتند. در ۱۸۰۰ این محوطه شامل همه سرزمینهایی بود که سابقاً به لهستان تعلق داشت و قسمت اعظم جنوب روسیه، شامل کیف، چرنیگوف، یکاترینوسلاو، و کریمه را در برمی‌گرفت. در خارج از این محوطه هیچ فرد یهودی صلاحیت اقامت دائم را نداشت. در داخل آن، یهودیان که تعدادشان در ۱۸۰۴ به نهصد هزار نفر می‌رسید، از همه حقوق مدنی، شامل حق انتصاب به مقامات، بهره‌مند بودند تنها یک استثنا در کار بود: یهودیانی که مایل به ثبت نام در طبقه بازرگانان یا پیشه‌وران در شهرها بودند می‌بایستی دو برابر مالیاتی راپردازند که بر سایر پیشه‌وران تحمیل می‌شد چه اینان ادعا می‌کردند که رقابت بلامانع یهودیان آنها را از بین خواهد برد؛ از این رو بازرگانان مسکو در ۱۷۹۰ شکایتی علیه یهودیانی کردند که (کالاهای خارجی را با تقلیل قیمت‌های واقعی می‌فروختند و بدان وسیله صدمه شدیدی به تجارت محلی وارد می‌کردند) در این ضمن، میخانه‌داران روستایی از رقابت آنها خشمگین بودند، و از طرف دولت هرگونه اقدامی جهت دور نگاهداشتن آنها از دهکده‌ها و محدود کردنشان به شهرها به عمل می‌آمد. در ۱۷۹۵ کاترین دستور داد که یهودیان فقط در شهرها ثبت نام کنند و حقوق مدنی را به دست آورند.

در نوامبر ۱۸۰۲ آلکساندر (کمیته بهبود وضع یهودیان) را جهت بررسی مسائل آنها و تقدیم پیشنهادهای به کار گماشت. کمیته مزبور کاهالها را دعوت کرد که نمایندگانی برای مشورت با دولت درباره نیازهای یهودیان به سن پترز

بورگ بفرستند. (کاهالها عبارت از شوراهای اداری بود که از طریق آنها جوامع یهودی امور خود را اداره می‌کردند؛ و بر خود مالیات می‌بستند). کمیته پیشنهاد خود را به این نمایندگان تقدیم داشت، و آنها پس از بحث فراوان شش ماه مهلت خواستند تا بتوانند اختیار و دستورهای بیشتری از کاهالهای خود بگیرند. کمیته در عوض، پیشنهادهای خود را به طور مستقیم نزد کاهالها فرستاد. اینان علیه پیشنهادهای کمیته در مورد مستثنی کردن یهودیان از مالکیت زمین و فروش نوشابه الکلی لب به اعتراض گشودند، و تقاضا کردند که این اقدامات تا بیست سال دیگر به تعویق بیفتد تا فرصت جهت تطبیقهای اقتصادی دشوار فراهم آید. کمیته نپذیرفت، و در ۹ دسامبر ۱۸۰۴ دولت روسیه با تصویب تزار آلکساندر (قانون اساسی یهودیان) را اعلام داشت.

(قانون اساسی یهودیان) هم بیلۀ حقوق بود و هم فرمان محدودیت شهری. حقوق مزبور دارای اهمیت بسیار بود. کودکان یهودی آزادی ورود به همه مدارس عمومی، ژیمنازیومها و دانشگاههای امپراطوری روسیه را به دست آوردند. یهودیان می‌توانستند مدارس مخصوص خود را تأسیس کنند، ولی یکی از این سه زبان - روسی، لهستانی، یا آلمانی - باید در آنجا تدریس شود و در اسناد قانونی به کار رود. هر جامعه‌ای می‌توانست خاخمها و کاهال خود را انتخاب کند؛ ولی خاخم هرگز حق نداشت حکم تکفیر کسی را صادر کند، و کاهال می‌بایستی مسئول گردآوری همه مالیاتی باشد که دولت وضع می‌کند. از یهودیان دعوت به عمل آمد تا با خرید اراضی بی‌صاحب در مناطق مخصوص (محوطه سکونت) یا بر روی (خالصجات) به کشت و زرع بپردازند و طی چند سال اول از پرداخت مالیات دولتی معاف باشند.

اما در اول ژانویه ۱۸۰۸ اعلام شد که (هیچ فردی یهودی در هیچ دهکده یا قریه کوچک اجازه ندارد که زمینی اجاره کند میخانه و مشروب فروشی یا مسافرخانه‌ای داشته باشد.... یا در دهکده‌ها شراب بفروشد یا تحت هر بهانه‌ای

در آنها زندگی کند). این خود به مفهوم جا به جا شدن شصت هزار خانواده یهودی از منازل روستایی خود بود. صدها عریضه جهت به تعویق انداختن این تخلیه دسته جمعی به سن پترزبورگ ارسال شد، و بسیاری از عیسویان به این پژوهش خواهی پیوستند. کنت کوچوبی به آلکساندر تذکر داد که ناپلئون در صدد است در پاریس در فوریه ۱۸۰۷ یک سنه‌درین از خامهای سراسر اروپای غربی جهت اتخاذ تدابیری در مورد آزادسازی یهودیان تشکیل دهد. از این رو آلکساندر دستور داد که آن برنامه جنجال برانگیز به تعویق افتد. ملاقاتهای او با ناپلئون در تیلزیت (۱۸۰۷) و ارفورت (۱۸۰۸) شاید حس جاه طلبی او را احیا کرده باشد تا به عنوان مستبد کاملاً روشنفکری در غرب جلوه کند. در ۱۸۰۹ وی به دولت خود اطلاع داد که نقشه تخلیه عملی نخواهد بود، زیرا (یهودیان، به سبب فقر و فاقه، وسیله‌ای ندارند تا بتوانند پس از ترک منازل فعلی خود در محیطهای تازه ساکن شوند و خانه‌ای بسازند؛ دولت نیز قادر نیست که آنها را در مساکن جدید جای دهد). مقارن حمله فرانسویان به روسیه، آلکساندر به خود می‌بالید که، با اقدام خویش، شهروندان یهودی را علاقه‌مند به خویش و وفادار نسبت به دولت نگاه داشته است.

VI- هنر روسی

پرنس دولینی، که هر چیز و هر شخص مهم را در اروپای عصر خود می‌شناخت، سن پترزبورگ را در حدود ۱۷۸۷ زیباترین شهر جهان توصیف کرده است. مادام دوستال آن را یکی از زیباترین شهرهای جهان شمرد. پتر اول که به پاریس حسد می‌برد تزیین پایتخت جدید خود را آغاز کرد؛ کاترین کبیر عاشقان مطرود خود را با اعطای قصرهایی تسلی می‌داد که پایدارتر از عشق او بودند؛ و آلکساندر اول به تعداد ستونهای کلاسیک که با حالتی خشن در مقابل رودخانه نوا قرار داشت افزود. این زمان دوره نئوکلاسیک در اروپا بود، و تزار و ملکه که هر دو فرمهای روسی را فراموش کرده و در فکر رم بودند، افرادی را به دنبال مهندسان و مجسمه سازان ایتالیایی و فرانسوی فرستادند که بیایند و غرور اسلاو را با هنر کلاسیک تقویت کنند.

ساختمان قصر زمستانی، که به توسط بارتولومئو راسترلی در ۱۷۵۵ آغاز شد و به دست جاکومو کارنگی و سی. جی. روسی به پایان رسید، باشکوهترین قصر سلطنتی در اروپا بود، به طوری که ورسای در مقایسه با آن حقیر می‌نمود و تحت‌الشعاع آن قرار می‌گرفت: بیست و چهار کیلومتر راهرو، دو هزار و پانصد اتاق، ستونهای بیشمار مرمرین، و هزار تابلو مشهور داشت. در طبقات تحتانی، دو هزار مستخدم بودند، و در یک جناح آن که کفش کاه ریخته شده بود، مرغ و اردک و بز و خوک نگهداری می‌شد.

آلکساندر اول، بویژه پس از ملاقات با ناپلئون در تیلزیت، تشویق شد که نه تنها با او از لحاظ قدرت بلکه از لحاظ عظمت پایتختش هم به رقابت بپردازد. از این رو مهندسان فرانسوی و ایتالیایی را دعوت کرد که با زمینه‌ها و مهارتهای

خود اشتیاق و مساعی سازندگان بومی را تقویت کنند. هنرمندان غربی وابستگی خود را به نمونه‌های کلاسیک حفظ کردند، ولی از رم و خرابه‌های آن گذشتند و به جنوب ایتالیا و به سوی بقایای یونانیها یعنی معابد هرا در پائستوم (نزدیک سالرنو) رفتند. این آثار به همان قدمت و زیبایی معبد پارتنون بود؛ از این گذشته، استحکام و نیرومندی ستونهای سبک دوریک آن روح تازه‌ای در وجد و نشاط نئوکلاسیک روسیه می‌دمید.



فرانسوا ژرار: تزار آلکساندر اول. موزه ویکتوریا و آلبرت، لندن

سیمای مشخصه (سبک امپراطوری) آلکساندر خروج تدریجی معماری روسی از قید و قیومیت سبکهای لاتینی بود. سازندگان برجسته دوره کاترین دوم (۱۷۶۲-۱۷۹۶) سه نفر ایتالیایی - بارتولومئو راسترلی، آنتونیو رینالدی و جاکومو کارنگی - بودند؛ معماران عمده زمان آلکساندر اول عبارت بودند از سه تن روسی تحت نفوذ فرانسه - تومادوتومون آندری ورونیخین، و آدریان زاخاروف - و یک تن ایتالیایی به نام کارلو روسی که در اواخر حکومت آلکساندر به شهرت رسید.

در ۱۸۰۱ آلکساندر توما را مأمور طرح و ساختن ساختمان بنایی برای بورس روسیه کرد تا کوششهای طبقه متری بازرگانان و متخصصان مالی سن پترزبورگ را تحت توجهات خود قرار دهد. آن معمار جاه طلب معبد عظیمی برافراشت (از ۱۸۰۷ به بعد) که در ساختن آن از معابد پائستوم الهام گرفته بود؛ این بنا با ساختمان بورس پاریس که معاصر با آن توسط آلکساندر برونیار ساخته شده (۱۸۰۸-۱۸۲۷) برابری می‌کرد. شاهکار ورونیخین عبارت است از کازانسکی سوپور که این کلیسای جامع، که به حضرت مریم اهدا شده، در قازان در ساحل نوا، در ۱۸۰۱ - ۱۸۱۱ ساخته شده است. ستونهای زیبای نیمه مدور و گنبد سه طبقه‌ای آن شبیه شاهکارهای برنینی و میکلانژ یا بیشتر شبیه پانتئون ساخت سوفلو در پاریس است. ساختمان وزارت درياداری نیز بسیار عظیم و جالب است. طول این بنا بالغ بر چهارصد متر، و ستونهای به سبک ستون زن پیکر، افریز، و برج نوک تیز می‌باشد. ساختمانهای ستاد ارتش هم، که اندکی پس از مرگ آلکساندر به وسیله روسی، در میدان کاخ ساخته شد با این حرم رقابت می‌کنند.

به خواهش نیکولای اول بود که ریکاردو مونفران عصر آلکساندر را با ستونی بلند و یکپارچه (شاید به یاد ستون واندوم در پاریس) مفتخر ساخت. این ستون به منزله تمجیدی پایدار از تزاری بود که فرانسه را تسخیر کرده ولی هرگز از احترام گذاشتن به هنر آن کشور منصرف نشده بود.

همانطور که هنرمندان فرانسوی در برابر هنرمندان روسی - که خود از یونان تسخیر شده تقلید و اقتباس کرده بودند - زانو زدند، مجسمه سازان روسی نیز از هنرمندان فرانسوی تقلید و پیروی کردند. گرچه کاترین دوم خود پیرو رسوم و سنن غربی بود، نفوذ مذهب بیزانس که بیشتر شرقی بود و از بدن آدمی می‌ترسید و آن را ابزار شیطان می‌دانست روسها را بر آن داشته بود که در آغاز از ساختن مجسمه‌هایی که شکلی را از تمام جوانب نشان می‌داد احتراز کنند؛

بتدریج و با کفرگرایی شهوت انگیز عصر روشنگری که در دوره کاترین وارد شد این ممنوعیت در برابر جنگ جاودانی و نوسان میان مذهب و میل جنسی برداشته شد. اتین موریس فالکونه که کاترین در ۱۷۶۶ او را به فرانسه آورد، تا ۱۷۷۸ به حجاری و پیکر تراشی در روسیه اشتغال داشت. وی در نشان دادن مجسمه تاریخی پترکبیر نه تنها اسب و سواری را از مفرغ به هوا برافراشت، بلکه نبردی را به خاطر ادای حق هنر آغاز کرد تا هنر بتواند پیام خود را بلامانع و فقط از طریق مفهوم ذهنی زیبایی، واقعیت، و قدرت به جهانیان برساند.

در همین حال نیکولا فرانسوا ژیل در سال ۱۷۵۸ وارد سن پترزبورگ شد تا در آکادمی هنرهای زیبا که سال قبل از آن در این شهر افتتاح شده بود تدریس کند. یکی از شاگردان با استعداد این آکادمی اف. اف. شچدرین، برای تکمیل معلومات به پاریس فرستاده شد. این شخص چنان خوب پیشرفت کرد که ونوس ساخت او با نمونه فرانسوی آن به نام تن شویی اثر استادش گابریل د'آلگرن رقابت می‌کرد. شچدرین بود که ستونهای زن پیکر دروازه اصلی وزارت درياداری اثر زاخاروف را حجاری کرد. آخرین فرد از شاگردان مشهور ژیل شخصی بود به نام ایوان مارکوس که مدتی با کانووا و توروالسن در رم کار کرد، و به ایدئالیسم کلاسیک آنان مختصری از هیجانان رمانتیک را که جای عصر نئوکلاسیک را می‌گرفت بیفزود. منتقدان شکایت می‌کردند که او حتی مرمر را هم به گریه می‌اندازد و کارش فقط به درد گورستان می‌خورد. گورستانهای لنینگراد هنوز هنر او را ارائه می‌کنند.

نقاشی روسی، بر اثر نفوذ فرانسوی در آکادمی هنرهای زیبا، تغییراتی اساسی یافته بود. تا سال ۱۷۵۰ هنر تقریباً بکلی جنبه مذهبی داشت، و بیشتر شامل شمایل‌های رنگی یا فرسکو بر روی چوب بود. تمایلات فرانسوی کاترین دوم، و وارد کردن هنرمندان و نقاشیهای ایتالیایی، بزودی روسها را به رقابت واداشت؛ از نقاشی چوب به نقاشی روی پارچه پرداختند؛ از فرسکو به نقاشی

روغنی روی آوردند؛ موضوعات مذهبی جای خود را به موضوعات دنیوی سپرد سرگذشتها، چهره‌ها، دورنماها و آخر از همه نقاشی صحنه‌های خودمانی. چهار نقاش در دورهٔ پاول و آلكساندر به حد کمال رسیدند. یکی ولادیمیر بوروویکووسکی بود. احتمالاً به اشارهٔ مادام ویژه لوبرن (که در سال ۱۸۰۰ در سن پترزبورگ نقاشی می‌کرد) تعدادی از زنان جوان درباری حاضر شدند وی تصویرشان را - با چشمان شاد یا متفکر، سینه‌های برجسته، و دامنه‌های گشاد و آویخته شان - بکشد؛ قضا را تصویری که از کاترین کهنسال کشیده مربوط به یکی از لحظه‌های سادگی و بیگناهی بود که از ملکهٔ شهوتران انتظار نمی‌رفت؛ و نیز تصویری عاری از لطافت و نومیدکننده از زنی گمنام با روسری را کشید که شاید مادام دوستال باشد که در آن موقع برای فرار از ناپلئون در اروپا گردش می‌کرد.

دیگری فیودور آلكسیف بود که برای آموختن فن تزیین به ونیز اعزام شده بود. پس از بازگشت، یکی از بهترین نقاشان منظره‌کش روسیه شد. در ۱۸۰۰ یک سلسله تصویر و طرح از مسکو تهیه کرد که بهترین راهنمای ما برای درک ظاهر آن شهر است و این نقاشیها مربوط به قبل از آن است که یک سوم مسکو را حریقهای عمدی و میهن پرستانهٔ راستاچین در برابر ناپلئون از میان برد.

سیلوستر شچدرین، نقاشی دیگر، فرزند مجسمه سازی بود که پیش از این از وی نام بردیم. وی طبیعت را برای قلم خود بیشتر الهام انگیز می‌دانست تا زنان را. پس از آنکه او را در سال ۱۸۱۸ برای تحصیل هنر به ایتالیا فرستادند، عاشق آفتاب و خلیجهای کوچک و ساحلها جنگلهای ناپل و سورنتو شد، و تصویرهای مناظری را به سن پترزبورگ فرستاد که حتماً آن شهر را سردتر جلوه می‌داد.

بالاخره فرد چهارم، اوریست آداموویچ کیپرنسکی (۱۷۸۲-۱۸۳۶)، در میان نقاشان روسی روزگار خود از همه بزرگتر بود. وی که فرزند نامشروع زنی روستایی بود، توسط شوهر این زن به فرزندی پذیرفته شد و آزاد گشت، و بر اثر

تصادف به آکادمی هنرهای زیبا راه یافت. یکی از نخستین و بهترین تصاویری که کشید تصویر پدرخوانده‌اش بود؛ و این تصویر را در بیست و دو سالگی کشید (۱۸۰۴). به نظر باورنکردنی می‌آید که هنرمندی به این جوانی فهم و تسلط آن را داشته باشد که در یک تصویر، نیروی بدنی و خصوصیات را که در سوووروف و کوتوزوف وجود داشت و روسهای فاتح را در ۱۸۱۲-۱۸۱۳ از مسکو به پاریس کشاند یکجا نشان دهد. تصویری که کیپرنسکی از پوشکین شاعر کشیده است (۱۸۲۷) بکلی با سایر آثار او فرق دارد. در اینجا پوشکین، زیبا و حساس و با تعدادی شاهکار در سرش نشان داده شده است. همچنین تصویر تمام قد افسر سواری را کشیده است (۱۸۰۹) به نام یوگراف داویدوف با لباس نظامی مجلل و سیمایی مغرور، و در حالی که یک دست را بر روی شمشیر خود به عنوان دادگاه عالی گذاشته است. در ۱۸۱۳، در جهانی کاملاً متفاوت، تصویر آلکساندر پاولوویچ باکونین را کشید، این باکونین ظاهراً با میخائیل آلکساندروویچ باکونین، که یک نسل بعد با مباحثات انتزاعی گوناگون خود کارل مارکس را به ستوه آورد، و نهضت نیهیلیسم را در روسیه بنیان نهاد، نسبتی ندارد. خود کیپرنسکی قدری آشوبگر بود؛ با توطئهٔ دکابریستها در ۱۸۲۵ همدردی کرد؛ به عنوان یک شورشی ضد مردم معرفی شد؛ و به فلورانس یعنی محلی پناه برد که گالری اوفیتسی تقاضای تصویر خود او را کرده بود. وی در ایتالیا در ۱۸۳۶ در گذشت، و این قضیه را برای داوری نسلهای بعدی روسیه گذاشت که او را بزرگترین نقاش روسی در روزگار عصر خود بدانند.

VII- ادبیات روسی

ادبیات روسی در زمان کاترین کبیر هم ترقی کرد و هم به انحطاط گرایید. بندرت دیده شده است که فرمانروایی با آن همه شور و اشتیاق تسلیم فرهنگی خارجی شده و چنان آشکارا رهبران زنده آن فرهنگ را مسخر کرده باشد. این موضوع از توجه شدید او به عصر روشنگری و نیز از استفاده زیرکانه او از ولتر و دیدرو و فریدریش فون گریم به عنوان مدافعان سرسخت روسیه در فرانسه و آلمان معلوم می‌شود. اما ناگهان انقلاب کبیر فرانسه به وقوع پیوست؛ و همه تختها لرزید، و خدایان عصر روشنگری به عنوان پدران تعمیدی گیوتین طرد شدند. در دربار روسیه هنوز فرانسه را به سبک قرن هجدهم تکلم می‌کردند، ولی نویسندگان روسی زیبایی زبان خود را اعلام داشتند، و بعضیها، بنا به گفته مادام دوستانال، (صفات کر و لال را در مورد افرادی به کار می‌بردند که زبان روسی نمی‌دانستند). جنگی سخت در گرفت، و در میان ستایشگران نمونه‌های خارجی در ادبیات و زندگی، و مدافعان اخلاق، و آداب، موضوعات، و سخن و سبکهای نویسندگی دولی ملی روی داد. این روح اسلاووفیلی (اسلاو دوستی) نوعی خودستایی قابل فهم و لازم روحیه و شخصیت ملی بود، و راه را برای سیل نبوع ادبی روسی در قرن نوزدهم هموار ساخت. انگیزه اصلی آن را باید در جنگهای آلكساندر و ناپلئون جستجو کرد.

خود آلكساندر، از جنبه روحیه و سرگذشت خویش، مظهر آن کشمکش به شمار می‌رفت. وی نسبت به زیبایی، در طبیعت، هنر، زن و خودش حساسیت بسیار نشان می‌داد، و برای هنر معجزه‌ای دوگانه قائل بود: یکی اینکه هنر به زیبایی یا شخصیتی ناپایدار بقایی معجزه‌آسا می‌بخشید؛ دیگر اینکه واقعیتی

غیرمستقیم را، با مفهومی روشن‌تر، بقا می‌بخشید. نفوذ لآرپ و درباری فرانکوفیل (فرانسه دوست) موجب آن شد که نوّه کاترین آلمانی به صورت نجیب زاده‌ای درآید که از لحاظ ادب و تربیت با هر فرد فرانسوی رقابت می‌کرد. وی طبعاً از کوششهای کارامزین و دیگران در راه وارد ساختن زیباییها و ظرافتهای فرانسوی به زبان و آداب روسی حمایت می‌کرد. دوستی او با ناپلئون (۱۸۰۷-۱۸۱۰) تمایلات غربی او را تقویت کرد؛ کشمکش او با ناپلئون (۱۸۱۱-۱۸۱۵) احساسات روسی او را برانگیخت و وی را به طرفداری از آلكساندر شیشکوف و اسلاووفیلی متمایل ساخت. در هر کدام از این مشربها و گرایشها، تزار نویسندگان را با اعطای مستمری، مشاغل بدون زحمت، نشان یا هدیه تشویق می‌کرد. به دولت دستور داد که آثار ادبی، علمی، یا تاریخی را چاپ کند. بخشی از هزینه ترجمه‌های آثار ادم سمیث، بنتم، بکاریا، و مونتسکیو را پرداخت. هنگامی که آلكساندر شنید که کارامزین مایل است تاریخ روسیه را بنویسد ولی بیم دارد که در جریان انجام کار از گرسنگی بمیرد، ۲/۰۰۰ روبل مقرر سالانه برای او تعیین کرد، و به خزانه دستور داد که هزینه انتشار مجلدات کتابش را بپردازد.

نیکولای میخایلوویچ کارامزین (۱۷۶۶-۱۸۲۶) فرزند یک زمیندار تاتار در ایالت سیمبیرسک واقع در قسمت سفلی ولگا بود. خوب تربیت شد و آلمانی و فرانسه را آموخت؛ و در حالی که کاملاً مجهز شده بود، سفری هجده ماهه به آلمان و سوئیس و فرانسه و انگلیس کرد. پس از بازگشت به روسیه، مجله ماهانه مسکو و سکی ژورنال را انتشار داد که جالبترین محتویات آن را مقالات خود او تحت عنوان (نامه‌های یک مسافر روسی) تشکیل می‌داد. سبک سبک و دلنشین او که نه تنها در تشریح اشیا مشهود بود، بلکه مبین احساساتی هم به شمار می‌رفت که در او برانگیخته می‌شد، نفوذ روسو و تمایل روسها را به احساسات نشان می‌داد، کارامزین در داستانی که تحت عنوان لیزای فقیر (۱۷۹۲) نوشت به

سبک رمانتیسزم گرایش یافت: دختری روستایی که فریب خورده و تنها مانده بود دست به خودکشی می‌زند. این قصه اگرچه ادعایی بیش از بودن یک افسانه ندارد، استخری که لیزا خود را در آنجا غرق کرد به صورت زیارتگاه جوانان روسی در آمد.

کارامزین استعداد خود را تقریباً در کلیه زمینه‌های ادبی نشان داد، اشعارش که آشکارا به سبک رمانتیسزم است خوانندگان بسیار یافت. به عنوان منتقد، اسلاو دوستان را با استعمال عبارات فرانسوی یا انگلیسی به وحشت انداخت، زیرا می‌خواست عبارات اخیر را جانشین اصطلاحات یا عبارات روسی کند که به گوش آن سفر کرده، ناشیانه و غلط یا بدآهنگ می‌آمد. شیسکوف او را به عنوان خائنی به مملکت معرفی کرد. کارامزین دست برداشت و موفق شد: زبان روسی را تظهير کرد؛ آن را توسعه داد؛ با موسیقی هماهنگ ساخت؛ و وسیله ای پیراسته و منقح و غنی در اختیار پوشکین و لرمانتوف گذاشت.

برتری کارامزین بر دیگران علت دیگری نیز داشت: آنچه را که تبلیغ می‌کرد خود آن را به اجرا درمی‌آورد، و سراسر اثر دوازده جلدی که به راستی نخستین تاریخ روسیه را تشکیل می‌دهد از این روش مستثنا نیست. کمک مالی از طرف دولت او را قادر ساخت که تقریباً همه اوقات بیداری خود را صرف آن کار کند. از تاریخ‌نویسان نخستین عاقلانه مطالبی اقتباس کرد؛ حقایق سرد آن را با احساسات گرم کرد؛ و آن داستان طولانی را با سبکی روشن و روان مزین ساخت. هنگامی که هشت جلد اول در سه هزار نسخه انتشار یافت (۱۸۱۶-۱۸۱۸)، همه آنها ظرف بیست و پنج روز به فروش رفت. این اثر با تاریخهای ولتر، هیوم، یا گیبین رقابت نمی‌کرد؛ به طور واضح میهن پرستانه بود، و سلطنت مطلقه را خاص ملتی می‌دانست که برای حیات خود علیه آب و هوایی سخت و مهاجمانی بیگانه می‌جنگید، و مجبور بود که ضمن گسترش خود، قانون وضع کند. اما اثر مزبور به صورت مخزن گرانبهایی از موضوعات برای شاعران و

قصه‌پردازان نسلهای بعد درآمد؛ مثلاً پوشکین اساس کتاب باریس گادونوف را در اینجا یافت. در طرد ناپلئون از مسکو با برانگیختن روحیهٔ روسها که سهمی درخشان و منحصر به فرد در ادب و موسیقی قرن نوزدهم به عهده بگیرند تا اندازه‌ای سهیم بود.

ایوان آندریویچ کریلوف (۱۷۶۹-۱۸۴۴) در این نهضت آلکساندری به منزلهٔ ازوپ بود، کما اینکه کارامزین، هرودوت آن عصر به شمار می‌آمد. کریلوف که فرزند افسری فقیر بود شاید از اردوگاههای نظامی بخشی از سخنان با روح و جنبهٔ طنزآمیزی را اقتباس کرده و آنها را در کمیدیهای تند و تیز خود به کار برده باشد، به حدی که وضع موجود را سخت به باد انتقاد گرفت. هنگامی که مجبور شد خاموشی پیشه کند، از ادبیات دست برداشت و به کارهای عملیتر پرداخت، مانند آموزگاری سرخانه، منشیگری، ورق بازی حرفه‌ای، قماربازی... سپس در ۱۸۰۹ کتابی محتوی حکایات انتشار داد که همهٔ افراد با سواد روسیه را به مسخره کردن بشر، غیر از خود خواننده واداشت. بعضی از این حکایات، چنانکه از قصه‌ها برمی‌آید، انعکاسی از قصه‌پردازان پیشین، مخصوصاً لافونتین بود. بیشتر آنها از زبان شیر و فیل و کلاغ و سایر فیلسوفان حکمت عامیانه را با زبان عامیانه و با ابیاتی بلند و کوتاه و با اوزانی مناسب شرح می‌داد.

کریلوف راز آن قصه‌گوی بزرگ را از نو کشف کرد که تنها حکمت قابل فهم، حکمت کشاورزان است، و هنرش در این است که خویشتن را در ماورای چیز بدل می‌یابد. کریلوف معایب، حرص، حيله‌گری، و پول پرستی بشر را برملا می‌ساخت، و تأثیر هجو را در اصلاح مردم آنقدر مؤثر می‌دانست که یک ماه اقامت در زندان. از آنجا که خواننده‌ای استثنایی چنین تصور می‌کرد که قصه دربارهٔ خود اوست، مردم آن کتاب کوچک را با ذوق و شوق خریدند. چهل هزار نسخه از آن در ده سال و آن هم در سرزمینی که باسواد امتیاز غرورآمیزی بود به فروش رسید. کریلوف گاه گاه با انتشار مجلدات نُه گانهٔ دیگر قصه، بین

سالهای ۱۸۰۹ و ۱۸۴۳ مردم را مشغول می‌داشت. دولت روسیه که از محافظه کاری کریلوف سپاسگزار بود شغلی جهت حمایت از او در کتابخانه ملی به وی داد، و او این شغل را با تنبلی و رضایت حفظ کرد تا آنکه روزی در سن هفتاد و پنج سالگی بیش از اندازه گوشت کبک خورد و درگذشت.

VIII - آلكساندر و ناپلئون

۱۸۰۵-۱۸۱۲

اين دو نفر تقريباً در يك زمان به روى كار آمدند، و هر دو هم با زور: ناپلئون در ۹ نوامبر ۱۷۹۹، آلكساندر در ۲۴ مارس ۱۸۰۱. قرابت آنها از لحاظ زمان، دورى آنها را از لحاظ مكان جبران مى‌كرد. مثل دو نيروى متقابل در يك ياخته آنقدر قوى شدند كه اروپا را از هم دريدند. اول در اوسترليتز در نتيجه جنگ و سپس در تيلزيت بر اثر صلح. بر سر تركيه عثمانى با يكديگر به رقابت پرداختند، زيرا هر يك از آنها در فكر تسلط بر قاره اروپا بود و كليد اين تسلط در دست داشتن قسطنطنيه بود. هر يك از آنها به نوبه خود با لهستان دم از دوستى مى‌زد. زيرا اين كشور پلى سوق الجيشى ميان شرق و غرب بود. جنگ ۱۸۱۲-۱۸۱۳ از آن رو درگرفت تا معلوم شود کدام يك از آن دو فرمانرواى اروپاست و احتمالاً مى‌تواند هندوستان را تسخير كند.

آلكساندر جوانى بيست و چهار ساله بود، در ۱۸۰۱ در برابر جنجال و بلندپروازيهاى دولتهاى مقتدر اروپايى قرار داشت كه هر کدام در حيله‌گرى و اعمال ضد و نقيض سابقه‌اى طولانى داشتند. وى سخت در برابر اين هنگامه مردد بود و نمى‌دانست كه در سياست خارجى خود چه روشى اتخاذ كند. ولى، رفته رفته، بر كارها مسلط شد؛ نفوذ خويش را توسعه داد؛ و بر قدرتش بيفزود. با تركيه عثمانى گاهى جنگ و گاهى صلح مى‌كرد؛ گرجستان را در ۱۸۰۱ و آلكسكارا در ۱۸۰۳ به تصرف درآورد؛ با پروس در ۱۸۰۲، با اتريش در ۱۸۰۴، و با انگليس در ۱۸۰۵، پيمان اتحاد بست. در ۱۸۰۴ وزير امور خارجه‌اش طرحى جهت

تقسیم امپراطوری عثمانی برای او تهیه کرد. آلکساندر کار ناپلئون را به عنوان کنسول ستود؛ از اعدام بدون محاکمه دوک د/انگن به انتقاد پرداخت؛ با اتریش و پروس در جنگی مصیبت بار علیه آن غاصب شرکت جست (۱۸۰۵-۱۸۰۶)؛ با او در تیلزیت ملاقات کرد و او را بوسید (۱۸۰۷)؛ و با هم به این توافق رسیدند که نیمی از اروپا برای هر یک از آنها تا اطلاع ثانوی کافی است.

هر یک از آنها با این اطمینان تیلزیت را ترک کرد که به پیروزی سیاسی بزرگی دست یافته است. ناپلئون تزار را ترغیب کرده بود که انگلیس را رها کند و فرانسه را به عنوان متفق خود بپذیرد، و محاصره بری را علیه کالاهای بریتانیایی به اجرا درآورد. آلکساندر که پس از درهم شکستن قسمت عمده نیروی نظامیش در فریدلاند بدون دفع مانده بود با ترک یک متفق و دوستی با متفق نیرومند دیگر و به دست آوردن آزادی عمل در مورد سوئد و ترکیه، کشور خود را از حمله‌ای مخرب نجات داده بود. ارتش و پایتخت ناپلئون از پیروزیهای نظامی و سیاسی او تمجید کرده بود. آلکساندر در بازگشت به سن پترزبورگ تقریباً همه کس را - اعضای خانواده، درباریان، اشراف، روحانیان، بازرگانان و افراد عادی - از اینکه عهدنامه‌ای چنین ننگین با آن خدانشناس راهزن تازه به دوران رسیده امضا کرده است وحشتزده یافت. بعضی از نویسندگان - مانند اف. ان. گلینکاو کنت فیودور راستاپچین (استاندار سابق مسکو) - مقالاتی منتشر کردند و در آنها توضیح دادند که صلح تیلزیت متارکه‌ای بیش نبوده است، و قول دادند که جنگ علیه ناپلئون در فرصتی مناسب از سرگرفته خواهد شد، و تا نابودی کامل آن ادامه خواهد یافت.

طبقه پیشه‌ور در محکوم کردن آن صلح نیز به آنها پیوستند زیرا از نظر آنها به مفهوم اجرای محاصره بری از طرف روسیه بود. فروش محصولات روسیه به بریتانیا، و ورود کالاهای بریتانیایی به روسیه، عناصری حیاتی در پیشرفت آنها به شمار می‌رفت؛ حال آنکه ممنوع شدن چنان تجارتی موجب ورشکستگی

بسیاری از آنها می‌شد و شیرازۀ اقتصاد ملی را از هم می‌گسست. در واقع، دولت روسیه در ۱۸۱۰ به ورشکستگی نزدیک می‌شد.

آلکساندر اعتماد و پشتگرمی خود را از دست داد. بار دیگر آزادی گفتار و مطبوعات را تحت سانسور قرار داد، و نقشه‌هایی را که برای اصلاحات طرح کرده بود معوق گذاشت. وزرای آزادیخواهش - کوچوبی، چارتوریسکی، و نوووسیلتسوف - از سمتهای خویش استعفا دادند و دو تن از آنان حتی خاک روسیه را ترک گفتند. سپس در ۱۸۰۹، برای اینکه خود را از بالمره از بذرهای محافظه کارانه‌ای که به نحو روزافزون در اطرافش می‌رویید آزاد سازد، مصلح بی پروا و بی ملاحظه‌ای را به عنوان مشاور نزدیک خود برگزید که معتقد بود که تزار باید به یک حکومت مشروطه تن در دهد.

کنت میخائیل میخایلوویچ سپرانسکی در ۱۷۷۲ در خانواده‌ی یک کشیش روستایی به دنیا آمد. به علم علاقه‌مند شد، و هنگامی که در مدرسه‌ی مذهبی سن پترزبورگ به مقام استادی در ریاضیات و فیزیک نایل شده بود، کارهایش نظر و توجه تزارویچ آلکساندر را به خود جلب کرد: در ۱۸۰۲ به وزارت کشور که در آن زمان زیر نظر کوچوبی اصلاح طلب اداره می‌شد انتقال یافت. در آنجا چنان استعداد و پشتکاری از خود نشان داد و گزارشهایش چنان دقیق و معقول و مستدل بود که تزار او را مأمور تدوین قوانین روسیه کرد. هنگامی که آلکساندر در ۱۸۰۸ برای دومین ملاقات با ناپلئون حرکت کرد، سپرانسکی را به عنوان (تنها فرد روشنفکر روسیه) با خود برد. بر طبق روایتی مشکوک، یک روز که آلکساندر از سپرانسکی پرسید که درباره‌ی دولتهای تحت نظارت ناپلئون چه عقیده‌ای دارد، وی این پاسخ هوشمندانه را داد که (ما افراد بهتری داریم، ولی آنها سازمانهای بهتری). تزار پس از مراجعت به سن پترزبورگ به مرد مورد نظر خود بتدریج اختیارات بیشتری داد، تا آنکه روزگار بازسازی کلی دولت روسیه فرا رسید.

سپرانسکی مایل به خاتمه دادن به سرفداری بود، ولی اعتراف می کرد که این کار نمی تواند در ۱۸۰۹ انجام گیرد. ولی شاید با یادآوری حرکت مشابهی از طرف شتاین در پروس، فرمانی مقدماتی جهت خرید زمین به وسیله تمامی طبقات آماده ساخت. سپس اعلام داشت که قدم بعدی انتخاب یک دومای محلی (شورا) خواهد بود که به توسط کلیه مالکان هر شهرستان انتخاب خواهد شد. این شورا بر امور مالی شهر نظارت خواهد کرد؛ کارمندان محلی را به کار خواهد گماشت؛ و نمایندگان و توصیه‌هایی به دومای بخش خواهد فرستاد. دومای بخش نیز کارمندان بخش را منصوب، و سیاستهای مربوط به بخش را پیشنهاد خواهد کرد؛ و نمایندگان و توصیه‌هایی به یک دومای ایالتی خواهد فرستاد. دومای ایالتی نیز نمایندگان و توصیه‌هایی به دومای ملی در سن پترزبورگ گسیل خواهد داشت. اختیار تعیین قانون فقط با تزار خواهد بود، ولی دومای محلی حق خواهد داشت که قوانینی جهت بررسی او تقدیم دارد. میان دوما و تزار، یک هیئت مشورتی که به وسیله او منصوب می شود در امور اداری و قانونگذاری به او کمک خواهد کرد.

آلکساندر با این طرح به طور کلی موافق بود، ولی قدرتهای دیگری در کشور مانع کار او می شدند. اشراف خود را در خطر می دیدند، و به سپرانسکی به عنوان فردی از طبقه عوام بدگمان بودند، و او را به طرفداری از یهودیان و ستایش از ناپلئون متهم می کردند، و به اشاره به آلکساندر می فهمانند که وزیر جاه طلب او قصد دارد که قدرتی در پشت تخت سلطنت باشد. کارمندان نیز بیشتر به این سبب در این حمله شرکت جستند که سپرانسکی تزار را بر آن داشته بود که فرمانی صادر کند (۶ اوت ۱۸۰۹) که، به موجب آن، داشتن درجه دانشگاهی یا گذراندن امتحان سختی برای نیل به مناصب بالاتر اداری لازم خواهد بود. آلکساندر به اندازه کافی تحت این نفوذ قرار گرفت که وضع بین المللی اجازه نمی دهد که تغییرات مهمی، به صورت آزمایش، در امر حکومت انجام گیرد.

روابط او با فرانسه بر اثر ازدواج ناپلئون با یک مهندس اتریش، و تصرف دوکنشین اولدنبورگ، که دوک آن پدرشهر خواهر تزار بود، به سردی گراییده بود. ناپلئون در این مورد توضیح داد که دوک مزبور از بستن بندرهای خود بر روی کالاهای بریتانیایی امتناع ورزیده، و غرامتی به او پیشنهاد شده است. آلساندر از برقراری مهندوکنشین ورشو در مجاورت قسمتی از خاک لهستان که به تصرف روسیه درآمده بود ناخشنود بود. وی به این نتیجه رسید که برای ایجاد وحدت روسیه در پشت سر خود، باید امتیازاتی به اشراف و بازرگانان بدهد. وی می‌دانست که برای ورود کالاهای بریتانیایی - یا کالاهای مستعمرات بریتانیا - اوراقی جعلی به وسیله بازرگانان یا مقامات دولتی روس تهیه می‌شود دال بر اینکه آن کالاها آمریکایی و بنابراین مجاز است و به این صورت، کالاهای ممنوع به خاک روسیه وارد می‌شود. آلساندر خود اجازه این کار را داده بود، و قسمتی از آن کالاها از طریق روسیه یا پروس و سایر کشورها می‌گذشت. ناپلئون به وسیله سفیر روسیه در پاریس اعتراضنامه خشم آلودی برای تزار فرستاد. آلساندر با فرمان مورخ ۱۳ دسامبر ۱۸۱۰ ورود کالاهای مستعمرات بریتانیا را مجاز شمرد، حقوق گمرکی آنها را تقلیل داد، و بر حقوق گمرکی کالاهای فرانسوی بیفزود. در فوریه ۱۸۱۱ ناپلئون نامه‌ای شکایت‌آمیز برای او فرستاد که در آن گفته بود: (آن اعلیحضرت هیچ گونه احساس رفاقتی با من ندارد؛ به عقیده انگلیس و اروپا، اتحاد ما دیگر وجود ندارد). آلساندر پاسخی نداد، ولی دویست و چهل هزار سرباز را در نقاط مختلف مرز غربی خود مجهز ساخت. برطبق گفته کولنکور، وی از ماه مه ۱۸۱۱ تن به جنگ داده و گفته بود: (امکان دارد و حتی محتمل است که ناپلئون ما را شکست دهد، ولی به صلح دست نخواهد یافت... فضاهای عظیمی داریم که به طرف آنها عقب نشینی خواهیم کرد... کار جنگ را به آب و هوا و زمستان واگذار خواهیم کرد... حاضریم به کامچاتکا عقب بنشینیم و قسمتی از متصرفاتم را واگذار نکنم).

وی در این زمان با سیاستمداران انگلیسی در سن پترزبورگ با شتاین و سایر فراریهای پروسی در دربار خود، که از مدتها پیش به او گفته بودند که هدف ناپلئون انقیاد سراسر اروپا در تحت فرمان اوست همعقیده شده بود. آلکساندر به منظور ایجاد وحدت در میان ملت، اصلاحات و پیشنهادهای اصلاحی را که باعث جدایی متنفذترین خانواده‌ها از او شده بود ترک گفت؛ حتی احساس می‌کرد که مردم عادی آماده پذیرش فرمان او نیستند. در ۲۹ مارس ۱۸۱۲ سپرانسکی را نه تنها خلع کرد، بلکه او را از دربار و از سن پترزبورگ دور ساخت، و بیش از پیش به سخنان کنت آلکسی آراکچیف محافظه‌کار گوش فرا داد. در آوریل عهدنامه‌ای با سوئد بست و حاضر شد که از ادعای سوئد نسبت به نروژ طرفداری کند. گذشته از این دستورهای مخفی به نمایندگان خود در جنوب داد که با ترکیه عثمانی صلح کنند، ولو آنکه از همه ادعاهای روسیه در مورد مولداویا و والاکیا چشم ببوشند؛ تمامی سپاهیان روسی باید برای دفاع علیه ناپلئون آماده باشند. ترکیه در ۲۸ مه عهدنامه صلح را امضا کرد.

آلکساندر می‌دانست که همه چیز را به مخاطره می‌اندازد، ولی در این روزهای سخت تلاش و تصمیم‌گیری بیش از پیش به مذهب، به عنوان حامی و پشتیبان روی آورد. به دعا خواندن توسل جست؛ و هر روز کتاب مقدس می‌خواند. از این فکر که حق با اوست و از کمک خداوند بهره‌مند خواهد شد تسلی و قدرتی می‌یافت. در این هنگام ناپلئون را به منزله اصل و تجسم شرارت می‌دید، و او را هرج و مرج طلب و مردی شیفته قدرت می‌دانست که به طرزی سیری ناپذیر در جستجوی قدرت بیشتری است. تنها او، یعنی آلکساندر، با کمک مردی سرمست از عشق خدا و با فضای عظیم خدا داده می‌توانست جلو این اهریمن ویرانگر را بگیرد؛ استقلال و نظم باستانی اروپا را نجات دهد؛ و ملتها را از ولتر بگیرد و دوباره به عیسی بسپارد.

در ۲۱ آوریل ۱۸۱۲ آلکساندر همراه با رهبران دولت خود و ضمن دعای خیر

ملتش سن پترزبورگ را ترک گفت، و به طرف جنوب، به سوی ویلنا پایتخت
لیتوانی روسیه، رفت؛ در ۲۶ آوریل به آن شهر رسید، و در آنجا با یکی از
لشکرهای خود در انتظار ناپلئون نشست.

و الله ولي التوفيق و هو يهدي السبيل

ساعت : ۰۰/۲۳

روز : شنبه

۰۳ / فروردین ماه / ۱۳۹۸

کرم رضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه
میرزا خانی